

فدور داستایوسکی

ایله

ترجمه مشفق همدانی

جلد سوم



سازمان کتابهای صبی

خیابان گوته، شماره ۴۶، تهران

چاپ اول ۱۳۳۳

حق طبع محفوظ است

چاپ دوم این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست

ب‌طبع رسید

تهران، ۱۳۴۱

« من میل ندارم دروغ بگویم . طی این شش ماه چندین بار آفتاب حقیقت طوری در قلبم تابیده است که محکومیت خود را به مرگ فراموش کرده یا بهبارت دیگر کوشیده‌ام بهیچ روی به مرگ نیندیشم و خود را سرگرم کنم . در این خصوص باید در باره شرائط زندگی خود توضیحاتی بدهم تقریباً هشت ماه پیش هنگامی که بیماری شدت یافت با همه ترك مراوده کردم و از دیدن دوستان قدیم نیز چشم پوشیدم . چون غالباً حال عصبی و مغموم داشتم آنها بسهولة مرا در بونه فراموشی افکندند تازه اگر هم طور دیگری رفتار می‌کردم خواهی نخواهی مرا در طاق نسیان می‌نهادند زندگی من در خانه یعنی «خانواده» زندگی يك فرد منزوی و تنها بود . تقریباً پنج ماه پیش ، برای همیشه گوشه عزت گزیدم و کاملاً با دوستان و افراد خانواده‌ام قطع ارتباط نمودم . در آن موقع میل مرا همیشه رعایت می‌کردند و هیچکس جرئت نداشت وارد اطاق من گردد مگر برای نظافت و غذا آوردن . مادرم در مقابل دستورهائیم می‌لرزید و هنگامی که داخل اطاق من می‌شد حتی جرئت نداشت که در حضور من گریه کند . دائماً بچه‌ها را می‌زد تا صدا نکنند و مزاحم من نشوند . البته گاهی من از چار و جنجال آنها شکایت می‌کردم ، وقتی حالا فکر می‌کنم آنها چقدر بمن علاقمند می‌باشند ! خیال می‌کنم «کولیای وفادار» را هم باندازه کافی رنج داده‌ام لکن در این اواخر انتقام خود را از من گرفته است زیرا افراد بشر بر طبق ناموس طبیعت اساساً برای رنج دادن یکدیگر به

دنیا آمده‌اند. با اینهمه مشاهده می‌کردم که او اوقات تلخی مرا تحمل می‌کند چنانچه گفتمی سوگند یاد کرده است که رعایت بیماران را بنماید. البته این رعایت مرا بیشتر عصبانی می‌کرد زیرا استنباط می‌نمودم او هم بفکر افتاده است از «انسان دوستی» شاهزاده تقلید کند و این تقلید به او وضع تمسخر آمیزی می‌بخشید. این جوان دارای حس جباه طلبی خاصی است و بهمین جهت از همه چیز تقلید می‌کند. اما بنظر من موقع آن است که از وی بخواهیم بفکر شخصیت خودش بیفتد. او را فوق‌العاده دوست دارم. همچنین سوریکوف را که بالای خانه ما می‌نشیند و خدا می‌داند از بامداد تا شام چه مأموریت‌هایی انجام می‌دهد بسیار اذیت کرده‌ام! من وقت خود را صرف آن نمودم با و اثبات کنم که باعث بدبختی و سیاه‌روزی وی تنها خودش است بطوری که سرانجام از من ترسید و دیگر قدم در خانه من نهاد. وی مردی متواضع و بسیار هم متواضع است. (می‌گویند تواضع و فروتنی نیروی وحشتناکی است. باید در این خصوص از شاهزاده توضیحاتی خواست زیرا این اظهار از اوست) لکن هنگامی که در ماه مارس بخانه آنها رفتم تا ببینم چگونه بقول خودشان گذاشته‌اند پسر خردسالشان «بیخ‌بندد»، در مقابل لاشه بیجان آن کودک بی‌اختیار خندیدم و بار دیگر به سوریکوف اثبات کردم که مرگ این کودک هم «تقصیر اوست» آنگاه لبان این مرد ساده لوح بلرزه افتاد و یکدست خود را روی شانه من گذاشت و با دست دیگر در را نشان داد و آهسته گفت «بفرمائید بیرون آقا!» من بیدرنگ از در خارج شدم. از حرکتش خیلی خوشم آمد گو اینکه مرا از خانه خود راند. با اینهمه بعداً هر بار سخنان او را بیاد می‌آوردم يك حس عجیب و دردناك شبیه به ترجم تنفر انگیزی نسبت به او در دل احساس می‌کردم که فوق‌العاده میل داشتم احساس نکنم اما حتی در مقابل چنین توهینی (زیرا احساس می‌کنم که بدون قصد خاصی به او توهین

کرده بودم) این مرد نتوانسته بود خشمگین شود ! اگر هم لبانش به لرزه افتاده بود به هیچ روی ناشی از اثر خشم نبود زیرا او دست مرا گرفته و بدون کمترین اثر خشمی جمله با نزاکت «بفرمائید بیرون آقا !» را ادا کرده بود . او در آن لحظه حتی خودش را گرفته بود تا به حدی که این متانت به هیچ روی با قیافه اش (که در حقیقت فوق العاده تمسخر آمیز بود) مطابقت نداشت لکن کمترین اثر آشفتگی در او مشاهده نمی شد . شاید هم بطور ناگهان فقط احساس نفرتی نسبت به من کرده باشد . از آن پس من او را دوپاسه بار در پله ها ملاقات کردم به محض اینکه مرا دید بی درنگ کلاه خود را برداشت و به من سلام کرد و حال آن که سابقاً به من سلام نمی داد لکن مانند پیش توقف نمی کرد بلکه با حال ناراحتی به سرعت از مقابل من عبور می کرد . بنابراین اگر هم از من متنفر بود به سبک خودش این تنفر را با «حجب و افتادگی» ابراز می داشت شاید هم کلاه خود را تنها از ترس برمی داشت زیرا من پسر طلبکار او بودم . وی همیشه به مادر من بدھکار است و قادر به پرداخت دین خود نمی باشد بنابراین تصور من از هر حیث مقرون به حقیقت است . چندین بار به فکر افتادم حسابم را با او تسویه کنم لکن یقین دارم او پس از ده دقیقه از من پوزش خواهد خواست و بهمین جهت به فکر افتادم بهتر است کاری با کار او نداشته باشم .

«در این هنگام یعنی در نیمه ماه مارس هنگامی که سوریکف گذشت پسر بچه اش «یخ ببندد»، من احساس کردم که ناگهان حالم خیلی بهتر شد و این بهبودی نزدیک دو هفته دوام یافت و بنا بر این شروع به خارج شدن از خانه نمودم و غالباً نیز نزدیک عصر منزل را ترک می گفتم . من غروب ماه مارس را هنگامی که یخبندان شروع می شود و چراغ گازها را روشن می کنند دوست دارم برخی روزها در نقاط دوردست به گردش می پرداختم . روزی در کوچه «شش مغازه» شخصی

که به نظر مرد متین و موقری میامد لکن قیافه اش را تشخیص ندادم در تاریکی از جلو من عبور کرد . وی پاکتی که در کاغذی پیچیده شده بود به دست ویک پالتو فرسوده و سبکی به تن داشت . هنگامی که نزدیک تیر چراغی تقریباً به ده قدمی من رسید دیدم از جیبش چیزی افتاد من با شتاب آن شیئی را برداشتم . اقدام من به موقع صورت گرفت زیرا مرد دیگری که پالتو بلندی به تن داشت به طرف آن شیئی روی آورده بود لکن چون تصور کردم متعلق به منست از برداشتن آن چشم پوشید نگاههای بدستهای من افکند و راه خود را پیش گرفت . این شیئی يك کیف بفلّی بزرگ چرمی قدیمی بود که آنقدر کاغذ داشت که گفتم بزودی خواهد ترکید لکن نمی دانم چرا به نظر اول حدس زدم که این کیف همه چیز دارد جز پول . عابری که آنرا گم کرده بود تقریباً پنجصاع قدم از من جلو افتاده و نزدیک بود در میان جمعیت ناپدید گردد . من عقب او شتافتم و او را صدا زدم لکن چون نام او را نمی دانستم فقط « اهو ! اهو ! » صدا زدم وی حتی به عقب هم نگاه نکرد . ناگهان به سمت چپ داخل يك هشتی شد و چون من خود را به آن جا که غرق ظلمت بود رسانیدم هیچ کس را ندیدم . آن خانه یکی از این ساختمانهای بزرگ بود که سودپرستان برای ایجاد مسکنهای کوچک و بی شمار می سازند . شاید دست کم صد خانواده در آن اقامت داشتند . پس از عبور از هشتی در ضلع سمت راست و ته حیاط بزرگی شخصی را دیدم که دور می شد لکن تاریکی مانع از آن بود که بیش از این تشخیص دهم با شتاب به آن سمت دویدم و مدخل پله تنگ و بسیار کشیف و تاریکی را تشخیص دادم و چون از بالا صدای پای مردی را که بالا می رفت شنیدم به سرعت از پله ها بالا رفتم تا مگر او را قبل از رسیدن بدر نگاهدارم . پله ها به هم بسیار نزدیک بود لکن عده آنها به نظر من نامحدود می آمد بطوری که از نفس افتادم . در اشکوب پنجم دری بساز و بسته

داستان یوسکی

شد . من از سه پله پائین تر این امر را تشخیص دادم و بنابراین سه دقیقه طول کشید تا من خود را به اشکوب پنجم رسانیدم و نفس تازه کردم و رنگ را یافتم . سرانجام زنی که مشغول تند کردن آتش سماور در آشپزخانه کوچکی بود در را بروی من بازکرد و با آرامی سؤالات مرا گوش داد لکن چیزی از سخنانم نفهمید و بدون آنکه لب بگشاید مرا داخل اطاق مجاور ساخت . این اطاق ، اطاقی کوچک و کوتاه بود که اثاثیه آن محدود به اثاثیه ضروری بود . بر روی تخت خواب بزرگی مردی خوابیده بود که بنظر مست آمد و آن زن ویرا « ترنتیچ » خواند . بر روی میز شمع در یک شمعدان آهنی در کنار یک بغلی عرق خالی جلب توجه می کرد ، ترنتیچ بدون آنکه از جای برخیزد به من چند کلمه نامفهوم گفت و با دست در بندی را نشان داد و چون زن نیز در این اثنا ناپدید نشده بود من چاره ای جز آن نداشتم که آن در را بازکنم بنا براین در را باز کردم و داخل اطاق مجاور شدم .

« یک شمع بیه در یک شمعدان آهنی درست مانند شمع اطاق اولی روی میز قرار داشت و کودک نوزادی که بیش از سه هفته سن نداشت بر روی تخت خوابش گریه می کرد و زن بیمار و رنگ پریده ای لباس او را عوض می کرد و یا آنکه پاهایش را می بست . این زن هنوز جوان به نظر می رسید و با بی قیدی لباس پوشیده بود و هویدا بود که تازه فارغ شده است و حال آن که کودک همچنان در انتظار گرفتن پستان لاف مادرش فریاد می کرد . بر روی نیمکت دیگری یک دختر سه ساله خوابیده بود که او را با لباسی که شباهت به فرآک داشت پوشانیده بودند . در نزدیکی میز مرد دیگری که ردانکت بسیار کهنه ای به تن داشت (او پالتو خود را در آورده و روی تخت خواب قرار داده بود) مشغول بازکردن پاکتی از میان کاغذآبی رنگی بود که دولیور نان سفید و دو سوسیسون کوچک داشت . بر روی میز یک قوری پر و مقداری خرده

نان سیاه جلب توجه می‌کرد و زیر تختخواب يك جامه‌دان باز و دو پاکت محتوی لباسهای کهنه مشاهده می‌شد.

«در هر صورت اطاق درهم و برهم وحشت‌انگیزی بود. بنظر اول اینطور احساس کردم که این مرد و زن نخست اشخاص حسابی و شایسته بوده‌اند لکن بر اثر فقر و فلاکت بچنان درجه انحطاطی رسیده‌اند که خواهی نخواهی به بی‌نظمی طوری تن داده‌اند که دیگر نه تنها در مقابل آن واکنشی نشان نمی‌دهند بلکه بدان خوی گرفته و حتی نمی‌توانند از آن چشم‌پوشند بلکه از افزایش آن هم لذت تلخی می‌برند.

«هنگامیکه وارد شدم آن آقایی که تازه رسیده بود پاکت را باز می‌کرد و با لحن عصبی شدیدی با زنی صحبت می‌کرد. همسرش هنوز قنداق کردن بچه را بیایان نرسانیده بود و کودک همچنان گریه می‌کرد. اینطور بنظر می‌رسید که شوهر مانند معمول خبرهای بدی بخانه آورده است. چهره آن مرد بنظر من تا اندازه‌ای مطبوع آمد. وی مردی پسن بیست و هشت‌ساله با چهره گندم‌گون بود که ریش سیاهی داشت ولی چانه خود را تراشیده بود قیافه‌ای گرفته ولی مغرور و عصبانی داشت. ورود من صحنه عجیبی بوجود آورد.

«عده‌ای از اشخاص هستند که از عصبانیت خود مخصوصاً هنگامی که بمنتهی درجه شدت می‌رسد لذت می‌برند تا بعدی که می‌گویند در این قبیل موارد از آزرده شدن بیشتر از آزرده نشدن کیف می‌کند. در عوض این اشخاص عصبانی بیدرنگ رنج ندامت شدیدی احساس می‌کنند البته بشرط آنکه هوش کافی داشته و دریافته باشند که ده بار بیش از حد لزوم عصبانی شده‌اند. این مرد در انثائیکه زنی بسیار متوحش بنظر می‌رسید نگاه تعجب‌آمیزی بمن افکند چنانچه گفتم حضور يك مرد بیگانه در اطاق آنها حادثه‌ای دهشت‌انگیز است و

ناگهان قبل از آنکه من بتوانم کلمه‌ای بر زبان رانم با خشم عجیبی بمن حمله برد. وی از اینکه می‌دید جوان خوش پوشی بدون مقدمه داخل اطاق او شده و پزندگی فلاکت باری که از داشتن آن شرم دارد نگاه کرده است سخت عصبانی شده بود اگرچه در عین حال از اینکه کسی را یافته بود که قهر خود را بر سر او خالی کند لذت می‌برد. پیش خود یقین کردم که او مرا کتک سختی خواهد زد. رنگش مانند زنی که گرفتار حمله مالیخولیا شده است سفید شده و بیش از پیش همسرش را متوحش ساخته بود. و در حالیکه چنان سخت می‌لرزید که بزحمت می‌توانست سخن بگوید بمن چنین گفت:

« شما چگونه جرئت کردید داخل اینجا شوید؟ رزود بیرون

بروید! »

اما او ناگهان کیف خود را در دستهای من دید.

من با آرامش و خشکی هرچه تمامتر گفتم:

« خیال می‌کنم این کیف متعلق بشما باشد. »

آن مرد چنان سخت مبهوت شد که گفتم سخنان مرا درک

نمی‌کند سپس با حرکت تندی دست بجیب خود برد و دهان خود را از

فرط تعجب باز کرد و به پیشانی خود زد و چنین گفت:

« آه خدای من! آنرا از کجا یافتید؟ چگونه یافتید؟ »

من بطور مختصر و با لحن خشک تری با او توضیح دادم که

چگونه کیف را یافته‌ام و چگونه او را در میان تاریکی از پلدها تعقیب

کردم و با چه زحمتی خویشتن را با او رسانیدم.

وی در حالیکه بهمسرش روی آورد چنین گفت:

« آه؟ خدای من! اینها همه اوراق و آخرین مدارك و دارائی

منست! آه آقا؟ هیچ می‌دانید بمن چه خستگی گردید؟ بدون این کیف

یکلی با خاک یکسان شده بودم. »

در این اثنا بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورم بطرف در متوجه شدم لکن گرفتار چنان سرفه ناگهانی و شدیدی گردیدم که بزحمت می‌توانستم روی پای خود بایستم و آنمرد رادیدم که سراسیمه بهمه‌جهت می‌چرخد تا شاید يك صندلی برای من بیابد. سرانجام کهنه‌های پاره‌ای را از روی يك صندلی بزمین ریخت و با شتاب ولی با احتیاط مرا بر آن نشاند. هنگامی که من آرامش خود را اندکی باز یافته‌ام وی در کنار من بر صندلی دیگر قرار گرفته و خیره بمن نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای با لحن پزشکی که از بیمار خود سؤالی میکند چنین گفت :

« مثل اینکه شما ناراحت هستید ؟ من خودم پزشك (او کلمه دکتر را استعمال نکرد) هستم . »

در این اثنا او اطاق درهم و برهم را با اشاره نشان می‌داد یعنی می‌خواست از وضع کنونی با وجود پزشك بودن شکایت کند سپس چنین گفت :

« چنین تصور می‌کنم که شما... »

در حالیکه از جای برخاستم گفتم :

« مسلول هستم . »

او نیز بيك خیز از جای خود برخاست و چنین گفت :

« شاید شما اقرط می‌کنید ... هرگاه معالجه نمائید ... »

او فوق‌العاده خود را پخته و نمی‌توانست خونسردی خویش را باز یابد و کیف را نیز همچنان در دست چپ داشت .

در حالیکه دوباره بطرف در متوجه شده بودم باو گفتم :

« آه ! نگران نباشید . من هفته گذشته خود را کاملا معاینه کردم و وضعم از هر حیث روشن است و در اینکه سل دارم هیچ‌شکی نیست . از شما پوزش می‌خواهم . »

قصه داشتیم در را باز کنم و آن پزشک ناراحت و سپاسگذار و شرمسار را بحال خود تنها گذارم لکن در این لحظه بار دیگر سرفه ملمون من تجدید شد. پزشک آنگاه مرا نشانید و اصرار ورزید که استراحت کنم و سپس بطرف زنش که بیحرکت نشسته و از من تشکر می کرد روی آورد آن زن چنان ناراحت شد که گونه های بیرنگش ناگهان گلگون گردید. من در آنجا ماندم ولی قیافه شخصی را بخود گرفتم که میل ندارد مزاحم شود (این قیافه از هر حیث مناسب بود) مشاهده کردم که حتی ندامت اینک پزشک را رنج می دهد.

وی در حالیکه از این جمله بآن جمله می پرید و هر لحظه سخن خود را قطع می کرد اینطور گفت :

« هرگاه نسبت بشما بجای حق شناسی رفتار ناپسندی پیش گرفتم ملاحظه می کنید با وضعی که دارم بی گناهم. » (او بار دیگر اطاق خود را نشان داد)

پاؤ گفتم :

« آه ۱ مشکل شما را می دانم موردی است که تازگی ندارد. شما به احتمال نزدیک بیقین مقام خود را از دست داده اید و بپایختن آمده اید تا توضیحات کافی بدهید و مقام جدیدی بدست آورید. »

او با نهایت حیرت پرسید :

« شما از کجا می دانید ؟ »

با لحن تمسخر آمیز غیرارادی گفتم :

« از نظر اول وضع شما پیداست. بسیاری از اشخاص با قلبی آکنده از امید از شهرستانها باینجامی آیند و برای حل مشکلات خود قدمهایی برمی دارند و با زحمت روز بروز زندگی می کنند. »

« او آنگاه با حرارت غیر مترقبه ای شروع بصحبت کرد. لبانش می لرزید و باید بگویم که داستان دلخراشش در من اثر عمیقی

بخشید بطوریکه در حدود یکساعت نزد او ماندم و ماجرای خود را که چندان هم خارق‌العاده نیست برایم شرح داد. وی در شهرستان بعنوان پزشك دولتی خدمت می‌کرد لکن ناگهان دشمنانش علیه او توطئه‌ای کرده و حتی نام زنش را نیز بمیان آورده بودند چون بحسب غرورش برخوردار بود پیمانۀ شکیبائیش لبریز شده و از وضع خود شکایت نموده بود. در این اثنا چون ضمن تغییر و تبدیلات اداری دشمنانش روی کار آمده بودند کارشکنی علیه او را آغاز نموده و برایش پرونده ساخته بودند بطوریکه ناگزیر مقام خود را ترك گفته و با آخرین دارائی خود به پترزبورگ آمده بود تا وضع خود را روشن کند و حق خویش را احقاق نماید. در آنجا رؤسا مانند معمول قبل از آنکه او را بحضور بپذیرند مدتی سرش‌دوانیدند سپس بمخانش‌گوش کردند و باو قول مساعد هم دادند لکن مجدداً از قول خود برگشتند و سپس باو دستور دادند ماجرای خود را کتباً بنویسد اما بار دیگر از قبول گزارش‌کشی او خودداری نموده و دعوتش کردند که توضیحات شفاهی بدهد بالاخره پنج ماه بدین‌طریق بلامتکلیف و سرگردان بود و تمام دارائی خود را خرج کرده و حتی تا آخرین لباس زن خود را فرو گذاشته بود و در این اثنا خدا بجهای هم باو داده بود. پس از شرح داستان تأثر انگیز خود چنین گفت:

« پس از اینهمه رنجها تازه امروز بمن خبر دادند که تقاضای بکلی رد شده است و اینك برای لقمه نانی محتاجم و همسرم نیز اخیراً فارغ شده است.»

او ناگهان از جای برخاست و روی خود را برگردانید. زنش در گوشه‌ای می‌گریست و كودك نوزاد نیز نعره می‌كشید. من كتابچه خود را از جیب درآوردم و چند کلمه‌ای بر آن یادداشت کردم هنگامیکه یادداشت تمام شد و از جای برخاستم او را دیدم که با

کنجکاو اضطراب آمیزی در مقابل من ایستاده و بمن خیره شده است
باو گفتم :

« من نام شما را با محل خدمت شما و نام رئیس و تاریخ ها و
ماه ها را یادداشت کردم. »

من يك دوست دبستانی بنام باخموتف دارم که عموش بنام
پیرما تویچیف با خموتف اکنون رایزن دولت و مدیر کل است...
پزشك چنین فریاد برآورد :

« پیرما تویچیف با خموتف ! اتفاقاً کلر من در دست همین شخص
است. »

« و در حقیقت حوادث داستان پزشك من و حل اشكال او که
من بطور غیر مترقبه ای در آن شرکت جستم همه چیز مطابق پیش بینی
من مانند حوادث رمانی پشت سر هم رویداد . نخست بآن قیره بختان
تأکید کردم که زیاد بمن امیدوار نباشند زیرا که خودم دانش آموز
مفلوکی بیش نیستم (مخصوصاً خود را ناچیزتر از آنچه بودم قلمداد
کردم زیرا مدت مدیدی بود که تحصیلاتم را در دبیرستان بیایان رسانیده
بودم) اضافه کردم که آنها هیچ نیازی بدانستن نام من ندارند لکن
از همانجا بواسیل استروف خواهم رفت تا دوستم با خموتف را ملاقات
کنم و یقین داشتم که عموی او یعنی همان رایزن کنونی دولت که
پیرمردی بدون فرزند است دوست مرا که آخرین بازمانده خانواده
اوست بعد پرستش دوست دارد . در پایان اظهاراتم باو چنین گفتم ،
« شاید دوست من از راه مساعدت با من بتواند نزد عموی خود برای
شما اقدامی نماید. »

وی در حالیکه سخت می لرزید و دیدگانش برق می زد بمن
چنین گفت :

« آه ! اگر بمن اجازه می دادند که در مقابل حضرت اجل

توضیحاتی بدهم ! اگر می‌توانستم این افتخار را بدست آورم که از حقوق خود در مقابل حضرت اجل دفاع کنم !
این عیناً همان اصطلاحی بود که او بکار برد : «هرگاه می‌توانستم این افتخار را بدست آورم...»

پس از آنکه بار دیگر یادآور شدم که ممکن است بدون شك كل آنها بجائی نرسد و همه مساعی ما بهدر رود اضافه كردم هرگاه فردا بامداد بخانه آنها باز نگرדם باید اینطور نتیجه بگیرند که اقدام من فایده نبخشیده و ازمن نباید انتظاری داشته باشند.

آنها مرا با تعظیم و تکریم زیاد تادم در مشایعت کردند و چنان خوشحال بودند که از شادی در پوست نمی‌گنجیدند . هرگز قیافه آنان را در آن لحظات فراموش نخواهم کرد . بیدرنگ درشکه‌ای گرفتم و مستقیماً بطرف واسیلی استروف روانه شدم .

« با خموتف و من مدت چند سال در دبیرستان در نهایت دوستی و صمیمیت بسر برده بودیم . در خانه‌ما او را بمنزله اشرافزاده‌ای تلقی می‌کردند . وی همواره لباس‌های گرانبھائی بسر می‌کرد و با قیافه جذابی بخانه ما می‌آمد . باخموتف پسر مغروری نبود برعکس دوست نازنینی بشمار می‌رفت که پیوسته با نشاط و سر حال بود و با آنکه هوش زیادی نداشت گاهی ظرافت فراوان بخرج می‌داد و همواره نیز شاگرد اول کلاس بود و حال آنکه من هرگز رتبه اول را حائز نمی‌شدم . همه همشاگردیهایش جزمین او را دوست می‌داشتند . در طی این چند سال او چندین بار بمن پیشنهاد دوستی و برادری کرده لکن من همواره باقیافه خشمناك و ناراحتی از وی روی برتافته بودم . در حدود یکسال بود او را که در دانشگاه تحصیل می‌کرد ندیده بودم . هنگامیکه مقارن ساعت نه شب (با تشریفات خاص برای آنکه پیشخدمتها ورود مرا باو اعلام داشتند) بخانه‌او وارد شدم ، مرا با

تعجب و حتی اندکی بروود پذیرفت لکن دیری نگذشت که نشاط خویش را باز یافت و شلیک خنده را سرداد و در حالیکه بمن خیره شده بود چنین گفت :

« چه فکری موجب آن شده است که بملاقات من بیائید؟ »

لحن او غالباً آمرانه بود لکن جنبه توهین آمیز نداشت و با اینکه من این لحن را دوست می‌داختم بیشتر برای همین طرز صحبتش از او متنفر بودم.

ناگهان چون بقیافه من دقیق‌تر شد با اضطراب پرسید:

« شما را چه می‌شود؟ چرا اینقدر کسل هستید؟ »

بار دیگر گرفتار سرفه شده بودم و بیحال روی یک صندلی افتاده و بزحمت نفس می‌کشیدم باو گفتم:

« نگران نباشید من مسلولم. اینک از شما تقاضائی دارم. »

او بحیرت افتاد و ساکت نشست و من داستان پزشک را برای او نقل کردم و اضافه نمودم که نظر بنفوذی که برعمویش دارد شاید بتواند برای آن مرد تیره‌بخت کاری انجام دهد. وی با حرارت هرچه تمامتر گفت :

« بدون شك تقاضای شما را انجام خواهم داد و از فردا نزد عمویم

اقدام خواهم کرد و بسیار هم ازدین شما خوشوقتم. گذشته ازاین، این ماجری را چه خوب حکایت کردید ... اما چه چیز باعث شد برای کمک باو بمن مراجعه نمائید؟ »

من بالحن تمسخر آمیزی چنین گفتم :

« این کار بسته بنظر عموی شما است. باخمو تف ! ما همیشه با

هم دشمن بوده ایم و چون شما جوانی یاک نهاد هستید بفکر من رسید که

تقاضای دشمن خود را رد نخواهید کرد. »

او قهقهه ای زد و چنین گفت:

«مانند ناپلئون که از انگلیس پناه خواست ! آری انجام خواهم داد ! انجام خواهم داد . حتی اگر ممکن باشد هم اکنون بآنجا خواهم رفت .»

« در حقیقت این قضیه بطور غیر متعقّب و بسیار رضایت بخشی فیصل یافت توضیح آنکه پس از شش هفته پزشك ما مقام جدیدی در شهرستان دیگری یافت و گذشته از این مخارج نقل و انتقالش را نیز دادند و باو پاداشی هم پرداختند . تصور می‌کنم حتی باخموتف مبلغی هم بپزشك بعنوان وام پول داده بود و گاهی نیز بملاقات او میرفت . (در صورتی که من خودم عمداً از ملاقات پزشك خودداری می‌کردم و هرگاه دکتر تصادفاً بخانه من می‌آمد او را بخشکی می‌پذیرفتم) در مدت این شش هفته باخموتف را يك یا دوبار ملاقات کردم و سومین بار نیز هنگام اجرای مراسم خدا حافظی دکتر ویرا دیدم بدینقرار که باخموتف در خانه خود يك ضیافت خدا حافظی بشام با شامیانی ترتیب داد . زن دکتر نیز در این ضیافت حضور یافت لکن بزودی ما را ترك گفت تا بنوزادش بیردازد . آغاز ماه مه بود ، هوا لطیف و نشاط خاصی داشت ، ماه همچون طشت بزرگی در آسمان خلیج فنلاند حرکت می‌کرد باخموتف مرا تا خانه مشایعت کرد . ما از پل نیکلا گذشتیم و هردو اندکی مست بودیم . اواز اینکه کار دکتر بفرجام نیکی انجامیده بود بسیار خرسند بنظر میرسید و از من تشکر بسیار نمود و خاطر نشان ساخت که از این اقدام نيك بسیار مشعوف است لکن عامل اصلی آن من بوده ام . سپس از اشخاص بشماری که در این روزها عقیده دارند يك کار نيك فردی ارزش ندارد انتقاد نمود .

در این هنگام من نیز میل شدیدی بصحبت کردن احساس کردم و چنین گفتم :

«کسی که عهده دار انجام يك اقدام سخاوتمندانه فردی میگردد

در حقیقت بحیثیت انسان و مخصوصاً باعتبار شخصی مخدوم خود لطمه شدید می‌زند بعقیده من تشکیل سازمان «سقاوت اجتماعی» و مسئله آزادی فردی دوجیز متفاوت است لکن باهم متضاد نیستند اقدام نیک خصوصی از آن جهت همچنان ادامه دارد که ناشی از احتیاج آدمی است؛ احتیاج حیاتی اعمال نفوذ مستقیم بر هم‌نوع خود .

در مسکو ژنرال ییری بود که اکنون جزء رایزنان دولت است و دارای يك نام آلمانی است . او تمام عمر خود را صرف دیدن زندانها و جنایتکاران نموده بود و هر دستانه از محکومین که آماده برای حرکت بسوی سیبری می‌شد یقین داشت که بدون شبهه از دیدنی این پیر مرد کوتاه اندام در « کوه گنجشکان » بهره مند خواهد شد .

این مرد وظیفه خود را بانهایت جدیت و شفقت انجام می‌داد بدین معنی که بموقع وارد می‌شد و همه محکومین را که در پیرامون او صف کشیده بودند رژه می‌دید و در مقابل هر کدام از آنها ایستاد، احتیاجاتشان را می‌پرسید و هرگز بآنان اندرز اخلاقی نمی‌داد و همه را «دوستان تیره بخت» خطاب می‌کرد سپس بین آنها پول تقسیم می‌کرد و برای آنها وسائل لازم از قبیل میج پیچ و غیره می‌فرستاد و گاهی نیز برای آنان کتابهای کوچک مذهبی می‌آورد و بکسانی که سواد داشتند می‌داد زیرا یقین داشت که آنها در عرض راه این کتابها را ورق خواهند زد و مفاد آنها بیسوادها اطلاع خواهند داد . . او کمتر در باره چگونگی گناهان آنان سوالی می‌کرد بلکه تنها اعترافات کسانی را که خود مایل بصحبت کردن بودند گوش می‌داد هیچ فرقی بین جنایتکاران نمی‌گذاشت و همه را بیک نظر مینگریست و با آنان همچون برادری صحبت می‌کرد بطوری که همه بدون استثناء سرانجام ویرا بمنزله پدری تلقی می‌کردند هرگاه در میان دسته محکومین زنی را با کودکش که با غوش

داشت می دید بوی نزدیک می شد و کودک را نوازش می کرد و انگشتانش را
بصدا در می آورد تا او را بخنداند. زندگی خود را تاهنگام مرگ بدینسان
بسر برد و در تمام روسیه دست کم بین محکومین شهرت همزائی
بندست آورد. مردی که چندسال در سیبری به سر برده بود برای من حکایت
کرد که خودش شاهد بوده که چگونه سنگدل ترین جنایتکاران ژنرال
پیر رابیاد می آوردند و اینک وی هنگام سرکشی بانو به تبعید شدگان
بندرت وسیله داشت که بهر يك از آنان بیش از بیست کویک اعانه بدهد.
البته راست است که این اشخاص از او بلعن بسیار گرم و حتی بلعن جدی
صحبت می کردند با اینهمه گاهی یکی از این «تیره بختان» که شاید
بیش از دوازده تن را بهلاکت رسانیده و تنها برای ارضاء هوس کشتن
(می گویند از این نوع آدم کشها زیاد وجود دارد) در برخی موارد شش
کودک را بقتل رسانیده بود آهی می کشید و چنین می گفت: « این پیر
مرد چطور شد؟ آیا هنوز زنده است؟» این فکر بدون هیچ علتی و
شاید هم تنها یکبار در ظرف بیست سال بذهن او آمده و حتی بالبخندی
آنها اظهار می داشت اما چه کسی میتواند ادعا کند که از طرف «پیر مرد»
در روح این شخص بذری افشاندن نشده است که یاد آن هنوز پس از
بیست سال از ذهن آن جنایتکار زدود نشده است؟ یا خموتوف؟
آیا از تأثیر ارتباط مردی در سرفوشت مرد دیگری هیچ اطلاعی دارید؟
در این ارتباط اسرار بیشمار نهفته است که عقل ما از درک آنها
عاجز است. بهترین و زبردست ترین شطرنج باز تنها چند حرکت بازی
حریفش را پیش بینی می کند و بازی يك شطرنج باز فرانسوی که
شهرت داشت ده حرکت بازی حریف خود را پیش بینی کرده است بمنزله
اعجازی تلقی میشد. اما در ارتباط بین دوشخص چه عوالم و اسراری نهفته
است که ما از آن بی خبریم! شما در افشاندن بذری و چگونگی انجام «اقدام
سخاوتمندانه» و هر نوع اقدام نیک دیگر قسمتی از شخصیت خودتان را

می‌دهید و در عوض قسمتی از شخصیت دیگری را می‌گیرید بطوریکه بین دو شخصیت شما يك اشتراکی وجود دارد و هرگاه اندکی دقت کنید می‌توانید در باره شخصیت دیگر اطلاعات و معلومات غیرمترقبه‌ای حاصل کنید تا بعدی که بتدریج يك اقدام نيك شما در حق کسی ممکن است جنبه علمی را بیابد و شاید هم تمام زندگی شما را اشغال کند .

«از جانب دیگر تمام افکار شما و تمام بذرهائی که افکنده اید و شاید هم آنها را فراموش کرده اید ریشه خواهند گرفت و نمو خواهند کرد و آن کسی که این بذرها را از شما تحویل گرفته است بدیگری خواهد سپرد و کسی چه می‌داند در آینده در حل مسائلی که سرنوشت انسانیت بسته به آنهاست سهم شما چه خواهد بود ؟ و هرگاه دانش شما و عمری که صرف این کار گردد شما را بدرجه‌ای برساند که بتوانید بطور نامحدود بذر فکر نویسی را در مغز جهانیان بیفشانید آنگاه . . . من بطور مبسوط در این خصوص صحبت کردم .

باخمو توف مثل اینکه شخص ثالثی را مورد علامت شدیدی قرار می‌دهد گفت :

« وقتی فکر می‌کنم او از زندگی محروم شده است ؟ »
در این اثنا ما به لبه پل تکیه کرده و به رود نوا خیره می - نگریم .

در حالی که اندکی بیشتر بر لبه پل خم شدم به او گفتم :
« آیا می‌دانید چه فکری به ذهن من آمد ؟ »
باخمو توف با حال نگرانی پرسید :

« فکر اینکه خودتان را در آب بیندازید ؟ » (شاید او این فکر را بر صورت من خواند)

« خیر ! فعلا من به این استدلال قناعت می کنم : اکنون در حدود دو یاسه و شاید هم چهارماه از عمر من باقی مانده است ولی مثلا فرض کنیم بیش از دو ماه باقی نمانده باشد و بخواهم مبادرت به اقدام نیکی کنم که مستلزم ابراز کوشش و دوندگی و فعالیت از قبیل تلاشی باشد که برای حل کار دگر ابراز داشتم . در این صورت باید از این اقدام نیک چشم بپوشم و چون وقت ندارم در صدد مبادرت با اقدام دیگری بر آیم که اهمیتش کمتر باشد و با وسائل و توانائی من تطبیق کند (تازمه اگر شهوت نیکوکاری مرا به این درجه برساند) تصدیق کنید که این عقیده جالب توجهی است .

« با خموتوف بیچاره فوق العاده درباره من نگران بود . او مرا تا خانه مشایعت کرد و خوشبختانه آنقدر فهم داشت که بپهوده در صدد تسلی دادن من بر نیاید زیرا در تمام مدتی که همراه من بود سکوت کرد و هنگام خدا حافظی با من دستم را محکم بفشارد و از من اجازه خواست که بار دیگر بملاقاتش بیاید . به او پاسخ دادم که هرگاه بخواهد بعنوان « تسلی دهنده » مرا (زیرا اگر هم ساکت می ماند با اینهمه ملاقاتش جنبه تسلی داشت و این نکته را به او یاد آور شدم) ملاقات کند ملاقات او جز آنکه مرا بیاد مرگم بیندازد نتیجه دیگری نخواهد داشت . او شانه های خود را بالا برد لکن تصدیق کرد حق با من است و برخلاف انتظار من ، بطور دوستانه و مؤدبانه ای از یکدیگر جدا شدیم .

« در همان شب و شب بعد بود که احساس کردم « آخرین عقیده » من در ذهنم پدید آمده است . من با حرص و واج هر چه تمامتر به این عقیده جدید چسبیدم و آنرا از هر لحاظ و از هر جنبه تجزیه کردم (تمام شب نخواستیدم) و هر چه بیشتر بمق آن فرو میرفتم ، زیاده تر تحت تسلط آن قرار می گرفتم و شدید تر می ترسیدم تا بعدی

که وحشت عجیبی مرا احاطه کرد و دیگر روزهای بند مرا ترك نگفت .

«گاهی تنها يك اشاره کافی بود که مرا بار دیگر دستخوش ترس و وحشت جدیدی نماید . سرانجام چنین نتیجه گرفتم «آخرین عقیده» من چنان با قوت در روحم نفوذ یافته است که بدون شبهه جز بطرز شومی از میان نخواهد رفت . اما نیروی کافی برای اتخاذ تصمیم نداشتم با این همه سه هفته بعد بر اثر پیش آمد عجیبی تردیدم مرتفع گردید و شجاعت کافی یافتم .

«من در این توضیحات خودم همه ارقام و همه تاریخ ها را یادداشت می کنم . این موضوع بعداً برای من اهمیتی نخواهد داشت لکن اکنون و (شاید تنها در این لحظه) میل دارم کسانی که باید در باره اقدام من قضاوت نمایند بتوانند بطور صریح دریابند که بوسیله چه سلسله از قیاس های منطقی به این «آخرین عقیده» خود رسیده ام .

«هم اکنون یاد آور شدم که برای اجرای این «عقیده آخرین» شجاعت قطعی بدست آوردم ولی این شجاعت را بر اثر قیاس و استنتاج منطقی بدست نیاوردم بلکه بر اثر يك حادثه غیر طبیعی که ممکن بود هیچ ارتباطی با جریان کار نداشته باشد تحصیل کردم .

«در حدود ده روز پیش روگوژین درباره موضوعی مربوط به خودش که مناسبت ندارد در اینجا نقل کنم بخانه من آمد . او را قبلاً ندیده بودم لکن درباره او خیلی چیز ها شنیده بودم . هرگونه اطلاعات را که می خواست به وی دادم و او پس از بدست آوردن این اطلاعات رفت . چون تنهاموضوع ملاقاتی کسب اطلاعاتی بود ممکن بود روابط و آشنائی ما بهمان مرحله محدود گردد لکن نمی دانم چرا او توجه

مرا کلاماً بخود جلب کرد و پس از ملاقات او چنان افکاری ذهنم را احاطه کرد که تصمیم گرفتم فردای آن روز ببازدیدش روم . لکن او نارضایتی خود را از دیدن من کتمان نداشت و حتی با « نزاکت » بمن یاد آور شد که موضوع ندارد ما روابط خود را بیش از این ادامه دهیم . با اینهمه در حدود یک ساعتی نزد او بسر بردم که هم برای من و خیال می‌کنم هم برای او بیفایده نبود تضاد و اختلاف بین ما دو نفر آنقدر شدید بود که نتوانستیم آنرا ندیده بگیریم و مخصوصاً من سخت متوجه این تضاد شده بودم . توضیح آنکه من مریدی در شرف مرگ بودم و حال آنکه او سرمست از پادشاهی بود و بدون کمترین اعتنا و توجه به « آخرین قیاسها » یا ارقام یا هر چه دیگر که خارج از حیطه عشق او قرار داشت شش دانگ متوجه عشق و شهوت خویش بود . امیدوارم روگوژین عدم لیاقت نویسنده کم مایه ای را که قادر به بیان افکار خود نیست عفو خواهد کرد . در هر صورت با وجود بی‌مهری او من چنین احساس کردم که وی مریدی فهمیده است و با آنکه جز به چیزهایی که مستقیماً با او ارتباط دارد علاقمند نیست خیلی چیزها می‌فهمد . به او کمترین اشاره ای درباره « آخرین عقیده » خود نکردم لکن از برخی علائم دریافت می‌کنم که تنها با گوش دادن بسخنان من « عقیده » مرا حدس زده است . او کلاماً مهر سکوت بر لب زده بود . این مرد اساساً فوق‌العاده کم حرف است . هنگام خارج شدن به او خاطرنشان ساختم با وجود اختلافات و تضادهایی که بین ما وجود دارد این ضرب المثل فرانسوی را فراموش نکنند که می‌گویند :

« دو جهت مخالفگاهی یکدیگر را نمی‌کنند » او اظهار مرا باقیافه بی‌تابی تلقی کرد و عقب‌کلاه من رفت و اینطور وانمود کرد که من قصد رفتن دارم و در حقیقت بطور مؤدبانه مرا از خانه اجاره ای خود اخراج

کرد. منزل او اثر بسیار نامطلوبی در من بخشید زیرا درست بگورستان میماند. با اینهمه او چنین خانه‌ای را می‌پسندد علت آن نیز واضح است زیرا دارای چنان زندگی منظم و خود پرستانه‌ای است که لزوم دخول در محیط مودت آمیز تری را هرگز بذهن خویش راه نمی‌دهد.

« باری دیدن روگوژین مرا سخت ناراحت و آزرده کرد. گذشته از این من هم از بامداد کسل بودم و مقارن عصر احساس ضعف شدیدی نمودم و بر روی تخت خواب دراز کشیدم در حالی که هر چند لحظه یکبار تب شدیدی وجودم را فرا می‌گرفت و داخل در مرحله هذیانم می‌ساخت. کولیا تا ساعت یازده نزد من ماند. من تمام چیز هائی را که او بمن گفت و درباره آنها صحبت کردیم بیاد می‌آورم. اما هنگامی که بطور تناوب چشمانم بسته می‌شد پیوسته ایوان فومیچ را بخواب میدیدم که میلیونر شده است و نمیداند با میلیون‌های خود چه کند؛ او پسر خود میزد تا مگر برای آن‌ها جائی بیابد و از ترس اینکه مبادا پولش بسرقت رود تصمیم گرفت آنرا در محلی مدفون کند. به او اندرز دادم این ثروت را بجای آنکه بیهوده در دل زمین پنهان کند ذوب نماید و با آن برای کودکی که گذاشته بود از سرما (یخ ببندد) يك تابوت طلا بسازد و جسد آن تیره بخت را از خاک در آورده در آن تابوت قرار دهد. سوریکوف این سخنان مرا با اشکهای حق شناسی تلقی میکرد و با شتاب هرچه تمامتر چنین وانمود می‌کرد که می‌خواهد نصیحت مرا بمورد اجرا گذارد. با اینهمه مشاهده کردم او اصلاح نشدنی است و بهمین جهت ویرا بحال خود گذاشتم. هنگامی که بخود آمدم کولیا تأیید کرد که من هیچ ن خوابیده‌ام و پیوسته از سوریکوف با او صحبت کرده‌ام. نگرانی و ناراحتی شدیدی مرا فرا گرفته بود و بهمین جهت کولیا با حال مضطربی مرا ترك

گفت .

از جای برخاستم تا در را پشت او قفل کنم ، در این هنگام ناگهان بیاد تابلوئی افتادم که آن روز بامداد در خانه روگوژین در یکی از تاریکترین اتاقهای خانه او بر فراز دری دیده بودم . وی هنگام عبور از آن اتاق این تابلو را بمن نشان داد و من بی اختیار در مقابل این تابلو که با وجود فاقد بودن هرگونه ارزش هنری مرا دچار لرزه عجیبی کرده بود توقف کردم و در حدود پنج دقیقه بآن خیره شدم . « این تابلو حضرت مسیح را هنگامی که او را از صلیب پائین میآوردند نشان میداد . اگر اشتباه نکنم نقاشان عادت دارند حضرت مسیح را با بر روی صلیب و یا هنگام پائین آوردنش از صلیب با یرتو زیبایی و جلال خارق العاده ای که صورتش را فرا گرفته است مجسم نمایند و اصرار دارند حتی در محبوبه جانگاہ ترین شکنجه این زیبایی را برای او حفظ کنند . در تابلوی روگوژین هیچگونه اثری از این زیبایی نبود بلکه تصویر کامل يك جسد انسانی بود که آثار زخم و بدرفتاری و ضربتهائی که از تنگهبانان و رجالهها هنگام حمل صلیب و از پای درآمدن در زیر سنگینی آن دیده بود ، همچنین رنجی که در مدت شش ساعت نصب بر صلیب (اقلاً مطابق حساب من) تحمل نموده بود بر چهره اش هویدا بود در حقیقت صورت مردی بود که او را از صلیب پائین آورده بودند لکن هنوز اثر حیات و حرارت در آن مشاهده میشد و هنوز آرامش مرگ بر آن سایه نیفتانده بود بلکه رنج و تألم را مثل اینکه جسد هنوز آنرا احساس میکند مجسم ساخته بود (نقاش این قسمت را با زبردستی عجیبی نقاشی کرده بود) . در عین حال این تصویر عین حقیقت بود بدین معنی که صورت هر فردی را پس از تحمل اینهمه رنج به طبیعی ترین شکلی مجسم میساخت .

« من میدانم که کلیسای مسیحی از همان قرون اولیه تأیید کرده

داستایوسکی

است که رنج های مسیح ظاهری نبوده بلکه حقیقت محض داشته است و بدن او بر روی صلیب کاملاً تابع قوانین طبیعت بوده است .

«بنابر این تابلو صورتی را مجسم می ساخت که بر اثر ضربت های بیشمار بکلی تغییر شکل داده و ورم کرده ، شکافهای خونین و دهشت انگیزی بر آن حاصل شده و چشمانش کاملاً بازومات و مردمک آنها جابجا شده بود . اما از همه عجیب تر مؤالی بود که هر کسی از دیدن این جسد شکنجه دیده خواهی نخواهی از خود میگرد : هرگاه همه میزدان ، همه پیروان آینده ، همه کسانی که به او ایمان داشتند و او را میپرستیدند چنین جسدی را بی چشم میدیدند (بدون شبهه این جسد به همین صورت بوده است) چگونه در مقابل چنین منظره ای باور می کردند که این شهید روزی بار دیگر زنده خواهد شد؟ هر کسی بی اراده از خود می پرسد: هرگاه مرگ چنین چیز دهشت انگیزی است و هرگاه قوانین طبیعت تا این اندازه نیرومند هستند چگونه میتوان بر آنها فائق آمد؟ اگر حضرت مسیح که در مدت عمر خود بقول پیروانش بر طبیعت فائق آمد و همه قوانین را تحت اختیار خویش درآورد و بجد دختر بچه ای جان بخشید و بمحض اینکه به او گفت «لازار زنده شو» کودک از تابوت بدرآمد و شروع بنویدن کرد ، با وجود همه این توانائی نتوانست از شکنجه و مرگ خود جلوگیری کند چگونه دیگران می توانند نوامیس طبیعت را مسخره کنند؟ هر کسی که این تابلو را مینگرد طبیعت را بصورت يك حيوان هیولائی و غیر قابل تزلزل و لال بنظر خواهد آورد و یا اینکه درست تر است بگوئیم (با آنکه این مقایسه عجیب می نماید) طبیعت را بیکى از این ماشین های عظیم امروزی تشبیه خواهد کرد که کرولال ، بنون کمترین احساسی با نهایت ابله و حماقت و ستمگری ، يك موجود بزرگ ، يك موجود ربانی را که بتهائی به تمام طبیعت و کلیه قوانین

آن وحتى تمام زمین که شاید تنها برای ظهور او خلق شده است می‌آرزد ، در گلوی خود فرو می‌برد و آنرا خرد و متلاشی می‌آزدد !

« آری ! آنچه من از این تابلو استنباط کردم می‌پردازم بوجود این نیروی نابینا و وحشی و ظالم بود که بر همه چیز حکمفرمایی می‌کند و مقدرات آدمی را علی‌رغم میل و اراده اش بدست دارد . کسانی که در پیرامون جسد ازدحام نموده بودند ، با آنکه در آن تابلو اثری از آنان نبود ، بدون شك در آن شامگاه از مشاهده این منظره دهشت‌انگیز احساس چنان نگرانی و تعجبی می‌کردند که شیشه امیدو تقریباً امید آنان را بكلی می‌شکست و هنگام ترك این جسد با آنکه هر کدام نقش زوال ناپذیری در آن بر ذهن خود ثبت کرده بودند احساس وحشت و نگرانی شدیدی می‌کردند و حتی اگر خود حضرت مسیح حال خود را هنگام مصلوب شدن بچشم دیده بود آیا می‌توانست با همان قدمهائی که بطرف صلیب پیش رفت پیش رود ؟ اینهم یکی از افکاری است که هنگام تماشای تابلو خواهی نخواهی بذهن آدمی خطور می‌کند .

« در مدت یکساعت و نیم پس از رفتن کولیا این افکار لحظه‌ای ذهن مرا ترك نگفت البته اندیشه های من بی ارتباط و هذیان آمیز بود لکن گاهی جنبه صریخی می‌یافت . آیا در خیال میتوان چیزی را که در حقیقت کاملاً جنبه صریح ندارد مجسم ساخت ؟ با وجود این در برخی از لحظات بنظر می‌رسید که این نیروی نامحدود ، این موجود کروی و وحشت‌انگیز را بصورت عجیب و وصف ناپذیری مشاهده می‌کنم . بیاد می‌آورم چنین احساس می‌کردم شخصی که شمع بدست داشت دست مرا می‌گرفت و يك عنكبوت بزرگ وزشت منظر و تنفر انگیزی را بمن نشان می‌داد و تأیید می‌کرد که این حیوان همان موجود کروی و

دهشت انگیز است. چون من از شنیدن این سخنان خشمگین میشدم او با خشمی که من ابراز میداشتم می خندید.

«شبهه همیشه در اطاق من يك چراغ كوچك روشن کرده و آنرا در جلو عكس حضرت مریم قرار میدهند. نور این چراغ اگر چه لرزان و كم رنگ است با اینهمه در پرتو آن میتوان اشیاء را تشخیص داد و حتی در نزدیکی آن چیز خواند. تصور می کنم پاسی از نیمه شب گذشته بود من خواب نبودم و با دیدگان باز فكر می کردم كه ناگهان در باز شد و روگوژین داخل گردید.

«پس از وارد شدن، در را بست و بدون آنكه كلمه ای بر زبان راند آهسته بطرف صندلی كه در گوشه اطاق و تقریباً زیر چراغ قرار دارد روان شد. من سخت متعجب شدم و در انتظار این كه بدانم چه منظوری دارد بقیافه اش دقیق گردیدم.

«وی آرنجش را به میز كوچكى تكيه داد و بمن خبره نگر است. دو یا سه دقیقه بدینسان در سكوت گذشت و بیاد دارم كه سكوت وی مرا سخت عصبانی كرد. بخود گفتم چرا صحبت نمی كند؟ البته غریب مینمود كه چرا چنین دیر وقت به سراغ من آمده است لکن زیاد از آمدن او متعجب نشدم زیرا اگر چه آنروز با مداد فكر خودم را صریح باو نكفته بودم با اینهمه میدانستم آنرا درك کرده است و اتفاقاً این فكر طوری بود كه می ارزید. حتی پاسی از نیمه شب گذشته درباره آن با من صحبت كند و بهمین جهت تصور كردم كه بهمین منظور بدیدن من آمده است. ما با مداد تقریباً بوضع نامطلوبی از يك دیگری جدا شده بودیم و حتی بیاد دارم كه او یكى دوبار با نگاه تمسخر آمیزی بمن نگریده بود. اتفاقاً در این موقع شب نیز با همان نگاه تمسخر آمیز مواجه شده و احساس توهینی در آن نسبت بخودم می - كردم. اما درباره اینکه آیا براستی روگوژین در مقابل من قرار دارد

و آیا دستخوش يك خيال باطل یا هذیانی نشده‌ام آنقدر اطمینان داشتم که حتی کمترین شکی هم در دلم راه نیافت .

« با اینهمه او همچنان نشسته و با لبخند تمسخر آمیزش بمن نگاه می‌کرد بانهایت خشم در تختخواب چرخ می‌خورد و به بالش تکیه کردم و تصمیم گرفتم از سکوت او تقلید کنم حتی اگر این خاموشی تا مدت نامحدودی دوام یابد . نمیدانم چرا میل داشتم نخست او صحبت کند . خيال می‌کنم در حدود بیست دقیقه بدین منوال گذشت . ناگهان این فکر بخاطر من رسید که کسی چه میداند ؟ شاید او خود روگوژین نباشد بلکه تنها شیخ وی باشد !

« من هرگز چه بهنگام بیماری و چه قبل از آن مواجه با شیخی نشده بودم و از دوران کودکی تا آن زمان یعنی در حقیقت تا همین روزهای اخیر اینطور تصور می‌کردم که هرگاه بر حسب تصادف روزی بایک هیكل خیالی برخورد کنم هم آنجا خواهم مرد . با اینهمه وقتی بخیالم رسید که روگوژین نیست بلکه ممکن است با شیخی مواجه باشم نه تنها هیچ نترسیدم بلکه تا اندازه‌ای مأیوس شدم . عجب آن بود که موضوع اینکه آیامان روگوژین را در مقابل دارم یا گرفتار و همی شده‌ام بهیچ روی توجه مرا بخود جلب نکرده بود بلکه حواس و فکر من کمالا جای دیگر بود . مثلاً بیشتر از این جهت رنج می‌بردم چرا روگوژین که بامداد با ربدشامبر و کفش راحت بود اینك فراك و جلیقه سفید بپوشیده و کراوات سفید هم زده است . بخودم گفتم : اگر و همی بیش نیست و بی‌می هم ندارم چرا از جای پرنخیزم و باو نزدیک نشوم تا اطمینان حاصل کنم حقیقت است یا خیال ؟ شاید جرئت نداشتم و می‌ترسیدم . در هر صورت به‌حض اینكه باین فکر افتادم ترسی وجودم را فرا گرفت ، در سرتاس بدنم احساس سرمای شدیدی نمودم و پشت و زانوهایم بلرز افتاد . در همین لحظه روگوژین چنانچه

گفتی وحشت مرا حدس زده است دست خود را تکان داد و صاف نشست و دهان خود را گشود مثل اینکه میخواست بختد و آنگاه بمن خیره شد. من دستخوش چنان خشمی شدم که خواستم باو حمله ور شوم لکن چون تصمیم گرفته بودم قبلاً من سکوت را نشکنم از جای خود تکان نخوردم. گذشته از این هنوز هم درست اطمینان نداشتم باروگوژین مواجه هستم یا گرفتار خیالی شده‌ام؟

«بیاد ندارم اینوضع تاجه مدت دوام یافت و نیز نمیدانم آیا در این مدت بطور متناوب سخن هم گفتم یا نه فقط میدانم روگوژین سرانجام از جای برخاست و پس از آنکه مانند هنگام ورود بدقت مرا و راند از کرد، اینبار بدون پوزخند بانوک پا بطرف درروان شد و آنرا باز کرد و خارج گردید و سپس در را عقب خود بست. من از جای خود برنخاستم و نمیدانم تاجه مدت همچنان دراز کشیده بودم و یا دیدگان باز در دریای افکار خود فرو رفته بودم. چه افکاری؟ خدا میدانند. باز هم بیاد ندارم آیا بخواب رفتم یا نه؟

«فردا بامداد اندکی پس از ساعت نه از صدای دربیدار شدم. من قرار گذاشته بودم که هرگاه تا ساعت نه خودم در را باز نکنم ماتیونا درزند تا در را بازکنم و جای مرا بیاورد.

هنگامی که در را برای او باز می‌کردم بیدارنگ بخودم گفتم: در صورتی که این در بسته است چگونه روگوژین توانسته است داخل اطاق من بشود. من تحقیق کردم و یقین حاصل نمودم که روگوژین حقیقی هرگز داخل اطاق من نشده است زیرا شب‌ها همه در های اطاقهای ما قفل می‌شود.

«این حادثه که بتفصیل آن را شرح دادم مرا بر آن داشت که جداً از اجرای «تصمیم خود» خودداری کنم، بنابراین تصمیم من ناشی از منطق و استدلال نیست بلکه تنها از يك حس تنفیری بوجود آمده

است . من نمیتوانم درجهانی کہ مملو از اینہمہ اشباح و اشکال عجیب و
زندانہ برای من باشد بیش از این باقی بمانم . این ہیکل خیالی حس
حقارت و شرمندگی عجیبی در من ایجاد کردہ است . و من توانائی آنرا
ندارم در مقابل نیروئی کہ بصورت یک عنکبوت کرہ درمی آید تسلیم
شوم و تنہا سپیدہ دم ہنگامیکہ خویشتن را در مقابل یک تصمیم جدی
و قطعی یافتہ احساس اندک آرامشی نمودم . این نخستین مرحلہ بود
و می بایستی دومین مرحلہ را دریا ولوسک طی کنم . اما در این خصوص
ماندازہ کافی توضیح دادہ ام .»

«من طیانچه جیبی کوچکی داشتم که آنرا در دوران کودکی، در سنی که بچه‌ها به قصه‌های دوئل و حملات دزدان و زرد خورد علاقه فراوان دارند بدست آورده بودم و پیش خود همواره چنین خیال میکردم که دعوت به دوئل شده‌ام و در مقابل طیانچه حریفم شجاعت و خونسردی خارق‌العاده‌ای ابراز می‌دارم. يك ماه پیش این طیانچه را بازدید کردم و آنرا مسلح نمودم. در جعبه آن دو فشنگ، دوسه ساچمه یافتم. این طیانچه هیچ قیمتی ندارد و تیرش به هدف نمی‌خورد تا پانزده قدم بیشتر نیر اندازی نمی‌کند و با اینهمه هرگاه لوله آنرا بر شقیقه بگذارم برای متلاشی ساختن مغزم کافی است.

«من تصمیم گرفته‌ام دریا و لوسك به زندگی خویش خاتمه دهم و چار و چنگالی نیز ایجاد نکنم. سپیده دم بپارك خواهم رفت و هم آنجا تصمیم خود را اجرا خواهم ساخت. «توضیحات من» برای روشن ساختن ذهن پلیس کافی خواهد بود. روانشناسان و علاقه‌مندان از اقدام من هر طور که میخواهند خود نتیجه بگیرند لکن میل ندارم این نوشته انتشار یابد. از شاعرزاده تقاضا دارم يك نسخه آنرا نزد خود نگاهدارد و نسخه دیگر را به آگلاسه ایوانوونا ایانتچین بسپرد. وصیت من همین است. جسد من را نیز برای خدمت به علم در اختیار دانشکده علوم میگذارم.

«بهیچ کس حق نمی‌دهم درباره من قضاوت کند و میدانم که از هرگونه محاکمه‌ای مصون خواهم بود. چندی پیش فکر عجیبی به مغز

من خطور کرد بدین قرار که بخودم گفتم چه خوب است ناگهان هوس کنم کسی را بکنم و شاید هم ده نفری را به لاکت رسانم و یا اینکه وحشت انگیز ترین جنایتی را که ممکن است در جهان روی دهد مرتکب شوم در این صورت دادگاه در مقابل من که بیش از دو یاسه هفته از عمرم باقی نمانده است دچار چه اشکالی خواهد شد؛ زیرا موضوع محاکمه و مجازاتی برای من در میان نخواهد بود و بنابراین در نهایت آرامش و راحتی، تحت مراقبت پزشکان، خیلی بهتر و گرمتر از خانه خودم خواهم مرد. نمیدانم چرا این فکر بذهن اشخاصی که وضعی نظیر من دارند اقلاً برای تفریح هم شده است راه نمی یابد؛ شاید هم تاکنون بسیاری از اشخاص مبادرت به چنین اقداماتی کرده باشند. در کشور ما مانند خارجه اشخاص مسخره کم نیستند.

اما اگر چه من یکس حق نمیدهم محاکمه ام کند با این همه میدانم اگر من هم گرو لال باشم محاکمه خواهم شد و به همین جهت میل ندارم بدون جواب، جواب اختیاری و آزاد زندگی را بدرود گویم و البته منظور من از این پاسخ نیز تبرئه کردن خودم نیست زیرا قصد ندارم از هیچکس پوزش بخواهم بلکه برای ارضاء خودم این توضیح را میدهم.

«نخست اینکه محاکمه کردن من خود فکر عجیبی است. چه کسی و بجه حقی می تواند اختیار مرا درباره طرز استفاده از دو یاسه هفته ای که از عمرم باقی مانده است سلب کند؛ کدام دادگاه صلاحیت رسیدگی به چنین موضوعی را خواهد داشت؛ از اینکه من نه تنها محکوم گردم بلکه مدت مجازاتم را نیز طی کنم چه کسی نفع خواهد برد؛ آیا در حقیقت این امر برای کسی لازم است؛ آیا اصول اخلاقی از آن بهر مند خواهد گردید؛ البته هرگاه در نهایت سلامتی به زندگی کسی که «ممکن بود برای هموعانش مفید باشد» سوء قصد می کردم ممکن بود بر طبق

داستان بوسی

اصول پوسیده اخلاق قدیم مرا متهم بدان کنند که بدون اجازه کسی را از زندگی محروم ساخته‌ام یا نسبت دیگری بمن بدهند لکن اکنون که حکم اعدام را شنیده‌ام بقیه زندگی و آخرین نفسی که عمر من با آن پایان خواهد یافت در راه چه اصول اخلاقی قابل فدا شدن تواند بود؟ آیا در لحظه آخر جز آنست که شاهزاده با استدلالهای مسیحی خود به این نتیجه خواهد رسید که مرگ برای من بهتر از زندگی است و از این راه در مقام تسلی دادن من برخواید آمد؟ (عیویان هم نوع او پیوسته به این نتیجه میرسند. شعار آنها همین است) آنها با اشاره های تمسخر آمیز خویش به «درختهای پاولوسک» از جان من چه میخواهند؟ آیا میخواهند آخرین ساعات زندگی مرا آرامتر کنند؟ آیا به این نکته توجه ندارند که هر قدر بیشتر وضع خود را بدست فراموشی سپرم زیاد تر فریفته این آخرین شیخ زندگی و عشق خواهم شد که در پرتو آن می‌کوشند دیوار خانه (میر) را از دیدگان من مستور دارند و مرا از مطالعه چیزهایی که باصراحت و سادگی بر آن نوشته شده است باز دارند آیا بدین طریق بر رنج و بدبختی من نخواهند افزود؟ طبیعت شما، پارک پاولوسک شما، طلوع و غروب خورشید شما، آسمان آبی و چهره‌های نشاط انگیز شما، در صورتیکه مرا موجودی عاطل و بیفایده بدانید و با بیرحمی از این جشن سرور پایان ناپذیر برانید بچه درد من می‌خورد؟ هنگامیکه در هر دقیقه، در هر لحظه، میدانم حتی آن مگس ناچیزی که اینک در پیرامون من، میان اشعه آفتاب مشغول پرواز است حق دارد در این جشن و سرور، در این جولانگاه طبیعت شرکت کند و حتی جای خودش را میداند و از سر نوشت خود راضی است و زندگی را دوست دارد، و حال آنکه من، تنها من پس مانده‌ای بیش نیستم که تنها بر اثر پستی و سست عنصری نتوانسته‌ام بوضع خوش پی‌برم، این زیبایی و جلال و شکوه طبیعت برای من چه ارزشی دارد؟

«آه! من خوب میدانم شاهزاده و دیگران یار دیگر سعی خواهند کرد مرا از استعمال این اصطلاحات «مؤدبانه و نفرت انگیز» بازدارند. آنان میل دارند من بمنظور تأمین پیروزی اخلاق شعر معروف و کلاسیک میلولوا را ترنم کنم.

«آه! از خدا میخواهم که سالیان دراز، دوستان بیشماری که «از شنیدن آخرین خدا حافظی من ابادارند زیبایی خیره کننده شمارا ستایش کنند!

«از خدا میخواهم همه آن دوستان غرق عزت بمیرند. و درگذشتان «سپیل اشک از دیدگان همه جاری سازد،
«و دوستی بهنگام مرگ چشمشان را ببندد.

«اما باز بکنید، ای روح های ساده که در این اشعار اخلاقی، در این تبرک هنری جهان شعر فرانسه، آنقدر بغض و کینه نهان است که بخوبی هویدا است خود شاعر این عداوت را بصورت اشکهای ترحم و شفقت قلمداد کرده و از این روی دچار اشتباه بزرگی شده است و با همین اشتباه و تصور نیز به آن جهان انتقال یافته است. روحش شادباد! بدانید غم و تأثیری که در آدمی از علم بناتوانی و ناچیزی خویش ایجاد میگردد حدی دارد و از این حد که گذشت این غم تبدیل به لفتی خارق العاده میگردد.

«درست است حقارت و حجب از این لحاظ نیروی عظیمی است لکن این نیرو آن نیروئی نیست که مذهب مدعی کشف آن می باشد.
«آه! مذهب! من بزندگی جاودانی عقیده دارم و شاید هم همواره به آن عقیده داشته ام. همچنین عقیده دارم وجدان مشعلی است که بدست اراده روشن شده و دارای نیروئی شگرف است و دنیا را در خود منعکس می کند و میگوید: «من هستم!» و نیز بر آنم که همین نیروی شگرف ناگهان بعزت اسرار انگیزی و حتی بهیچ علتی به او فرمان میدهد که

خاموش شود بسیار خوب؛ همه اینها را قبول دارم لکن این مسئله باقی می‌ماند که چه لزومی دارد رضایت را به اجبار بیفزاییم؟ آیا نمی‌توانند تنها ببلعیدن من اکتفا نمایند و دیگر توقع آنرا نداشته باشند که هنگام بلعیده شدن برای بلعنده اشعار ستایش آمیز بخوانم؟ آیا ممکن است کسی در بالا از اینکه من نخواهم دو هفته دیگر صبر کنم آزرده شود؟ هرگز چنین چیزی را باور نمی‌کنم. برعکس عقیده دارم که بدن نحیف من يك ذره لازم برای تکمیل مجموعه موزون جهانی است و برای افزایش یا کسری یا تصادی یا چیز دیگری بکار می‌رود چنانچه فدا شدن میلیونها افراد بشر برای تأمین نقای عالم ضروری است بدون این فداکاری دنیا قابل دوام نتواند بود (گویانکه این فکر بخودی خود فکر ظالمانه‌ای است) ولی چه باید کرد؟ من عقیده دارم هرگاه افراد بشر اینسان بجان یکدیگر نیفتاده و یکدیگر را نمی‌خوردند، ساختن دنیا امری محال بود و من از این ساختمان چیزی درك نمی‌کردم اما در عوض نکته دیگری را بااطمینان هرچه تمامتر میدانم: در صورتیکه بمن وجدانی اعطاء شده است تا دریابم «هستم» بمن چه که بنای دنیا غلط نهاده شده است یا اینکه بهتر بود طور دیگری بوجود آید؛ بنابراین چه کسی مرا محاکمه خواهد کرد و محاکمه من بر چه اصلی صورت خواهد گرفت؟ شما هرچه می‌خواهید بگوئید ولی من عقیده دارم که چنین محاکمه‌ای ظالمانه و غیر قابل تصور خواهد بود.

«باینهمه من هرگز نتوانسته‌ام فرض کنم که حیات پس از مرگ یا خدا وجود ندارد. احتمال قوی می‌رود که همه اینها وجود داشته باشد لکن ما از زندگی پس از مرگ و قوانین آن سردر نمی‌آوریم. اما اگر درك این قوانین دشوار و حتی محال است آیا می‌توانند مرا برای عدم توانائی در درك يك معمای حل نشدنی شماتت یا محاکمه کنند؟ آنها عقیده دارند (بدون شبهه شاهزاده نیز با آنها همداستان

است) چاره‌ای جز آن نداریم که بدون استدلال و تنها برای رعایت اصول اخلاقی سر تعظیم فرود آوریم و در عرض بیاس این فرمانبرداری در جهان دیگر پاداش خواهیم یافت و حال آنکه من عقیده دارم با نسبت دادن افکار خودمان بخدا بر اثر عدم توانائی درك الهیات، بساحت مقدس کبریائی توهین روا میداریم. بار دیگر تکرار می‌کنم در صورتیکه ما چیزی از خدا نمی‌فهمیم بسیار دشوار است مسئولیت این نفهمی را که بصورت قانونی درآمده است قبول کنیم و هرگاه اینطور است چگونه مرا بعنوان اینکه اراده حقیقی وقوانین الهی رادرك نکرده‌ام محاکمه می‌کنند؟ خیر! از این افکار مذهبی درگذریم.

«گذشته از این دیگر کافی است. هنگامیکه من باین خطوط رسیدم خورشید بدون شبهه طلوع خواهد کرد و در آسمان شروع به «نورپاشی» خواهد نمود و قوای نامحدود بیکرانی بجهان‌آرزانی خواهد داشت. بسیار خوب! من در حال ستایش این منبع نیرو و زندگی، زندگی که از آن متنفرم جان خواهم داد ۱ هرگاه بدنیآ آمدن یا نیامدن در دست خودم بود هرگز حاضر نمی‌شدم بچنین زندگی ملالت باری گردن نهم ولی اینك با آنکه مدت قلیلی بیش از عمر من باقی نمانده است خیال می‌کنم اختیار مردنم دست خودم باشد. این اختیار بسی ناچیز و عصیان من بمراتب از آن ناچیز تر است.

«يك توضیح آخری هم لازم است؛ اگر من به زندگی خود پایان می‌بخشم برای آن نیست که یارای تحمل این سه هفته راندارم آه ۱ هرگاه می‌خواستم می‌توانستم نیروی کافی بدست آورم و با یادآوری رنجهایی که بردهم خود را تا اندازه‌ای تسلی‌دهم لکن من يك شاعر فرانسوی نیستم و این نوع تسلی را نوعاً دوست ندارم. باری نکته‌ای دیگر را باید یادآوری‌کنم، « طبیعت بامحکوم کردن من به تنها سه هفته زندگی چنان میدان عمل مرا محدود ساخته است که خود کشی

شاید تنها اقدامی باشد که من بتوانم به اراده خود انجام دهم . بنابراین - این چرا از آخرین فرصت اقدامی که در دست من است استفاده ننمایم؟ گاهی اعتراض خود ارزشی دارد .»

پس از آنکه قرائت «توضیحات» بدینسان پایان یافت هیپولیت سکوت اختیار نمود.

يك شخص عصبی در منتهای خشم و غضب گاهی ممکن است صراحت ورك گوئی را بدرجهٔ وقاحت برساند و دراین مورد نه تنها از چیزی بیم ندارد بلکه حاضر است هر نوع رسوائی را ببار آورد و حتی خرسند هم میشود. او ممکن است سخت باشخاص پیرامون خود حمله برد و در ذهن خود اینطور تصمیم بگیرد که يك لحظه بعد خود را از بالای بامی بزیرافکند و خویشتن را از شر رفتار جانکاهش رهائی بخشد. نشانه این حال معمولاً فرسودگی تدریجی قوای جسمانی است. عصبانیت شدید و غیرطبیعی که تا آن لحظه هیپولیت را گرم نگاهداشته بود و منتهای درجهٔ شدت رسیده بود . بدن این جوان هیجده ساله که بر اثر بیماری بکلی فرسوده شده بود درست بزرگ لرزانی میماد که از درختی جدا شده باشد اما ناگهان بمحض اینکه (برای نخستین بار پس از یکساعت) نگاهی بحضار افکند دراین نگاه آثار شدیدترین وزنده - ترین تنفر هویدا بود . گفتی اوحضار را بمبارزه می طلبد لکن آنان سخت خشمگین بنظر میرسیدند و همه با بی تابی هرچه تمامتر از جای برخاستند . خستگی و مشروب و کشتن اعصاب پر وخامت محیط این اجتماع افزوده بود .

هیپولیت بیک خیز از صندلی خود برخاست چنانچه گفتی او را از جای کردند و چون مشاهده کرد که نوك درختها روشن است بشاهزاده اشاره ای کرد و چنین گفت:

«آفتاب طلوع کرده است ! آفتاب طلوع کرده است !»

فردیچنکو و خاطر نشان ساخت :

« آیا خیال می کردید طلوع نخواهد کرد؟ »

گانیا که کلاه خود را بدست گرفته و خمیازه می کشید با لحن کسالت آمیزی گفت :

« چنین بنظر میرسد امروز هم روز سوزانی خواهد بود . آیا باز هم مواجه با يك ماه خشکالی خواهیم شد ؟ پتیت سین ! برویم یا بمانیم ؟ »

هیپولیت این سخنان را با تعجب زیادی گوش کرد و ناگهان رنگ خود را بکلی باخت و لرزه شدیدی سر تا پایش را فرا گرفت و در حالیکه به گانیا خیره شد چنین گفت :

« برای اینکه مرا بیشتر بسوزانید با نهایت ناشیگری قیافه بیقیدی بخود گرفته اید . برستی که آدمی خونخوار هستید . »

فردیچنکو چنین گفت :

« عجب آزادانه صحبت می کند ! »

گانیا گفت :

« او يك احمق بتمام معنی است . »

هیپولیت اندکی بر خود مسلط شد و در حالیکه میلرزید چنین گفت :

« آقایان ! من می دانم که مستوجب تنفر و خشم عمومی شما هستم و بسیار مأسفم که شنیدن این اثر هذیان آمیز را (او نوشته های خود را نشان داد) بشما تحمیل کردم اما در عین حال متأسفم که چرا بیش از این شمارا ناراحت نساختم (در این هنگام بطرز ابلهانه ای لبخند زد) اوژن پاولوویچ ! آیا من شما را زیاد ناراحت نکردم ؟ آری یا نه ؟ صحبت کنید ! »

« اندکی مفصل بود ولی با اینهمه . . . »

داستان یوسکی

هیولیت در حالیکه همچنان می‌لرزید گفت:
«نظر خود را بگوئید! اقلّاً یکبار در عمر خود دروغ
نگوئید.»

اوزن پاو لویچ در حالیکه باتنفر روی خود را از او برگردانید
چنین گفت:

«آه! برای من یکسان است! تمنا می‌کنم لحظه‌ای مرا آرام
بگذارید.»

پتیتسین در حالیکه بهمیزبان نزدیک شد گفت:

«شاهزاده! شب بخیر!»

و را در حالیکه سخت بوحشت افتاده بود بطرف هیولیت روی
آورد و دست او را گرفت و حضار را مخاطب قرارداد و گفت:
«اما او پیدرتنگ مغز خود را متلاشی خواهد ساخت! شما چه
می‌کنید؟»

«او اطمینان داده است سیده دم خود کشتی خواهد کرد. دست او
را بگیرید!»

چند صدا که مخصوصاً صدای گانیا در میان آنها محسوس‌تر بود
این‌طور شنیده شد:

«او خود را نخواهد کشت.»

کولیا که باشتاب دست هیولیت را گرفت به حضار روی آورد
و گفت:

«آقایان مراقب باشید! شاهزاده! فقط او را نگاه کنید! چگونه
این‌طور خون‌سرد می‌ماند؟»

و را، کولیا، کلر و بوردوفسکی در پیرامون هیولیت حلقه زده
و سخت پاو چسبیدند.

بوردوفسکی مانند کسیکه عقلش را از دست داده است می‌گفت:

«حق با اوست! حق با اوست ۱ ..»

لبدف که سخت مست بود و گذشته از این عصبانیش بدرجه
وقاحت رسیده بود چنین گفت:

«شاهزاده! اجازه بدهید! چه می‌خواهید بکنید؟»

«منظور شما چیست؟»

«خیر! اجازه بدهید! با آنکه قصد ندارم نسبت بشما بی‌احترامی
کنم باید بگویم که صاحب این خانه هستم ... البته شما نیز صاحب
خانه می‌باشید لکن من میل ندارم درخانه من چنین حوادثی روی دهد...
خیر؟»

ژنرال ابولگلین بی‌اختیار با اطمینان و عصبانیت چنین گفت:
«او خود را نخواهد کشت! این پسر نرنگ بازی بیش نیست.»
فردیچنکو گفت:

«درست گفتید ژنرال ۱»

لبدف خاطر نشان ساخت:

«جناب ژنرال! خودم میدانم او خود را نخواهد کشت ولی با
اینهمه بالاخره من صاحب این خانه هستم.»

پشت سین که با شاهزاده خدا حافظی کرده بود درحالی‌که دست
خود را بطرف هیولیت دراز کرد بوی چنین گفت:

«گوش کنید هیولیت! شما دروسیت نامه خود از جسد خویش
سخن پمیان آورده‌اید، آیا آنرا بدانشکده طب اهدا می‌کنید؟ منظور
شما استخوانهای خودتان است؟»

«آری استخوانهای خودم.»

«بسیار خوب! زیرا ممکن بود سوء تفاهمی روی دهد چنانچه
نظیر آن تاکنون مشاهده شده است.»
شاهزاده گفت:

«چرا اورا رنج می‌دهید؟»

فردیچنکو گفت :

«شما اورا بگریه انداختید.»

اما هیولیت بهیچ روی گریه نمی‌کرد. او می‌خواست فرار کند
لکن چهار نفری که اورا احاطه کرده بودند محکم و پرا گرفتند و در
نتیجه صدای قهقهه طنین انداز شد .

روگوزین گفت :

«او چنین تصور می‌کرد که دستهایش را فلج خواهند کرد و
به همین جهت بود که یاد داشتهای خود را برای ما خواند. شاهزاده
خدا حافظ ! زیاد در اینجا ماندم ، بدون شبهه شما را خسته کردیم .»
اوژن پاولوویچ در حالیکه می خندید به هیولیت
گفت :

«هرگاه من جای شما بودم اگر هم جداً قصد خودکشی داشتم
پس از تمارفهای این آقایان برای تیز کردن آتش خشم آنها هم شده
است از اجرای تصمیم خود منصرف میشدم .»
هیولیت در حالیکه چنین وانمود کرد می‌خواهد با وحمله‌برد
چنین گفت :

«آنها میل شدیدی دارند که ببینند من چگونه خود را خواهم
کشت .»

«آنان بیم دارند مبادا از تماشای چنین منظره‌ای محروم
گردند .»

«پس شما هم خیال می‌کنید که این خودکشی را تماشا نخواهند
کرد ؟»

اوژن پاولوویچ بالحن مودت آمیزی گفت :

« من بهیچ روی قصد ندارم شما را تحریک کنم و کاملاً شما را

قادر به متلاشی ساختن مغز خویش میدانم لکن انتظار ندارم عصبانی شوید . »

هیپولیت در حالیکه ناگهان اوژن پاولوویچ را با چنان نگاه اعتماد آمیزی نگرستن گرفت که گفتی قصد دارد از او اندرزد و ستانه‌ای بخواهد چنین گفت :

« حالا است که بی میبرم با خواندن « توضیحات » خودم تکب چه اشتباهی شدم ؟ »

اوژن پاولوویچ بالبحندی پاسخ داد :
« وضع شما تمسخر آمیز است ... اما برآستی نمی دانم به شما چه اندرزی بدهم ! »

این بار هیپولیت نگاه وحشت انگیز و تندی با اوژن پاولوویچ افکند گفتی او حافظه خود را از دست داده و فراموش کرده است لحظه‌ای پیش چه گفته است .

ناگهان لیدف چنین فریاد برآورد :
« آه آقایان ! اجازه بدهید ! آیا این طرز رفتار شما عاقلانه است ؟ او میگوید ، مغز خود را در پارک متلاشی خواهد کرد تا مزاحم کی نشود .

« پراو تصور می‌کند که هرگاه در سه قدمی اینجا خود را بهلاکت برساند مزاحم کی خواهد شد . »
شاهزاده چنین گفت :

« آقایان ! . . . »
لیدف با نهایت عصبانیت سخنان او را قطع کرد و گفت :
« خیر ! عالیجناب شاهزاده ! اجازه بدهید ! ملاحظه میکنید که موضوع شوخی نیست . تقریباً نیمی از میهمانان شما در این عقیده همداستانند که بنابر آنچه شنیدیم شرافت او را بر آن میدارد که

خودکشی کند بنا بر این من بعنوان صاحبخانه و در حضور شهود از شما استمدادی کنم . »

« لهدف ! چه باید کرد؟ من برای كملك شما از هر حیث حاضر م. »

« نخست اینکه باید طپانچه ای را که میگوید برگردم و همراه

دارد بما تحویل دهد و هرگاه حاضر بتسلیم اسلحه گردد اجازه خواهم

داد به مناسبت ضعف و کسالتش شب را در اینجا بگذرانند بشرط اینکه

کاملاً او را مراقبت نمایم لکن فردا باید بی درنگ هر کجا که میخواهد

برود شاهزاده معذرت میخواهم ! هرگاه اسلحه خود را تحویل ندهد

من یکدست و ژنرال دست دیگر ویرا خواهیم گرفت و پلیس را آگاه

خواهیم ساخت و برای او مخمصه ای ایجاد خواهد شد . فردیچنکو

بعنوان مطلع بکلانتری خبر خواهد داد . »

در این هنگام جارو جنجالی برخاست . بدین معنی که لهدف بیش

از پیش خشمگین میشد و اندازه را از دست میداد . فردیچنکو نیز

برای خبر کردن پلیس آماده میشد و حال آنکه گانیا همچنان اصرار

میورزید که هیولیت دروغ میگوید و خود کشی نخواهد کرد . تنها

اوزن پاولوویچ سکوت اختیار کرده بود .

هیولیت آهسته از شاهزاده پرسید :

« شاهزاده ! آیا تا کنون برای شما اتفاق افتاده است از گنبد

کلیسائی خود را بزمین بیفکنید ؟ »

شاهزاده با سادگی پاسخ داد :

« آه خدای من ! خیر ! »

هیولیت بار دیگر در حالیکه چشمانش برق میزد و شاهزاده

را طوری نگاه میکرد که گفתי منتظر جوابی است آهسته گفت :

« فکر کنید من هرگز این درجه کین و عداوت را پیش-

بینی نمی کردم ! »

ناگهان در حالی که همه حضار را مخاطب قرار داد چنین فریاد کرد :

« کافیت ! من اشتباه کردم ... لهدف ! این کلید (در این هنگام کیف پول خود را از جیب درآورد و يك حلقه‌ای که سه یا چهار کلید كوچك بآن آویزان بود از کیف خارج کرد) را بگیر . کلیدما قبل آخر است ... کولیا بشما نشان خواهد داد ... کولیا ! کولیا کجاست ؟ او بشما نشان خواهد داد . خودش درتهیه مقدمات کار بمن کمک کرده است . کولیا ! با او باطاق شاهزاده بروید در زیر میز کیف مرا خواهید یافت با این کلید كوچك طیانچه و جعبه ساچمه مرا از جعبه در بیاورید . خود کولیا آنرا مصلح کرد . لهدف ! او آنرا بشما نشان خواهد داد ولی من شرط میکنم فردا بامداد هنگام حرکت به پترزبورگ باید طیانچه را پس بدهید . میفهمید ؟ برای خاطر شما نبود که طیانچه را تحویل دادم بلکه برای شاهزاده بود . »

لهدف درحالی که کلید را گرفت چنین گفت :

« بهتر ! »

آنگاه با لبخند تلخی باطاق دیگر شافت . کولیا ناگهان توقف کرد مثل اینکه اعتراضی داشت لکن لهدف ویرا با خود بآن اطاق کشید .

هیولیت از خنده حضار سخت ناراحت شد و شاهزاده مشاهده نمود که دندانهای وی بر اثر لرزش شدیدی صدا میکند .

هیولیت درگوش شاهزاده بالحن خشم آلودی گفت :

« عجب اشخاص خونخوار و بیرحمی هستند ! »

« هیولیت ! بس است ! آنها را بحال خود بگذارید . شما

نیروی خود را بکلی از دست داده‌اید . »

« هم اکنون ! هم اکنون ! بیدرنگ خواهم رفت . »

سپس شاهزاده را در آغوش کشید و باو گفت:

«شما خیال می‌کنید من دیوانه هستم؟»

«خیر! اما شما.»

«می‌روم! می‌روم! هیچ نگوئید! صبر کنید... می‌خواهم بچشمان

شما نگاه کنم. همین‌طور بایستید تا شما را نگاه‌کنم زیرا من می‌خواهم

با يك مرد حقیقی خدا حافظی کنم.»

او ساکت و آرام توقف کرد و مدت ده ثانیه شاهزاده خیره

شد. رنگش مانند گچ سفید شده و عرق از شقیقه‌هایش جاری بود و

بطرز عجیبی شاهزاده چسبیده بود چنانچه گفتمی بیم دارد مبدا از

چنگش بگریزد.

شاهزاده چنین فریاد برآورد:

«هیولیت! هیولیت! شما را چه می‌شود؟»

«هم اکنون... کافیت... من می‌خواهم... میل دارم

گیلاسی بسلامتی آفتاب بنوشم... می‌خواهم! می‌خواهم! بمن اجازه

بدهید!»

بسرعت گیلاس را برآشت و سپس از جای برخاست و پیک

خین خود را بمدخل تراس رسانید. شاهزاده می‌خواست عقب او بدود

لکن بر حسب تصادف درست در همین لحظه اوژن یاوولویچ برای خدا

حافظی دست خویش را بطرف او دراز کرده بود. لحظه‌ای بدین‌منوال

گذشت ناگهان جار و جنجال عجیبی در تراس حکمفرما گردید.

زیرا هیولیت بمحض رسیدن بتراس توقف نموده و درحالی‌که

گیلاس را در دست چپ داشت دست دیگر خود را بجیب پالتو خود

فرو برد. کمر بعداً تأیید کرد که هیولیت در همان دقایقی هم که با

شاهزاده مشغول صحبت بود و با دست چپ خود شانه شاهزاده را گرفته

بود دست راست خود را همچنان در جیب داشت و همین حرکت دست

چپی‌ی بود که در کل نخستین اثرشك را ایجاد کرد. در هر صورت کلر
برائر نگرانی اسرار آمیزی بعقب هیپولیت شتافت لکن نتوانست
بموقع برسد و تنها يك شیئی تابناك در دست راست هیپولیت و درست
در همان لحظه لوله طیانچه جیبی کوچکی را دید که بر شقیقه جوان
بیمار قرار دارد و برای اینکه دست او را بگیرد بطرف او پرید لکن
در همین لحظه هیپولیت ماشه را کشید صدای خشکی شنیده شد ولی
گلوله از لوله خارج نگردید. کلر هیپولیت را در آغوش گرفت. او
تقریباً خود را بیهوش در میان بازوان نیرومند مشت‌باز افکند. شاید
چنین می‌بنداشت که برآستی کشته شده است. طیانچه در دست کلر
قرار داشت، با شتاب يك صندلی نزدیک آوردند، هیپولیت را بر آن
نشاندند و همه فریادکشان و سؤال‌کنان پیرامونش حلقه زدند. پس
از شنیدن صدای ماشه اینك می‌دیدند که هیپولیت بدون کمترین خراشی
زنده است. هیپولیت خودش بدون آنکه بداند چه روی داده است نشسته
و پیرامون خود را با نگاه مات و مبهوتی می‌نگریست. در این لحظه
لیدف و کولیا سرعت باد وارد شدند و پرسیدند:

«تیر بخطا رفت؟»

عده‌ای گفتند:

«شاید طیانچه پر نبود.»

کلر در حالیکه اسلحه را باز دید کرد گفت:

«بر بود اما...»

«پس چگونه شلیک نشد؟»

کلر گفت:

«چاشنی نداشت.»

بسیار دشوار است منظره‌ای را که پس از این حادثه حضار دیدند
وصف کنیم. وحشت عمومی بیدرنگ جای خود را بقیقه پایان‌ناپذیری

داد و حتی عده‌ای آنقدر خندیدند که بی‌حال شدند. اکثر چنین تصور می‌کردند این صحنه برطبق نقشه معینی برای تفریح حضار پیش بینی شده بود. هیپولیت زار زار می‌گریست و دستخوش حمله شدید اعصاب شده و بطرف همه حمله می‌برد و حتی فردیچنکو را با دو دست سخت چسبید و برای او سوگند یاد کرد که چاشنی را فراموش کرده بود و این «فراموشی کاملاً جنبه تصادفی و غیر ارادی دارد» سپس اضافه کرد «همه چاشنی‌ها» که عده آنها ده تا بود در جیب جلیقه‌اش قرار دارد (او چاشنی‌ها را بهمه نشان داد) و هر گاه چاشنی را قبلاً در طیارچه نگذاشته از بیم آن بوده است که مبادا گلوله در جیبش شلیک شود و چنین فکر کرده بود که در موقع لزوم می‌تواند چاشنی را در لوله بگذارد ولی بعداً این موضوع را فراموش کرده بود او گاهی باشاهزاده و زمانی با اوژن پاولوویچ صحبت می‌کرد و از کثرت قاضا می‌کرد طیارچه او را مسترد دارد تا بتواند «شرافت آری شرافت...» خود را بثبوت رساند و اینک «برای همیشه شرافت خود را از دست داده است.»

آنگاه تقریباً بیهوش بزمین افتاد و او را با طاق شاهزاده بردند و لب‌دف که تقریباً از حال مستی خارج شده بود بیدرنگ عقرب‌پزشک فرستاد و خودش با دخترش و پسرش و بوردوفسکی و زرنال دربالین بیمار ماندند. هنگامیکه هیپولیت را مدهوش بردند کلر در وسط طاق قرار گرفت و در مقابل همه حضار با لحن مصمم و با کلمات شمرده‌ای چنین گفت:

«آقایان! هر گاه یکبار دیگر کسی از شمارد حضور من چنین ادعا کند که چاشنی عمداً فراموش شده و یا اینکه مدعی شود آن جوان تیره بخت قصد تفریح داشته حساس را خواهیم رسید!»

هیچکس باو جوابی نگفت. میهمانان متفرق شده و دسته‌دسته با شتاب خارج می‌شدند. پتیتین، گانیا و روگوژین بانفاق خانه لب‌دف

را ترك گفتند.

شاهزاده از اینکه مشاهده نمود اوژن پاولوویچ تغییر عقیده داده و قبل از آنکه از شاهزاده در باره موضوع مورد توجه خود توضیحی بخواهد خارج شد سخت مبهوت گردید و باو چنین گفت:

«مگر شما نمی خواستید پس از رفتن میهمانان با من صحبت کنید؟»

اوژن پاولوویچ در حالیکه ناگهان نشست و شاهزاده را نیز کنار خود نشاند چنین گفت:

«راست است لکن فعلا تغییر عقیده داده ام. تصدیق می کنم که منم مانند شما سخت منقلب و ناراحت شده ام و اینك افكارم متشتت و نامنظم است لکن موضوعی که درباره آن می خواستم با شما صحبت کنم چه برای من و چه برای شما اهمیت فراوان دارد. شاهزاده! ملاحظه کنید! من میل دارم اقلایك بار در عمر خود مبادرت با اقدام كاملا شرافتمندانه ای نمایم. منظورم اقدامی است که از هر گونه حساب خصوصی مبری باشد اما چنین تصور می کنم که فعلا در این لحظه قادر بانجام این اقدام نیستم و شاید شما هم بحال من گرفتار باشید بطوری که .. بالاخره بهتر است این بحث را ببه دموکول کنیم و چنین تصور می کنم که هر گاه دو یا سه روز صبر کنیم موضوع برای شما و من روشن خواهد شد و چنانچه می دانید من بیش از دو سه روز دیرتر زیورگ نخواهم ماند .»

او آنگاه از جای برخاست بطوریکه معلوم نشد چرا قبلا نشسته بود. شاهزاده چنین احساس کرد که وی ناراضی و عصبانی است و در دیدگانش آثار خصومتی مشخص داد که نظیر آنرا قبلا مشاهده نکرده بود هنگام رفتن از شاهزاده پرسید:

«حالا نزد بیمار می روید؟»

«آری... از حال او نگرانم.»

«هیچ نگران نباشید. او شش هفته دیگر زنده خواهد ماند و شاید هم در اینجا بهبودی یابد لکن بهتر است فردا عذرش را بخواهید.»
 «اوژن پاولوویچ! شاید من هم ندانسته او را تحریک کردم.. ممکن است تصور کرده باشد منم در باره قصد خود کشی او شك داشته‌ام.. عقیده شما در این خصوص چیست؟»

«بهیچ روی چنین چیزی نیست. شما مرد نیک نفی هستید که هنوز به این موضوع توجه دارید! شنیده بودم که آدمی ممکن است برای خودنمایی یا برای اینکه قبلاً مورد توجه قرار نگرفته است خود را بکشتن دهد لکن فرصتی برای تحقیق این امر بدست‌یافته بودم و مخصوصاً هیچوقت تصور نمی‌کردم کسی بتواند با این صراحت ضعیف و ناتوانی خویش را ابراز دارد.. اما در هر صورت بهتر است که فردا او را اخراج کنید.»

«آیا خیال می‌کنید بار دیگر بفکر خود کشی خواهد افتاد؟»
 «خیر! او قصد خود را تجدید نخواهد کرد لکن شما از این روشهای نوع لاسر بر حذر باشید. بار دیگر تکرار می‌کنم کمجنایت پناهگاه طبیعی این عناصر ناتوان و تیره بخت است که ناشکیبائی و حسادت آنانرا به منتهی درجه رذالت می‌رساند.»
 «آیا بنظر شما او از نوع لاسر است؟»

«جوهر هر دو یکی است منتهی موقعیتشان تفاوت می‌کند. خودتان خواهید دید آیا این شخص همانطور که در «توضیحات» خودش گفت برای «تفریح» هم شده است، می‌تواند ده تن را بهلاکت رساند یا خیر؟ باور کنید سخنان او امشب مانع خواب من خواهد شد.»
 «شاید نگرانی شما اندکی افراط آمیز باشد.»
 «شاهزاده! مرد عجیبی هستید! آیا شما او را قادر بدان نمی‌بایید که اکنون ده تن را بهلاکت رساند؟»

«بیم دارم بشما پاسخ دهم. همه این حوادث و پیش آمدها جنبه عجیب و غریبی دارد... اما ...» اوژن پاولوویچ با نارضایتی گفت:

«بسیار خوب! مختارید... گذشته از این شما مرد شجاعی هستید. فقط سعی کنید از جمله ده قربانی او نباشید.»
شاهزاده در حالیکه متفکرانه اوژن پاولوویچ را می‌نگریست گفت:

«قدر مدام آنست که اوکی را نخواهد کشت.»
شاهزاده خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت:
«خدا حافظ! دیر است... مثل اینکه شما می‌گفتید او يك نسخه از وصیت‌نامه خود را به آگلایه داده است...»
«آری من آنرا دیدم و متعجب شدم.»
اوژن پاولوویچ در حالیکه می‌خندید گفت:
«اینهم دلیلی دیگر براینکه او ده نفر را خواهد کشت.»
این بگفت و خارج شد.

يك ساعت بعد بین ساعت سه و چهار باهداد شاهزاده داخل یارک شد. او در خانه خود کوشیده بود بخوابد لکن بر اثر طیش قلب‌شدیدی خواب بچشمانش نرفته بود. در خانه لیدف نیز بزودی نظم و آرامش برقرار گردیده و بیمار هم بخواب رفته بود. پزشک که بی‌الین وی آمده بود گفته بود که فعلا هیچگونه خطر فوری او را تهدید نمی‌کند. لیدف و کولیا و بوردوفسکی نیز در اطاق او خوابیده بودند تا به‌نوبت او را مراقبت نمایند بنابراین جای هیچگونه نگرانی نبود.

با اینهمه اضطراب و نگرانی شاهزاده لحظه بلحظه افزایش می‌یافت او مدتی در یارک گردش کرد و به پیرامون خود نگاههای مبهوتی افکند، هنگامی به‌خیابانی که به‌محل ارکستر منتهی می‌شود

رسید و ردیف صندلی های خالی و محل ارکستر را دید توقف کرد و بفکر فرو رفت. این محل بعلتی که از توجه آن عاجز بود بنظرش کریه آمد و بیدرنگ باز گشت و همان خیابانی را پیش گرفت که شب گذشته با ایانتچن ها از آن بطرف جایگاه ارکستر روان شده بود و چون به نیمکت سبز که میعادگاه بود رسید، بر آن نشست و شلیک خنده را سر داد لکن بیدرنگ از این خنده خود احساس خشم شدیدی نمود. نگرانی و اضطراب لحظه ای او را ترك نمی گشتند. میل داشت بدون مقصد بقدم زدن پردازد. بالای سرش پرندۀ کوچکی می خواند شاهزاده با دیدگان خود بطرف برگها خیره شد ناگهان پرندۀ شادمان پرواز گرفت و او را بیاد آن مگس ناچیزی که در اشعه سوزان آفتاب پرواز می کند انداخت که هیپولیت در بارۀ او نوشته بود:

«جای خود را در مجموعه موزون طبیعی» بلد است و تنها هیپولیت در این مجموعه عضو زائد و بلا تکلیفی است. این جمله که هم از آغاز توجه او را بخود جلب نموده بود بار دیگر در ذهنش تجدید گردید خاطره ای را که از مدتی پیش در وجدانش خفته بود با صراحت ناگهانی و عجیبی بیاد او آورد:

در سوئیس، سال اول و شاید هم ماههای اول معالجه اش را طی می کرد. در آن زمان همه او را بمنزلۀ ابلهیی تلقی می کردند و حتی نمی توانست درست صحبت کند و سؤالات دیگران را هم درك نمی کرد. روزی فکر نیرومندی که از ابراز آن عاجز بود بروی مستولی شد و او را بر آن داشت که در آن روز آفتابی سر بکوهستان نهد. مدتی بگردش پرداخت، در مقابل او آسمانی شفاف و زیر پایش دریاچه ای دلانگیز و در پیرامونش افقی تابناک و نا محدود جلب توجه می کرد در حالیکه قلبش بشدت می طپید مدت مدیدی با نگاههای ستایش آمیزی این منظره را نگرست اینك او بیاد می آورد که در آنروز

دستهای خود را بسوی این اقیانوس پر نور و لاجوردی دراز کرده و مدتی مدید گریسته بود. فکر اینکه دسترسی باین افق پر شکوه ندارد سخت رنجش می داد. این جشن و سرور و شادمانی، این عید تمام نشدنی که همواره از دوران کودکی خود را مجذوب آن می یافت ولی هرگز بآن نمی رسید چه بود؟ هر بامداد آفتاب باشکوه و جلال طلوع می کند و رنگین کمان بالای آبشار بهر نغمائی می پردازد، هر شام قله مرتفع ترین کوه پیرامون ناگهان گوئی آتش می گیرد در فضا که آتش ارغوانی همه جای آنرا فرا گرفته است هر «مکس ناچیزی که در شعاع سوزان آفتاب دور خود می چرخد در این مجموعه موزون طبیعت سهمی دارد و جای خود را می داند و زندگی را دوست دارد و نیکیخت است» هر سبزه ای با آزادی رشد می کند و خوشحال است! هر کسی خط مشی خود را می شناسد و آنرا تعقیب می کند و شادی کنان بکار خود ادامه می دهد اما تنها اوست که نه از مردم و نه از نواهای طبیعت چیزی درک نمی کند زیرا همه جا غریبه و وامانده است آه! او در آن زمان نمیتوانست غم خود را اینسان ابراز دارد زیرا رنجش مبهم و اسرار آمیز بود اما اکنون چنین تصور می کرد که هیولایت داستان «مکس» را از زبان و اشکهای آن موقع او اقتباس کرده است. او در اینخصوص شك نداشت و بهمین جهت بود که این فکر قلبش را سخت به طیش در آورده بود.

بر روی نیمکت احساس رخنه کرد لکن نگرانی واضطراب او تا هنگامی که بخواب رفت لحظه ای دامن روحش را رها نداشت. هنگام خوابیدن بیاد این فرض افتاد که ممکن است هیولیت ده تن را بهلاکت رساند و به ابهام این فکر خنده اش گرفت. در پیرامون او سکوت با عظمتی حکمفرمائی می کرد و صدای برگهای درختان برابته و جلال این آراش می افزود... خوابهای بی شماری دید که

همه وحشت‌انگیز بود. و لاینقطع وی را می‌لرزانید. سرانجام زنی باو نزدیک شد او آن زن دل‌انگیز و افسونگر را می‌شناخت. نامش را می‌دانست، لکن با نهایت تعجب مشاهده می‌کرد که چهره او با حال عادی تفاوت فاحش دارد و از اینکه او را بنیافه جدید می‌دید حس تنگی جانگاہی در دل احساس می‌کرد بر صورت این زن مه‌پیکر چنان آثار ندامت و وحشی مشاهده می‌شد که گفتی دست بجاییت دهشت‌انگیزی آلوده است.

قطره اشکی برگشته بی‌فروغش می‌لرزید آن زن دل‌ربا انگشت خود را بر لب‌او گذاشت و او را دعوت کرد که بدون سر و صدا عقبی روان گردد. قلبش از فرط لرزش نزدیک بود ارجای‌کنده شود. او بهیچ روی میل نداشت این زن خواستنی را بچهره خیانت‌کاری مشاهده‌کند لکن احساس می‌کرد حادثه دهشت‌انگیزی روی خواهد داد که در زندگی او اثر قطعی خواهد داشت هویدا بود که آن زن میل دارد چیزی را در ته پارک‌باو نشان دهد. از جای برخاست تا عقب آن زن روان شود لکن ناگهان صدای خنده پر شور و ملیحی در نزدیکی او طنین انداز شد و دست گرمی را در دست خود احساس کرد آنرا گرفت محکم بفشرد و از خواب بیدار شد آگلاشه در حالیکه فقهه می‌زد مقابل او ایستاده بود...

آگلانه هم می‌خندید و هم سخت عصبانی بود . بالحن متحیر و نفرت انگیزی از او پرسید:

« شما خواب بودید؟ »

شاهزاده که هنوز بخود نیامده بود او را با شگفتی شناخت و چنین گفت :

« شما هستید ؟ آه ! این ملاقات . . . من اینجا خوابم برده بود . »

« خودم دیدم لازم بتوضیح نیست . »

« آیا کسی دیگر جز شما مرا بیدار نکرد ؟ کسی دیگر اینجا نیامد ؟ خیال میکردم که در اینجا . . . زن دیگری است ؟ »

« زن دیگری با اینجا آمده است ؟ »

در این اثنا شاهزاده کاملاً بیدار شده و باقیافه متسفکری چنین گفت :

« آه ! خوابی بیش نبود ولی در چنین موقعی این خواب بسی عجیب است . . . بنشینید ! » شاهزاده دختر زیبا را بطرف خود کشید و بروی نیمکت نشانید و خودش نیز در کنار او قرار گرفت و بدریای اندیشه‌های خود فرو رفت . آگلانه بدون آنکه سکوت را بشکند همچنان او را می‌نگریست . شاهزاده نیز او را نگاه می‌کرد ولی گاهی این نگاه چنان بود که گفתי دختر افسونگر را در مقابل خود نمی‌یابد بطوریکه آگلانه بتدریج سرخ شد .

ناگهان شاهزاده بالحن لرزانی چنین گفت :

« آه ! سرانجام هیپولیت باطیانچه گلوله‌ای بر خود شلیک

کرد ! »

آگلانه بدون آنکه متعجب بنظر برسد پرسید :

« چه وقت ؟ در خانه شما ؟ دیشب خیال می‌کنم هنوز زنده

بود . پس از يك چنین حادثه‌ای چگونه شما در اینجا بخواب رفته‌اید . »

« اما اونمرد برای اینکه گلوله از لوله خارج نشد . »

شاهزاده بنا بدرخواست آگلانه ناگزیر شد تمام ماجرای شب

پیش را بتفصیل حکایت کند . با آنکه آگلانه شتاب داشت که زودتر از

این قضیه آگاه گردد با سؤالات پی‌درپی و تقریباً نامربوط به قضیه سخنان

شاهزاده را قطع می‌کرد . او مخصوصاً باظهارات اوزن یاولوویچ اهمیت

بسیار داد و چندین بار در این خصوص از شاهزاده سؤال کرد و سرانجام

پس از آنکه شاهزاده جریان داستان را تا آخر نقل کرد آگلانه با شتاب

گفت :

« بسیار خوب ! کافی است ! من باید عجله کنم زیرا بیش از یک ساعت

نباید در اینجا بمانم و درست در سر ساعت هشت باید در خانه باشم در غیر

این صورت پی خواهند برد که بکجا رفته‌ام ! مطالب بسیاری است که

باید باشم . در میان نهم اما شما رشته سخن را از دست من ربودید .

درباره هیپولیت باید بگویم که طیانچه او طبعاً می‌بایستی کار نکند .

يك چنین طیانچه‌ای به چنین شخصی خوب می‌آید ! اما آيا شما مطمئن

هستید که او برآستی قصد خودکشی داشته و موضوع تفریحی در میان نبوده

است ؟ »

« خیر ! موضوع تفریح در بین نبوده است »

« پس بعید نیست که قصد خودکشی داشته است . آيا چنانچه

می‌گوئید او وصیت کرده است وصیتنامه‌اش را برای من بیاورید ؟ پس

چرا نیاوردید ؟ »

«برای اینکه او هنوز نمرده است! از او در اینخصوص توضیح خواهم خواست.»

«و صیتنامه را نزد من بیاورید و از او توضیحی هم نخواهید ناراحت خواهد شد زیرا بعید نیست او تنها به این قصد مبادرت بخود کشی نموده باشد که من بعداً وصیت نامه او را بخوانم. لئون نیکولایوویچ بسختی من نخندید! بسیار ممکن است تصور من مقرون به حقیقت باشد.»

«نمی‌خندم. برای اینکه خودم نیز چنین فرضی را بعید نمی‌دانم.»

آگلایه بالجن شگفتی آمیزی پرسید:

«پس شما هم اینطور تصور می‌کنید؟ آیا ممکن است شما هم با من در اینخصوص هم عقیده باشید؟»

آگلایه با شتاب سؤال می‌کرد و خیلی تند سخن می‌گفت لکن گاهی ناراحت بنظر میرسید و جمله خود را ناتمام می‌گذاشت و عجله داشت که در آن واحد شاهزاده را از چندین موضوع آگاه کند بطور کلی نگرانش به منتهی درجه شدت رسیده بود و با آنکه نگاهی مطمئن و حتی تا اندازه‌ای تحریک آمیز داشت در باطن احساس حجب خاصی می‌کرد. دختر ماهروی که در انتهای نیمکت نشسته بود پشاده ترین وضعی لباس پوشیده و پیراهن هر روزش را که بسیار دل انگیز بود بتن داشت. چندین بار بلرزه در آمد و تا پناگوش سرخ شد و هنگامی که شاهزاده باو اطمینان داد که هیولیت مخصوصاً برای آن تیری به مغز خود شلیک کرده بود که او و وصیت نامه اش را قرائت کند سخت متعجب گردید.

شاهزاده در اینخصوص به وی چنین توضیح داد:

«بدون شبهه قصد داشت که در غیاب شما ما همه او را ستایش

کنیم .»

«ستایش کنید ؟ منظورتان را نمی فهمم ...»

«یعنی ... چگونه شرح دهم ؟ بیان این مطلب بسیار دشوار است. بدون شبهه او میل داشت همه در پیرامونش گرد آیند و با ابراز مهر و محبت از اقدامش جلوگیری نمایند. و از وی تقاضا کنند به زندگی خود ادامه دهد. یقین می یافتم که او بشما بیش از دیگران فکر می کرد زیرا در این لحظه چندین بار نام شما را برد گوا اینکه خودش هم متوجه نبود که بشما می اندیشد.»

«باز هم چیزی نفهمیدم؛ چگونه ممکن است او بمن می اندیشید بدون آنکه متوجه باشد بمن می اندیشد؟ زیرا تاجائی که از سخنان شما استنباط می کنم منظورتان همین است . آیا هیچ می دانید من خودم هنگامی که يك دختر بچه سیزده ساله بودم شاید سی بار بفکر اقدام خود را مسموم کنم و علت اقدام را در نامه ای به پدر و مادرم شرح دهم ؟ خودم را می دیدم که در تابوت خوابیده ام و همه اعضای خانواده ام در پیرامونم حلقه زده و خود را از اینکه تا این اندازه نسبت بمن سختگیر بودند ملامت می کنند .. چرا باز هم لب خند می زنید؟ (در این هنگام جبین در هم کشید) هنگامی که شما غرق رؤیا می شوید بچه چیزهائی فکر می کنید ؟ شاید شما خود را سپهبد فرض می کنید و با ناپلئون بچنگ می پردازید .»

شاهزاده خنده کنان گفت:

«عجب ! اتفاقاً همین طور است ... مخصوصاً هنگامی که بخواب میروم فقط با ناپلئون نمی جنگم بلکه با اتریشی ها دست و پنجه نرم می کنم.»

«لئون نیکولایوویچ ! من بهیچ روی با شما مزاح نمی کنم ! خودم هیپولیت را خواهم دید . از شما تقاضای کنم به او بگوئید مرا

ملاقات کند اما درباره شما بنظرم طرز قضاوتتان نسبت به روح مردی مانند هیولیت بسیار زننده و نامطلوب است. مثل این است که رحم و شفقت ندارید، شما جن حقیقت مطلق را نمی بینید و این خود بی انصافی است.»

شاهزاده بفکر فررفت و پس از لحظه ای چنین گفت:

«بنظرم طرز فکر شما درباره من غیر عادلانه است. هیچ مانعی نمی بینم او چنین عقیده ای داشته باشد زیرا همه کس ممکن است چنین عقیده ای در ذهن خویش راه دهد و شاید عملاً چنین فکری نداشته و تنها آرزوی مبهمی بدلتی راه یافته است بدین معنی که میل داشته است برای آخرین بار در عمر خود در اجتماع بسربرد و محبت و احترام اطرافیان را بخود جلب نماید؛ البته اینها احساسات قابل ستایشی است لکن گاهی می گیرد و گاهی نمی گیرد. در مورد هیولیت نتیجه معکوس بخشید و نمی دانم علت این عدم موقعیت هم بیماری بود یا علل دیگر؟ اصولاً برخی از اشخاص هستند که در همه کار موفق میشوند و بعضی دیگر که هرگاه یا بدریا نهند آب دریا خشک میشود.»

آگلایه گفت:

«بدون شبهه ضمن اظهار این حقیقت بخودتان فکر می کردید.»

شاهزاده بدون آنکه بجنبه شیطننت آمیز سؤال آگلایه می برد گفت:

«آری! درست است.»

«در هر صورت هرگاه من بجای شما بودم نمی خوابیدم. پس بنابراین شما رجا باشید چرت می زنید؛ این حرکت خیلی زشت و ناپسند است.»

«در تمام مدت شب نخوابیده بودم و در اینجا گردش می کردم و

داستایوسکی

مدتی هم به محوطه ارکتر رفتم. »

« کدام محوطه ارکتر؟ »

« همانجائی که دیشب ارکتر گوش کردیم، سپس پایتجا آمدیم و

نشستم و بدریای افکارم فرو رفتم و خوابم برد. »

« آه براستی؟ اگر اینطور است پس حق داشته‌اید .. اما چرا به

محوطه ارکتر رفتید؟ »

« خودم هم نمی‌دانم ... بی اختیار به آن سوی متوجه

شدم. »

« بسیار خوب! بسیار خوب! در این خصوص بار دیگر صحبت

خواهیم کرد، شما پیوسته سخنان مرا قطع می‌کنید. بمن چه

که شما به محوطه ارکتر رفته‌اید؟ چه زنی را بخواب دیده بودید؟ »

« بدیهی است ... او ... او ... شما او را دیده‌اید. »

« فهمیدم! فهمیدم! شما برای او خیلی .. او بچه صورتی بشما

نمایان شد؟ چه قیافه‌ای داشت؟ »

سپس با اندکی عصبانیت گفت:

« من میل ندارم در این خصوص چیزی بفهمم! سخن مرا قطع

نکنید! »

آنگاه مکثی کرد تا نفسی تازه کند و برخشم خود ملط گردد

سپس چنین گفت:

« گوش کنید تا اساس موضوع را بشما در میان نهم و بگویم چرا

از شما دعوت کرده‌ام به اینجا بیایید. من می‌خواهم بشما پیشنهاد کنم

بامن دوست شوید »

آنگاه بالعن تقریباً خشمناکی گفت:

« چرا اینطور بمن نگاه می‌کنید؟ »

شاهزاده در حقیقت چون مشاهده کرده بود که آگلاسه در این

لحظه پیش از حد سرخ شده است وی را بادقت هر چه تعاملت نگرستن گرفته بود . در این قبیل موارد دختر ماهروی هر چه بیشتر سرخ میشد عصبانی تر بنظر میرسید و آثار این آشفتگی نیز در برق دیدگانش هویدا بود و معمولاً در این موارد پس از يك دقيقه اعم از اینکه حق داشته باشد یا نداشته باشد بهانه ای مییافت و قهر خود را بر سر مخاطبش فرود می آورد چون خود از طبع پر خاشگریش آگاه بود حتی المقدور سعی می کرد کمتر در گفتگو دخالت کند و از آنجائیکه از خواهرانش خاموشتر بود حتی گاهی سکوت را بعد افراط میرسانید . در موارد بسیار حساسی نظیر همین موارد او نمیتوانست از سخن گفتن خودداری کند بلکه بایک نوع تکبر تصنعی و يك لحن مبارزه طلبانه شروع بصحبت می کرد و خودش نیز پیش بینی مینمود که چه لحظه ای شروع بسرخ شدن خواهد کرد .

ناگهان بالحن شدیدی شاهزاده چنین نهیب داد :

«شاید شما میل نداشته باشید پیشنهاد مرا بپذیرید ؟»

«آه ! برعکس خیلی هم میل دارم . فقط تصور می کنم چنین پیشنهادی غیر ضروری بود ... یعنی منظورم اینست که اساساً نیازی باین پیشنهاد نبود.»

«پس شما بچه فکر می کردید ؟ چرا شمارا باینجا دعوت کردم ؟ چه افکاری در مغز می پیروید ؟ شما نیز مانند همه اعضای خانه مرا بمنزله دختر بچه احمقی تلقی می کنید ؟»

«من نمی دانستم که در خانه شما را بمنزله ابلهی تلقی می کنند من ... درباره شما هرگز اینطور فکر نمی کنم.»

«درباره من اینطور فکر نمی کنید ؟ برای اینست که بیش از حد شعور دارید و مخصوصاً خیلی عاقلانه صحبت می کنید.»

شاهزاده چنین گفت :

« بنظر من گاهی عقل شما از اندازه هم خارج می‌شود چنانچه هم اکنون سخن بسیار بموردی گفتید . آیا بیاد دارید که راجع بنظر من درباره هیپولیت چنین گفتید : « شما تنها حقیقت مطلق را می‌بینید بنابراین قضاوتتان غیر عادلانه است » هرگز این فکر شما از ذهن من خارج نخواهد شد و همواره در باره آن خواهم اندیشید. »

آگلانه ناگهان از فرط خوشحالی سرخ شد . این تغییر حالات با سرعت حیرت‌انگیزی در دختربا صورت می‌گرفت . شاهزاده نیز از دیدن او غرق شادمانی شد و بخنده پرداخت .
آگلانه بسختان خود چنین ادامه داد :

« قبل از آنکه این سخنان را با شما در میان نهم خیلی انتظار شما را کشیدم . از همان موقعی که از آنجا آن نامه را برای من نگاشتید و حتی خیلی قبل از آن منتظر شما بودم . . . شاید دیشب نمی‌دانستم که می‌خواستم بشما بگویم شنیدید . هیپولیت جوان رنجور است بنظر من شکنجه دادن او بی‌عدالتی بزرگی است . در این خصوص یقین دارم و از نظر خود نیز دفاع کرده‌ام زیرا اگر شما بیماری ذهنی دارید (در این خصوص از من نرنجید منظور من منظور عالیت‌ری است) در عوض عقل کل شما بمراتب از عقل هر کدام از آنان نیرومندتر و کاملتر است و حتی بمیزانی است که آنان حدس نمی‌زنند . زیرا بنظر من دو نوع عقل داریم یکی عقل کل است و دیگری عقل عادی آیا چنین نیست ؟ بنظر شما هم اینطور است ؟ »

شاهزاده با صدائی که بزحمت شنیده میشد چنین گفت :
« شاید همینطور باشد . »

شاهزاده چنان دست‌خوش هیجان شده بود که قلبش بشدت می‌تپید و بزحمت می‌توانست خونسردی خود را باز یابد .

آگلایه بهختان خود اینطور ادامه داد :

«من یقین داشتم که شما منظورم را در می یابید و حال آنکه شاهزاده سیج واوزن پاولوویچ بهیچ روی این اختلاف بین دو عقل را تشخیص نمی دهند. آلکزاندر ونا نیز مانند آنان چیزی نمی فهمد لکن قیاس کنید که مادرم این حقیقت را نیک دریافته است.»

«شما خیلی بالیزابت پروکوفیونا شباهت دارید.»

آگلایه باتعجب پرسید :

«راست میگوئید ؟ چطور؟»

«در این خصوص بشما اطمینان می دهم.»

آگلایه پس از لحظه ای تفکر گفت :

«از شما سیاسکزارم واز اینکه بمادرم شباهت دارم بسی

مشغوفم.»

سیس بدون آنکه خود بسادگی سئوالش بی برد چنین افزود :

«پس شما بمادرم زیاد علاقه دارید ؟»

«براستی خیلی علاقه مندم و چقدر خرسندم که شما بی درنگ

باین نکته پی بردید.»

«بسیار از این نکته خوشحالم زیرا گاهی می بینم که ... او را

مسخره می کنند، اما گوش کنید: موضوع اساسی که می خواستم باطلاع

شما برسانم آنستکه قبل از انتخاب شما بسیار اندیشیده ام . من میل

ندارم که درخانه مرا مسخره کنند ویا اینکه مرا همچون دختر بچه

بیمغزی بدانند وپیوسته مرا اذیت کنند... من تمام این نکات را درک

کرده ام وبهمن جهت جداً تقاضای اوزن پاولوویچ را برای خواستگاری

رد کرده ام زیرا بهیچ روی میل ندارم پیوسته در حال شوهر دادن من

باشند ! من می خواهم . . . من می خواهم . . . من می خواهم از خانه

فرار کنم ! و برای استمداد در این راه شما را برگزیده ام.»

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

«ازخانه فرار کنید!»

دختر دلریا که گرفتار بحران خشم عجیب و ناگهانی شده بود

چنین فریاد کرد:

«آری! آری! من میل ندارم پیوسته خجالتم دهند. نمی‌خواهم

درمقابل آنان یا شاهزاده سیج یا اوژن یا ولوویچ یا هرکس که باشد

سرخ شوم و بهمین جهت بود که شما را انتخاب کردم. میل دارم باشما

ازهردری حتی از مسائل مهمتر سخن گویم و شما نیز بنوبه خود نباید

چیزی را از من پنهان دارید. من آرزو دارم دست کم يك مرد یافت

شود که بتوانم با او مانند خودم صحبت کنم. آنان چنین شایع کرده‌اند

که من منتظر شما بودم و شما را دوست می‌دارم. این شایعات را حتی قبل

از ورود شما و قبل از اینکه نامه شما را نشان بدهم منتشر ساختند و حال

نیز همه همانرا تکرار می‌کنند. می‌خواهم شجاعت بخرج دهم و هیچ

بیمی نداشته باشم. میل ندارم با آنان به مجالس رقص بروم بلکه می‌خواهم

عضو مفید جامعه باشم. مدت مدیدی است که تصمیم بفرار گرفته

بودم. در حدود بیست سالست مرا محبوس کرده‌اند و هیچ اندیشه‌ای

جز شوهر دادن من ندارند. من هنوز چهاردهمین بهار زندگی را تمام

نکرده بودم که با همه اهلای خود تصمیم بفرار گرفتم اینک تمام

وسائل کار را فراهم ساخته‌ام و منتظر آن بودم که از شما راجع

بنزدگی در خارجه اطلاعات لازم بدست آورم. من تاکنون يك کلیسای

قدیمی ندیده‌ام و میل دارم برم مسافرت کنم و مراکز علمی را ببینم

قصد دارم درپاریس مطالعه کنم. خود را برای تحصیل آماده کرده و

سال گذشته کار کرده‌ام و کتاب‌های بیشمار منجمه کتابهای ممنوع را

مطالعه نموده‌ام. آلکزاندر و نا آدلاید همه چیز میتوانند مطالعه کنند

لکن خواندن را بمن منع کرده‌اند و پیوسته مراقب من هستند. من میل

ندارم با خواهرانم نزاع کنم لکن مدت مدیدی است که پدرم و مادرم گفته‌ام اوقات خود را صرف تعلیم و تربیت کنم و از شما در این راه انتظار کمک بسیار دارم زیرا خودتان بمن می‌گفتید که کودکان را دوست دارید. آیا خیال می‌کنید ما بتوانیم باتفاق بتعلیم و تربیت بپردازیم و اگر هم اکنون میسر نیست بعداً باین کار اشتغال ورزیم. ما هر دو می‌توانیم کار مفیدی انجام دهیم. من میل ندارم دختر ژنرالی باشم... بمن بگوئید آیا شما مرد با معلوماتی هستید؟

«آه بهیچ وجه!»

«بسیار متأسفم. من خیال می‌کردم ... آه! چه تصوّراتی! با اینهمه شما مرا راهنمایی خواهید کرد. زیرا شما را انتخاب کرده‌ام.»

«آگلانه ایوانوونا! سخنان شما بسی مبهم مینماید!»

آگلانه بار دیگر در حالیکه دیدگانش برق میزد چنین فریاد برآورد:

«من میخواهم از خانه فرار کنم و هر گاه شما قبول نکنید بگانیای شوهر خواهم کرد. من میل ندارم در خانواده ام مرا زن بدی بدانند و خدا میداند چه شایعاتی درباره‌ام منتشر سازند!»

شاهزاده که نزدیک بود از جای خود بپرد چنین گفت:

«اما آیا عقل خود را از دست نداده اید؟ شما را مستهم بچه می‌کنند و چه شایعاتی درباره شما منتشر مینمایند و چه کسی شما را مستهم می‌کند؟»

«همه کسی؛ مادرم، خواهرانم، پدرم، شاهزاده سیچ و حتی کولیای بدجنس!»

«هرگاه درمقابل من چیزی نمی‌گویند مسلم نیست که در غیابم نگویند. من این حقیقت را علناً بهمه آنها، بمادرم و پدرم گفته‌ام. مادرم

داستان یوکی

از شنیدن سخنان من تمام روز مریض بود و فردای آنروز آلکنزاندرونا و پدرم بمن گفتند که حتی خودم نمیدانم چه ترهاتی بافته‌ام. آنگاه به آنان صریح خاطر نشان ساختم که اکنون همه چیز میفهمم و معنی هر کلمه را میدانم و دیگر دختر بچه ای نیستم و دو سال پیش مخصوصاً دو کتاب « پل دوکوک » را خوانده‌ام تا از همه چیز سر در بیاورم. مادرم هنگام شنیدن سخنان من نزدیک بود بیهوش شود.

در این اثنا فکر عجیبی بمخیله شاهزاده خطور کرد. او با آگلایه خیره‌نگاه کرد و لبخندی زد. او باور نمی‌کرد در مقابل همان دختر جوان متکبری قرار دارد که با آن تفرعن تحریک‌آمیز چندی پیش نامه‌گانی را برای او خوانده بود. هم‌چنین نمی‌فهمید چگونه دختر دل‌انگیز که معمولاً اینقدر مغرور و گستاخ است ناگهان تبدیل بچنین کودکی میشود و معنی کلماتی را که استعمال میکنند در نمی‌یابد.

« آگلایه ایوانوونا! آیا شما همیشه در خانه زندگی کرده‌اید؟ منظورم اینست که آیا بمدرسه نرفته‌اید و یادریک آموزشگاه شبانه روزی تحصیل نکرده‌اید؟ »

« من هرگز بهیچ جائزفته‌ام بلکه همیشه در خانه محبوس بوده‌ام و از این حبس نیز هنگامی آزاد خواهم شد که شوهر کنم. چرا شما لبخند می‌زنید چنین احساس میکنم که شما هم مرا مسخره میکنید و قصد دارید از آنان طرفداری کنید. مرا عصبانی نکنید خودم نمیدانم چه حالی دارم اطمینان دارم شما با این یقین باینجا آمده‌اید که من دلباخته شما هستم و با شما قرار ملاقاتی برای ابراز این عشق گذاشته‌ام. »

آگلایه جمله اخیر را با نهایت خشم ادا کرد. شاهزاده که سخت تهییج شده بود با نهایت سادگی چنین

گفت :

«براستی هم دیروز از این موضوع نگران بودم لکن امروز اطمینان دارم که شما...»

آگلایه که لب زیرینش ناگهان بلرزه افتاد چنین فریاد برآورد :

«چطور! شما نگران بودید که من ... شما جرئت این تصور را داشته اید که من ... آه خدای من! شما شاید چنین می پنداشتید که شما راه اینجا دعوت کرده ام تا بدامتان اندازم و ما را باهم غافل گیر کنند و شما را مجبور باز دواج بامن نمایند...»

«آگلایه ایوانوونا! شما از این سخنان شرم ندارید؟ چطور ممکن است چنین اندیشه پستی در روح پاک و معصومی مانند روح شما رامیابد؟ شرط می بندم خودتان بیک کلمه از آنچه گفتید ایمان ندارید و حتی ... شما معنی سخنانتان را نمی یابید.»

آگلایه سر خود را بزمین افکند و بی حرکت ماند گفتی از آنچه گفته است احساس ندامت می کند پس از لحظه ای چنین گفت :

«هیچ شرمی ندارم. گذشته از این شما از کجا میدانید من قلب معصومی دارم؟ در این صورت شما چگونه جرئت کردید بمن نامه عاشقانه ای بنویسید؟»

«نامه عاشقانه؟ آیا نامه من نامه ای عاشقانه بود؟ این نامه مظهر احترام عمیق من نسبت بشما بود که در یکی از دشوارترین لحظات زندگیم از ته قلبم تراوش نموده بود... در آن دقایق شما همچون توری در قلب تاریک من تابیدن گرفتید ... من ...»

دختر مه پیکر با لحنی که پشیمانی عمیق و تقریباً اضطرابی در آن هویدا بود و در حالیکه اندکی بشاهزاده نزدیک تر شد و دست خود را بر شانه او گذاشت تا از فرط عصبانیتش بکاهد

چنین گفت:

«بسیار خوب! بسیار خوب! تصور میکنم که بطور اهلانه‌ای صحبت کردم. قصدم تنها این بود شما را آزمایش کنم. سخنان مرا نشنیده انکارید و هر گاه شما را آزردم عفو کنید و تمنی دارم اینسان بچشمهای من تکرید و دیدگان خود را بجای دیگر توجه کنید.

«شما گفتید فکر من فکری پست بود لکن مخصوصاً آنرا بمیان آوردم ناشمارا آزاردهم.

«گاه از اوقات از آنچه میخواهم بزبان آورم بیم دارم و ناگهان سخن بی اختیار از دهانم میپرد. شما گفتید این نامه را در یکی از دشوارترین لحظات عمر خود نوشته‌اید»

در این هنگام باردیگر چشمان خود را بزمین انداخت و با صدای آهسته‌ای گفت:

«میدانم منظور شما چه لحظاتی است!»

«آه اگر میتوانستید همه چیز را دریابید!»

آنگاه باردیگر دچار هیجان شدیدی شد و چنین گفت:

«همه چیز را میدانم. در آن هنگام شما با آن زن پست طینت

که باتفاق او گریخته بودید در یک آیاتمان بسر میبردید.»

او هنگام ایراد این سخنان سرخ نبود بلکه رنگ خود را بکلی باخته بود. ناگهان از جای برخاست چنانچه گفتی بی اختیار فکری بخاطرش رسیده است لکن سار دیگر بر هیجانش غالب آمد و بجای خود نشست. لباسش میلرزید، لحظه‌ای سکوت کرد شاهزاده از این حرکت او دچار تعجب شده و نمیدانست آنرا بچه چیز نسبت دهد.

دختر زیبا ناگهان بلعن قاطعی چنین گفت:

« من هیچ شما را دوست ندارم. »

شاهزاده پاسخی نداد و بمدت یک دقیقه به آرامی سکوت حکم فرما

شد.

آگلانه آنگاه در حالیکه سرش را بیشتر به طرف زمین خم کرد
بالحن شتاب آمیز و تقریباً نامفهومی چنین گفت:

« من گمانی را دوست دارم. »

شاهزاده تقریباً خیلی آهسته بطوریکه آگلانه بزحمت شنید
چنین گفت:

« راست نیست! »

« پس من دروغ میگویم؟ اتفاقاً این حقیقت است. من پیرروز
باوقول داده‌ام. »

شاهزاده نگران شد و لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس با لحن
مصممی چنین تکرار کرد:

« صحیح نیست! شما این قصه را اختراع کرده‌اید. »

« شما پیش از حد رعایت ادب میکنید بدانید او کاملاً اصلاح
شده و جز زندگیش چیزی را دوست نمیدارد و در مقابل من آتش بدستش
گذاشته تا این حقیقت را بمن اثبات کند. »

« او بر دست خود آتش گذاشته است؟ »

« آری بر دست خودش، میخواهید پاور کنید میخواهید پاور
نکنید برای من یکسانست. »

شاهزاده سکوت کرد. آگلانه شوخی نمیکرد بلکه فوق‌العاده
عصبانی بنظر میرسید.

شاهزاده گفت:

« پس او یک شمع آورده بود تا بدستش را در حضور شما بسوزاند؟
نمی‌فهمم آیا او طور دیگری نمیتوانست... »

آگلانه سخن اورا قطع کرد و گفت:

« آری يك شمع ! چگونه این موضوع باور کردنی بنظر نمیرسد ؟ »

« يك شمع درست یا نوك شمعى كه از شمعدان برداشته بود ؟ »

« چه میدانم ؟ آرى... نه ... يك نیمه شمع ... يك نوك شمع... يك شمع كامل... همه اینها یکی است. این چه اصرارى است ؟ اگر میخواهید بدانید حتى کبريت هم آورد و شمع را روشن کرد و در حدود نیم ساعت انگشت خود را روى شعله گرفت . بنظر شما غیر ممکن است ؟ »

« دیروز من اورا دیدم. در انگشتانش کمترین اثر سوختگی مشاهده نمى شد... »

آگلانه دستخوش خنده کودکانه ای گردید و سپس در حالیکه لبخند لبانش را ترك نمى گفت با شتاب بطرف شاهزاده برگشت و باو چنین گفت:

« میدانید چرا برای شما این دروغ را نقل کردم ؟ برای آنكه مشاهده کرده ام وقتى میخواهند دروغ بگویند بهترین وسیله آنستكه اختراع خود را باور کردنی قلمداد کنند و با زبر دستى نکته ای بدیع بدان بیفزایند كه از حال ابتدال و معمولی خارج باشد من این حقیقت را دریافته ام لكن خود در این راه توفیق نیافتم زیرا نتوانستم ... »

او ناگهان سرخ شد چنانچه گفتى خاطره ای در ذهنش تجدید گردید و سپس نگاه غم انگیزی به شاهزاده افکند و بسختان خویش چنین ادامه داد:

« اگر روزی غزل «شوالیه فقیر» را برای شما خواندم منظورم

این بود که از شما ستایش کنم و در عین حال رفتار شما را انتقاد نمایم و شما نشان دهید که از همه چیز آگاهم.»

«آگلایه! شما در حق من خیلی ظلم کرده اید .. همین رفتار شما نسبت به آن زن تیره بخت چند ساعت پیش بسیار خشن بود.»

«از آنجاکه من همه چیز را میدانم باین لحن صحبت کردم. خوب میدانم که شش ماه پیش شما در حضور همه از او خواستگاری کرده اید. سخنان مرا قطع نکنید. می بینید که فقط حقایق را می گویم و حاشیه نمی روم. پس از این خواستگاری بود که وی باروگوژین فرار اختیار کرد سپس با او مدتی نمدانم در کدام قصبه پادشاه بود که بسر بردید آنگاه شما را ترک گفت تا بمردی دیگر ملحق گردد (آگلایه تا بناگوش سرخ شد) بار دیگر باروگوژین که او را دیوانه وار دوست میدارد آشتی کرد و بالاخره شما که مردی عاقل و باهوش هستید بمحض اینکه دریافتید به پترزبورگ بازگشته است شتابان باینجا آمدید. دیروز عصر برای دفاع از او از جا پریدید و يك لحظه پیش هم او را بخواب دیدید... می بینید از همه چیز اطلاع دارم. آیا برای او نبود که باینجا بازگشتید؟»

شاهزاده سر خود را باغم فراوانی ب زیر افکند و بفکر فرو رفت در حالیکه شك نداشت نگاههای تابناك آگلایه باو خیره شده است و سپس آهسته چنین گفت:

«آری برای او بود. برای او بود لکن تنها میخواستم بدانم... خیال نمیکنم او بتواند با روگوژین خوشبخت باشد و با آنکه خود نمی دانم از دستم برای او چه ساخته است باینجا آمده ام.»

شاهزاده پلرزه افتاد و آگلایه را که با قیافه خصومت آمیزی سخنانش را گوش کرده بود نگرستن گرفت.

دختر دل انگیز پس از لحظه ای تفکر باو چنین گفت:

«اگر شما باین شهر آمده اید بدون آنکه بدانید چه کاری از

دستان ساخته است برای آنستکه برآستی او را دوست میدارید .
شاهزاده گفت :

« خیر ! خیر ! من او را دوست ندارم . آه ! اگر میدانستید
با چه وحشتی ساعتی را که با او بسر برده‌ام بیاد می‌آورم ! »
همین سخنان او را سخت بلرزّه افکند .
آگلایه گفت :

« همه را برای من حکایت کنید . »

« چیزی نیست که نتوانم آنرا برای شما نقل کنم . نمیدانم
برای چه میل دارم مخصوصاً ماچرایم را با شما در میان نهم زیرا برای
آنستکه نسبت بشما محبت فراوان در دل دارم . آن زن تیره بخت
اطمینان کامل دارد که عجیب ترین و منحط ترین موجود جهان است
آه ! او را خجالت ندهید ! بسوی او سنگ نیفکنید ! او خودش
با اندازه کافی از تنفری که نسبت بخودش دارد رنج میبرد . خدای من !
او چه گناهی دارد ؟ هنگام عصبانیت شدید پیوسته فریاد میکند که
خود هیچ گناهی ندارد بلکه قربانی مردها و فدای يك مرد رذل و
فاسد شده است اما او هرچه بگوید یقین بدانید خودش نخستین کسی
است که سخنان خود را باور ندارد و برعکس وجداناً خودش را مقصر
می شمارد . هنگامی که می‌کوشیدم این ابرهای تاریک را از آسمان قلب
او بزدایم ، چنان رنجی احساس میکرد که اثر آن هرگز از قلب من
محو نخواهد شد و هر بار در دجانه او را بیاد می‌آورم گوئی قلبم را
میشکافند . هیچ می‌دانید چرا او ازدست من گریخت ؟ برای اینکه
بدجنسی خود را بمن ثابت کند . اما وحشت انگیز تر از همه آنستکه
خودش شاید آگاه نبود منظورش غیر از این چیزی دیگر نبوده است
بلکه چنین تصور می‌کرد برای آن گریخته است که میل ایجاد رسوائی
ننگینی را در خود ارضاء کند و سپس بخودش بگوید :

« ننگی بر ننگهای دیگر اضافه شد ۱ برستی که موجود پستی هستم آه آگلانه ۱ شاید شما این نکات را در نیابید . هیچ می- دانید که در این آگاهی دائمی به پستی خود شاید يك شهوت زشت و غیرطبیعی و قصد ارضاء يك میل انتقامجوئی علیه کسی نهفته باشد ؟ گاه از اوقات من موفق شده‌ام دیدگان او را بر محیط پیرامونش چنانچه باید بگشایم لکن بیدرنگه بار دیگر علم طفیان برافراشته و مرا متهم بدان کرده است که قصد دارم خود را بالاتر از او قرار دهم (و حال آنکه هرگز چنین اندیشه ای نداشته‌ام) و بالاخره هر بار هم که باو پیشنهاد ازدواج مینمودم صاف و پوست‌کنده بمن میگفت نیازی برحم و شفقت و مساعدت ندارد . شما دیروز او را دیدید . آیا چنین می- پندارید او در کنار این قبیل اشخاص خوشبخت باشد و چنین محیطی در خون او باشد ؟ هیچ نمیدانید که تا چه حد تربیت شده است و چه فکر روشنی دارد . اوگاهی مرا با وسعت اطلاعات و هوش عجیب خود بحیرت می‌افکند ۱ »

« آیا همینطور که اینجا وعظ می‌کنید در آنجا نیز برای او موعظه می‌کردید ؟ »
شاهزاده بدون آنکه بلحن سؤال آگلانه توجه کند با چهره ای متفکر گفت :

« آه خیر ۱ من تقریباً همیشه ساکت بودم گاهی میخواستم صحبت کنم لکن در حقیقت نمیدانستم چه بگویم . خودتان میدانید برخی موارد است که سکوت از همه چیز بهتر است . آه ۱ من او را دوست میداشتم ۱ آری خیلی دوست میداشتم ... لکن بعد ... بعد ... او همه چیز را حدس زد . »

« چه چیز را حدس زد ؟ »

« که من در دل برای او جز رحم چیز دیگری احساس نمیکنم »

که، اورا هیچ دوست ندارم . «
 « شما چه میدانید ؟ شاید او براستی آن ... مالکی را که
 همراه او رفت دوست میداشت . «
 « خیر همه چیز را میدانم . او آنمرد را مسخره میکند . «
 « شما را چطور ؟ آیا هرگز شما را مسخره نکرده است ؟ «
 « آه خدای من ! خیر ! یعنی گاهی از راه شیطنت مرا مسخره
 کرده است . در این لحظات او مرا سخت ملامت میکرد و حتی رنج
 میداد ! اما بعد آه این خاطرات را تجدید نکنید مرا بیاد آن
 نیندازید ! »

در این هنگام صورتش را در میان دستهایش مخفی ساخت .
 آگلانه چنین گفت :
 « هیچ میدانید او تقریباً هرروز بمن نامه مینویسد ؟ »
 شاهزاده باحال منقلبی فریاد کرد :
 « آه راست است ! بمن میگفتند ولی باور نمیکردم . «
 آگلانه با لحن نکرانی پرسید :
 « چه کسی بشما میگفت ؟ »
 « دیروز روگوژین گفت ولی او بلحن مبهمی صحبت میکرد . «
 « دیروز ؟ دیروز بامداد چه موقع ؟ قبل یا بعد از ارکستر ؟ »
 « بعد . شب هنگام بین ساعت یازده و نیمه شب . «
 « بسیار خوب اگر روگوژین است ... اما میدانید او در این
 نامه ها از چه بحث میکند . «

« من از هیچ چیز تعجب نمیکنم زیرا اوزنی دیوانه است ! »
 « اینها نامه های اوست . (آگلانه در این هنگام به نامه را
 با پاکت از جیب خود درآورد و جلو شاهزاده ریخت) یک هفته تمام
 است او بمن التماس میکند که بشما شوهر کنم . باآنکه تا اندازه ای

مجنون است دارای عقل نیرومند نیست شما حق دارید بگوئید به مراتب از من باهوشتر است . بمن مینویسد که دلپاخته من است و مترصد روزیست که مرا ولو از دور ملاقات کند . او بمن اطمینان میدهد که شما مرا دوست دارید و این حقیقت را میدانند و از مدت مدیدی پیش این نکته را دریافته است و هنگامیکه آنجا بودید پیوسته از من صحبت میکرد اید . او آرزو میکند شما سعادتمند باشید و اظهار اطمینان مینماید که تنها می توانم نیکبختی شما را تأمین نمایم . او آنقدر عجیب و غریب چیز مینویسد ... تاکنون نامه های او را بکسی نشان نداده ام . فقط در انتظار شما بودم . آیا میدانید معنی این چیست ؟
جنس نمیزنید ؟

« معنی این جنون است . این نامه ها میرساند که او عقل خود را از دست داده است . »

« آیا برای او گریه نمیکنید؟ »

شاهزاده در حالیکه دختر زیبا را مینگریست گفت:

« نه آگلائه نه من گریه نمیکنم. »

« تکلیف من چیست ؟ بمن چه اندرز می دهید ؟ من نمیتوانم

همچنان بدریافت این نامهها ادامه دهم. »

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

« آه تمنی دارم این نامهها را دور بیفکنید . شما این نوشته

های مبهم و تاریک را برای چه میخوانید ؟ سعی خواهم کرد او را

مقتاعد کنم دیگر بشما نامه ننویسد . »

آگلائه چنین فریاد برآورد :

« هرگاه شما اینطور صحبت می کنید برای آنستکه خودتان

قلب ندارید . آیا نمی بینید که او بشما دلپاخته است و نه بمن ؟ او

تنها شما را دوست دارد . آیا ممکن است بهمه چیز او پی برده باشید

داستان یوسکی

جنز باین حقیقت بارز ؟ هیچ می دانید زیر کاسه چه نیم کاسه ای نهانست و این نامه ها علامت چیست ؟ حسادت ! حتی بدتر از حسادت ! آیا او همانطور که در نامه هایش ادعا می کند بخیال شما بروگوزین شوهر خواهد کرد ؟ من شك ندارم اگر ما عروسی کنیم یکروز بعد او خودکشی خواهد کرد .»

شاهزاده بلرزه افتاد و مستی عجیبی در قلب خود احساس کرد و با تعجب آگلانه را نگرستن گرفت و از اینکه می دید این کودک مدت مدیدی است دختری بالغ شده است احساس عجیبی می کرد . شاهزاده پس از لحظه ای گفت :

« آگلانه ؟ باور کنید حاضرم زندگی خود را فدا کنم تا او آرامش روح و سعادت بیابد ولی ... من دیگر نمی توانم او را دوست داشته باشم . خودش هم می داند ! »

« بسیار خوب ! خود را فدا کنید . این فداکاری در خورشماست زیرا مردی نیکو کار هستید و دیگر مرا « آگلانه » صدا نزنید . شما باید دست بکار احیای او شوید . چاره ای جز این ندارید . وظیفه شما آنست که با او بروید و قلبش را آرام کنید . گذشته از این هویداست که شما او را دوست می دارید .»

« با آنکه یکبار قصد داشتم خود را فدا کنم و هنوز هم قصد دارم متأسفانه نمیتوانم در این راه توفیق یابم اما در این نکته شك ندارم که او با من بکلی از دست خواهد رفت و بهمین جهت حتی المقدور از او احتراز میجویم بنا بود امروز ساعت هفت او را ملاقات کنم ولی شاید پدیدنش نروم . تکبر و غرور او مانع آن است که محبت مرا دریابد و در نتیجه هر دو باهم سقوط خواهیم کرد . البته این امر طبیعی نیست لکن در اینجا همه چیز مخالف طبیعت است . می گوئید او مرا دوست دارد ولی آیا این دوستی را میتوان عشق نامید ؟ پس از آنچه

من تحمل کردم آیا چنین حسی ممکن است وجود داشته باشد ؟

خیر این عشق نیست بلکه چیز دیگریست !

آگلایه ناگهان بانگرانی هرچه تمامتر گفت ،

« آه شماچه رنگ خود را باخته‌اید ! »

« چیزی نیست دیشب خوابیده‌ام . احساس ضعف می‌کنم

اما آگلایه ! او درست نوشته است . ما در آنموقع از شما صحبت

می‌کردیم . »

« پس راست است ؟ شما برآستی درباره من با او صحبت

کرده‌اید ؟ و در صورتی که تنها یکبار مرا دیده‌اید چگونه توانسته‌اید

مرا دوست بدانید ؟ »

« خودم هم نمی‌دانم . هنگامیکه در ظلمات و تاریکی ساعات

سیر می‌کردم ناگهان گفתי خوابی دیده‌ام . شاید آفتاب جدیدی در

مقابل دیدگانم دمیدن گرفت . نمی‌دانم چرا ناگهان فکرم متوجه شما

شد . هنگامیکه بشما نوشتم که خودم هم نمی‌دانم چگونه بیاد شما افتادم

باور کنید دروغ نگفتم . فکر شما رؤیائی بود که در یرتو آن از

وحشت و هراس آن ، آنساعات رهایی یافته ، پس از یاد آوری شما بود

که بار دیگر شروع بکار کردم و قصدم آن بود که قبل از سه سال باینجا

باز نگردم . »

« شما پس برای او باینجا باز گشته‌اید ؟ »

صدای آگلایه هنگام ادای این سخنان سخت می‌لرزید .

« آری برای او . »

در حدود دو دقیقه سکوت غم انگیزی بین آنها حکمفرما

شد . آگلایه از جای برخاست و با لحن تردید آمیزی گفت :

« هر گاه شما می‌گوئید هر گاه عقیده دارید که معشوقه

شما تیره بخت است کلهای عجیب و غریب او بمن ربطی ندارد . . .

لئون نیکلایوویچ او شما تقاضا دارم این سه نامه را بگیری و بصورت او افکنید.»

ناگهان با نهایت خشونت چنین فریاد برآورد؛
 «هر گاه او ازین پس يك خط دیگر بمن بنویسد بیدرم شکایت
 خواهم کرد تا او را بدارالتأدیب بفرستد.»
 شاهزاده از جای پرید و با نهایت اضطراب بچهره پر تشویش
 آگلایه دقیق شد سپس ابری ناگهان دیدگانش را مستور ساخت و آنگاه
 آهسته چنین گفت؛
 «شما نمی‌توانید چنین احساساتی داشته باشید . شما راست
 نمی‌گویید.»

آگلایه که سخت برآشفته بود گفت؛
 «عین حقیقت است! عین حقیقت است.»
 در نزدیکی او صدائی شنیده شد که می‌گفت؛
 «چه چیز عین حقیقت است؟ چه حقیقتی؟»
 الیزابت پروکوفیونا در مقابل آنان ایستاده بود.
 آگلایه ناگهان بمادرش چنین گفت؛
 «حقیقت آنست که من تصمیم گرفته‌ام بگانیاشوهر کنم و
 او را دوست دارم و فردا با او از خانه خواهم گریخت، شنیدید؟ حسی
 کنجکاو می‌شما ارضاء شد کافی است؟»
 این بگفت و شتابان بطرف خانه روان گردید.
 الیزابت پروکوفیونا دست شاهزاده را که در حال حرکت بود
 گرفت و گفت؛
 «خیر دوست عزیزم! نخواهم گذاشت که شما اینسان ما را ترك
 گوئید تمنی دارم با من بیائید و بمن توضیحاتی بدهید. آه! چه اشکالات
 و حوادثی! آنهم پس از یکشب پیخوابی.»
 شاهزاده عقب وی روان شد.

الیزابت پروکوفیونا بمحض ورود بخانه در اطاق اول توقف کرد و چون توانائی آنرا نداشت که بیشتر رود برروی کاناپه ای افتاد و حتی فراموش کرد شاهزاده را دعوت به نشستن نماید . این اطاق تا اندازه ای بزرگ بود . در وسط آن هیز گردی قرار داشت و گلهای رنگارنگ بیشمارى در زیر پنجره هايش توجه بیننده را جلب می کردند و در ته آن نیز يك درشیشه ای بطرف باغ باز میشد . بیدرنگ آدلاید والکن اندرون این سر رسیدند و با نگاه های متعجب خود شاهزاده و مادرشان خیره شدند .

در ییلاق خواهران اپانتچین عادت داشتند که نزدیک ساعت نه از خواب بیدار شوند تنها آگلایه دوسه روز بود که زودتر بیدار میشد و در باغ بگردش می پرداخت لکن او نیز تقریباً ساعت هشت و شاید هم دیر تر بیدار میشد . الیزابت پروکوفیونا که دستخوش فکرائی و افکار گوناگون بود در حقیقت شب لحظهای نخوابیده بود و بامدادان نیز مقارن ساعت هشت از خواب بیدار شد و باغ رفت تا شاید آگلایه را که خیال می کرد برخاسته است ببیند لیکن وی را نه در باغ یافت و نه در اطاق خوابش و چون سخت مضطرب گردید دو دختر دیگرش را از خواب بیدار کرد مستخدمه اظهار داشت که آگلایه قبل از ساعت هفت بپارک رفته است . خواهرانش به این هوس جدید خواهر کوچکتر عجیب خود لبخند شیطنت آمیزی زدند و به مادرشان خاطر نشان ساختند که هرگاه عقب آگلایه بپارک بروند او عصبانی خواهد شد و اضافه کردند که بمقدمه آنها بدون شبهه آگلایه

در حالی که کتابی بدست دارد بر روی همان نیمکت سبزی که سه روز پیش درباره آن صحبت کرده بود و نزدیک بود راجع بآن باشاهزاده سچ نزاع کند نشسته بود. شاهزاده سچ در حقیقت باو گفته بود که در جلو این نیمکت هیچ دور نمای جالبی نمی بیند الیزابت پروکوفیونا که درست هنگام ملاقات آگلانه و شاهزاده سررسیده و سخنان عجیب دخترش را شنیده بود دچار وحشت شدیدی گردیده بود که به چند لحاظ از هر حیث موجه بود لکن پس از کشاندن شاهزاده به همراه خود از عواقب اقدام خویش بیمناک گردید زیرا بفکرش افتاد که «آیا ممکن نیست شاهزاده بدون تعیین وقت ملاقاتی با آگلانه بر حسب تصادف او را در پارک دیده و باوی بگفتگو پرداخته باشد؟»

سرانجام الیزابت پس از آنکه بزحمت بر اعصاب خویش مسلط گردید بشاهزاده چنین گفت :

«شاهزاده عزیزم ! من شمارا برای بازیابی باینجانیاورده ام ... دوست عزیزم ! پس از ماجرای دیشب شاید بهتر بود تا مدت مدیدی ترانبینم ...»

نخواست سخنان خود را پایان رساند .

شاهزاده یکمک اوشتافت و چنین گفت :

«چنین تصور می کنم می خواهید بدانید چگونه آگلانه و من امروز

یکدیگر را ملاقات کردیم ؟»

الیزابت پروکوفیونا باعصبانیت گفت :

«مسلم است که می خواهم بدانم ! من بیم ندارم که در مقابل

صحبت کنند .. بکسی توهین نمی کنم .. هرگز نخواسته ام کسی را بیازارم ..»

«بدیهی است . استحضار از این موضوع هیچ گونه جنبه توهین-

آمیزی ندارد برای اینکه شما مادر هستید . بر طبق اطلاعی که آگلانه

بمن داده بود مالمروز درست سر ساعت هفت يك ديگر را نزديك نيمكت
سبز ملاقات كرديم اوديشب نامه‌اي بمن داد مبنی بر اينكه لازم است
مرا ملاقات كند و درباره موضوع مهمی با من مذاكره نمايد بنابراین ما
يكديگر را ديديم و مدت يك ساعت درباره مسائل که تنها باو ارتباط
داشت گفتگو كرديم جز اين چیزی نبود .

اليزابت بالحن جدی گفت :

« دوست عزيز من ! بدون شبهه غير از اين خيالی چيزهای

ديگر بوده است. »

در اين هنگام كه آگلاسه ناگهان وارد اطاق شد چنين گفت :

« بسيار خوب شاهزاده ! از صميم قلب سپاسگزارم كه مراقدار

بدروغ گفتن ندانسته ايد ، اما شما مادر جان آيا راضی شديد يا اينكه

قصد داريد بازپرسی همچنان ادامه دهيد ؟ »

اليزابت پروكوفیونا بالحن آموزگاری كه درسی نميدهد چنين

گفت :

« تو خوب ميدانی كه تاكنون برای من پيش نيامده است در

مقابل تو سرخ شوم ... گواينكه در آرزوی چنين پيش آمدي بس ميبری !

شاهزاده خدا حافظ ! از اينكه مزاحم شما شدم پوزش ميخواهم ! اميدوارم

يقين داشته باشيد كه احترام و محبت من نسبت بشما تغييری نيافته

است .

شاهزاده از مادر و دخترش خدا حافظی كرد و سپس بدون آنكه

كلمه‌اي بر زبان راند خارج شد .

الکزاندروناو آدلاید لبخندی زدند و بايك ديگر شروع به پيچ و پيچ

كردند اليزابت پروكوفیونا نیز نگاه تندي بآنان افكند .

آدلاید خنده كنان چنين گفت :

« مضحك آنستكه شاهزاده گاهی اينطور خود را می‌گیرد و

حال آنکه معمولاً شکل يك کیسه را دارد.»

الیزابت با آب و تاب بوی چنین گفت :

« متانت و وقار صفاتی هستند که از قلب سرچشمه میگیرند

و معلمین رقص نمی‌خوانند آنرا تعلیم دهند.»

این‌بگفت و بدون آنکه نظری هم با آگلانه افکند با طاق خود رفت.

هنگامی که شاهزاده مقارن ساعت نه بخانه خود بازگشت، در تراس ورا را

با اتفاق کلفتی مشاهده کرد که پس از جمله پس چار و جنجال دیشب

مشغول رفت و روب و مرتب کردن اثاثیه هستند.

و را با خوشحالی گفت،

« خدای را شکر که قبل از بازگشت شما بنظافت اینجا پایان

بخشیدیم.»

« سلام! سرم اندکی درد می‌کند! دیشب نخوابیده‌ام خیلی میل

دارم چرتی بزنم.»

« می‌خواهید مانند دیروز بر روی تراس استراحت کنید؟ بسیار خوب!

بهمه کس خواهم گفت شما را بیدار نکنند پدرم نیز خارج شده است.»

کلفت خارج شد. و رانیز چنین وانمود کرد که عقب او می‌رود

لکن لحظه‌ای بعد برگشت و بشاهزاده نزدیک شد و باقی‌افه‌ای متفکر

گفت :

« شاهزاده باین جوان بدبخت ... رحم کنید ؟ او را امروز

نرانید.»

« من او را اخراج نخواهم کرد. آزاد است هر چه بخواهد

انجام دهد.»

« فعلاً کاری نخواهد کرد. نسبت باو سختگیری نکنید.»

« بدون شك نخواهم کرد چرا سختگیری کنم ؟»

« و بعد ... باو نخندید اساس مطلب همین است.»

« بدون شبهه نخواهم خندید . »

ورا درحالی که سرخ شد چنین گفت :

« بسیار مضحك است من بمردی مانند شما چنین چیزهایی

بگویم »

سپس درحالی که تقریباً بطرف در متوجه شد چنین افزود :

« باین که خسته بنظر میرسید، دراین لحظه چشمان خوب... »

و نشاط انگیزی دارید . »

شاهزاده باحرارت پرسید:

« آیا برآستی چشمان من نشاط انگیز است ؟ »

آنگاه شلیک خنده را سرداد . اما ورا که دختری ساده

و بی پیرایه بود ناگهان سرخ تر شد و خنده کتان بسرعت بیرون

رفت .

شاهزاده بخود گفت: « عجب دختر خوبی است ! » سپس او را

فراموش کرد و بگوشه‌ای در تراس که در آنجا کناپه‌ای مقابل میز

کوچکی قرار داشت رفت و برآن جای گرفت و با دستان خود صورتش

را مخفی ساخت و مدت ده دقیقه در این حال بآی ماند ناگهان با

نگرانی دستش را بجیب پهلوش برد و سه نامه از آن بدر آورد اما

ناگهان دربار شد و کولیا ظاهر گردید شاهزاده تقریباً ازاین فرصت

غیر مترقبه‌ای که برای گذاشتن نامه‌ها بجیبش و به تعویق انداختن

قرائت آنها پیش آمده بود خوشحال گردید .

کولیا روی کناپه نشست و گفت :

« عجب حوادثی بود ! حالا در باره هیولیت چه عقیده‌ای دارید ؟ »

آیا او احترام خود را در نظر شما از دست داده است ؟ »

« چرا ؟ .. اما کولیا من خسته هستم گذشته از این یادآوری

این موضوع برایم دردناك است ... بالینهمه بگو بدانم حالتی چگونه

است ؟

« خوابیده است و شاید قبل از دو ساعت دیگر بیدار نشود. من میدانم شما در خانه نخوابیده اید و بیارک رفته اید ... طبیعی است که سخت تهییج شده اید ... هرکس جای شما باشد دچار هیجان میشود ! »

« چگونه دریافتید که بیارک رفته و در خانه نخوابیده ام ! »
« ورا بمن گفت ، بمن توصیه کرد داخل نشوم لکن نتوانستم خودداری کنم ، میخواستم حتی برای يك دقیقه شما را ببینم . من این دو ساعت را بر بالین بیمار بسر برده ام اکنون نوبت کوستیالبدف است . بوردوفسکی نیز رفته است . باری شاهزاده ! شما بخوابید روز بخیر ! اما میدانید من سخت درحیرتم ! »

« مسلم است ... این حوادث ... »
« خیر ! شاهزاده خیر ! آنچه مایه تعجب من است » وصیت نامه «
وی و مخصوصاً قیمتی است که در آن از خدا و زندگی آینده بحث می- کند فکر شگرفی در آن نهفته است ! »
شاهزاده کولیا را که بدون جهت آمده بود با وی درباره این فکر شگرف بحث کند بدیده محبت آمیزی نگریست .
کولیا گفت :

« اما موضوع مهم ، موضوع مهم خود فکر نیست بلکه شرایطی است که موجب پیدایش چنین فکری گردیده است .
هرگاه چنین اندیشه ای از مغز و لثرت یا رسو یا پرودم تراوش کرده بود آنرا مطالعه می کردم و بآن می اندیشیدم لکن هرگز مانند هیپولیت در من اثر نمی بخشید . مردمی که یقین دارم بیش از ده دقیقه از عمرش بانی نمانده و انسان اظهار عقیده نماید بنظر من مظهر جلال و افتخار است ! بهترین نمونه استقلال طبع بشر پشمار

میرود... خیر! این سخنان نیروی روحی شگرفی را نشان میدهد. پس از شنیدن وصیت نامه وی ادعای اشخاصی که می‌گویند او عمداً ساچمه را فراموش کرده است منتهای پستی و بی عقلی است؛ باینهمه می‌دانید او دیروز مارا گول زد. فوق‌العاده تردست است. من بهیچ روی کیفش را با او مرتب‌نکردم و طپانچه اش را نیز ندیدم بلکه خودش کیف را بست و بنا بر این هنگام نقل این مطلب مرا سخت متعجب ساخت. و رami گوید شما او را اینجا خوابید گذاشت سوگند یاد می‌کنم که هیچ خطری ندارد مخصوصاً برای اینکه همه ما سخت از او مراقبت می‌کنیم.»

«کدام يك از شما امشب مراقب او بودید؟»

«گوستیا لبدف و بوردوفسکی و من. کلر نیز چند دقیقه‌ای آمد لکن او بزودی درخانه لبدف خوابید زیرا در اطاق ماجای خوابیدن نداشت. فردیچنکو نیز درخانه لبدف بسر برد لکن او ساعت هشت خارج شده است. ژنرال همچنان درخانه لبدف بسر می‌برد ولی او نیز اکنون خارج شده است، تصور می‌کنم لبدف عزم دارد بزودی بملاقات شما بیاید نمیدانم چرا او عقب شما می‌گردد و دوبار پرسید شما کجا هستید؟ در صورتیکه شما استراحت می‌کنید آیا باید به او اجازه ورود داد یا باید منتظرش نگاه داشت؟ من خودم هم باید بخوابم. آه! فراموش نکنم این نکته را برای شما نقل نمایم هم‌اکنون شاهد یکی از کارهای عجیب ژنرال بودم. بوردوفسکی مرا اندکی پس از ساعت شش و شاید هم درست سر ساعت شش بیدار کرد که بنوبت خود در بالین بیمار بسر برم من يك دقیقه خارج شدم و بانهایت تعجب ژنرال را دیدم آنقدر مست است که مرا نمی‌شناسد. او مانند پایه چراغ برق مدتی در مقابل من توقف کرد و سپس بخود آمد و مرا سؤال پیچ کرد. «حال بیمار چگونه است؟... آمده‌ام از او خیر بگیرم...» او را از جریان آگاه

داستان یومی

کردم . سپس چنین گفت : « همه اینها درست ! اما من از جای برخاسته و به اینجا آمده ام تا ترا بر حذر دارم ... من دلایلی دارم که در حضور فردیچنکو همه چیز را نمی توان گفت و درباره او باید مراقب بود. »

« آیا ممکن است؟ گذشته از این بیاچه ارتباطی دارد؟ »
« درست است، بیا ارتباطی ندارد اما من حتی تعجب کردم که چگونه او شب هنگام برای خاطر آنان آمده است مرا بیدار کند و چنین موضوعی را تذکر دهد. »

« گفتید فردیچنکو خارج شده است؟ »

« آری ساعت هفت او خانه را ترک گفت. وی خود را در بالین بیمار بمن رسانید و گفت میرود شب رانزد و یلکین پسر رساند . این و یلکین میگار عجیبی است ! بسیار خوب شاهزاده ! من میروم ... ولی اینک سروکله لبدف پیدا میشود ! لبدف شاهزاده میخواهد بخوابد. بهمانجا که بودی بازگرد. »

« عالیجناب شاهزاده فقط يك دقیقه مزاحم می شوم، موضوعی است که برای من اهمیت دارد. »

لبدف آهسته در حال هوشیاری سخن می گفت لکن پیدا بود که به موضوع صحبتش اهمیت بسیار می دهد . او تازه از راه رسیده و چون فرصت نکرده بود به اطاق خود برود کلاهش را همچنان در دست داشت قیافه اش متفکر و تا اندازه ای هم متین بود . شاهزاده وی را دعوت به نشستن کرد و گفت :

« شما دوبار سراغ مرا گرفته اید .. شاید از حوادث دیشب نگرانی دارید ؟ »

« می خواهید از آن جوان دیشبی صحبت کنید ؟ آه ! خیر ! دیشب افکار من متشتت بود لکن امشب بهیچ روی عزم ندارم بامقاصد

شما مخالفت ورزم . »

شاهزاده با لبخند پرسید :

« لبدف چرا امروز خودتان را اینقدر گرفته‌اید ؟ مثل این

است که کلمات را قبل از ادا کردن با دقت می‌سنجید . »

لبدف به کولیا روی آورد و بالحن تقریباً متأثری گفت :

« کولیا ! من مطلبی دارم که تنها مربوط به شاهزاده است . »

کولیا بیدرنگ از جای برخاست و بطرف در روی آورد و

گفت :

« بسیار خوب ! بمن مربوط نیست ... خدا حافظ شاهزاده ... »

لبدف درحالیکه با چشم او را تعقیب می‌کرد گفت :

« من این پسر را خیلی دوست دارم برای اینکه خیلی پاهوش

است و با اینکه گاهی مانند کنه به آدمی می‌چسبد پسر زبردست و

فهمیده‌ای است . عالیجناب شاهزاده ! پیش آمد بسیار بدی برای

من روی داده است .. دیشب یا امروز بامداد ... درست لحظه حقیقی

آفران نمی‌دانم ... »

« چه شده است ؟ »

« چهارصد روبل از جیب بغل لباس من ناپدید شده است .

عالیجناب شاهزاده ! بمن حقه زده‌اند . »

« چهارصد روبل گم کرده‌اید ؟ جای تأسف است . »

« مخصوصاً برای مرد مسکینی که از دسترنج خود نان می

خورد . »

« بدون شك ! بدون شك ! چگونه پول شما ربوده شده است ؟ »

« همه اینها ناشی از می‌گساری است . عالیجناب شاهزاده من

شما را بمنزله ولینعمت خود می‌دانم و همه چیز را گشاده با شما در

میان می‌نهم . این چهارصد روبل را دیروز ساعت پنج بدهکاری بمن

داد. من با قطار به اینجا آمدم. کیفم جیبم بود. هنگامی که اونیفرم خود را در آوردم تا با ردنکوت عوض کنم پول خود را در ردنکوت گذاشتم که همراه باشد و قصد داشتم آنرا عصر بشخصی که تشنه پول بود پسرم. منتظر دلال بودم...»

«راستی لیدف! آیا راست است که شما در روزنامه‌ها اعلان می‌کنید که در مقابل اشیاء طلا و نقره پول نزول می‌دهید؟»
 «این آگهی بوسیله دلالی انتشار یافته و نام و آدرس من در آن قید نگردیده است؛ چون سرمایه کوچکی دارم و خانواده‌ام نیز افزایش یافته است تصدیق می‌کنید که یک ربیع مشروعی...»
 «البته! البته! تنها می‌خواستم در این خصوص اطلاعی حاصل کنم و از اینکه سخن شما را قطع کردم پوزش می‌طلبم.»

«آن دلال نیامد و پس از آن نیز این جوان تیره بخت را باینجا آوردند پس از صرف شام حالم خیلی خوب بود لکن بعداً میهمانان ما آمدند و جای نوشیدند و من از بدبختی بیش از حد شاد و شنگول شدم. هنگامی که کلر یاسی از شب گذشته رسید بما اطلاع داد که روز تولد شماست و باید بافتخار این روز شامپانی داد آنگاه شاهزاده عزیز و محترم؟ من که قلبی دارم (شما قطعاً باین نکته پی برده‌اید) نمی‌گویم احساساتی ولی حق شناس و بداشتن آنهم افتخار می‌کنم خویشتن را موظف یافتم که لباسهای کهنه خود را درآورم و لباس رسمی خویش را بیوشم و منتظر آن گردم که شخصاً بشما تبریک بگویم و مراسم یاد بود تولد شما را با شکوه هرچه تمامتر برپا کنم، شاهزاده! من چنین کردم و بطوری که ملاحظه فرمودید در تمام مدت شب لباس رسمی بتن داشتم لکن هنگام تعویض لباس کیفم را در جیب لباسم فراموش کردم. اینکه می‌گویند هریار خدا بخواند کسی را مجازات کند نخست عقلش را از او می‌گیرد حق دارند. امروز

یامداد ساعت هفت و نیم هنگام بیدار شدن مانند دیوانه‌ای پریدم تا لباسم را بردارم لکن جیبم خالی بود و اثری از کیف مشاهده نمی‌شد...

« آه! چه پیش آمد بدی! »

« براستی هم که چه پیش آمد بدی! »

شاهزاده پس از لحظه‌ای تفکر با نگرانی پرسید :

« راستی اظهارات شما جدی است ؟ »

« یقین بدانید که جدی است . »

« ممکن است در حال مستی کیف از جیب شما افتاده باشد. »

« ممکن است آقای شاهزاده! همه چیز در حال مستی ممکن

است اما خودتان قضاوت کنید هرگاه کیف هنگام تعویض لباس افتاده

باشد بدون شبهه بکف اطاق افتاده است پس چه شده است ؟ »

« آیا ممکن نیست او را در کثو میزی گذاشته باشید ؟ »

« همه جا را گشته‌ام ، همه جا را زیر و رو کرده‌ام. گذشته ازین

من کیفم را هیچ جا نگذاشته و هیچ کثوئی را هم باز نکرده‌ام. خودم

خوب بیاد دارم. »

« آیا شما گنجۀ کوچک را نگاه کرده‌اید ؟ »

« نخستین کاری که کردم نگاه کردن آن گنجۀ بود و امروز

یامداد هم چندین بار آنرا کاوش نموده‌ام .. گذشته ازین عالیجناب

شاهزاده! چه موضوع دارد کیفم را در گنجۀ کوچک بگذارم ؟ »

« لهدف! باور کنید که من ازین موضوع سخت ناسازحتم پس

بنابراین کسی او را از زمین برداشته است ؟ »

« یا اینکه از جیب من در آورده است . شق ثالث ندارد. »

« این موضوع مرا سخت نگران ساخته است زیرا چه کسی

ممکن است مرتکب چنین اقدامی شده باشد. اصل موضوع اینست ! »

« شکی نیست که اصل موضوع اینست . عالیجناب شاهزاده

شما با زبردستی و درستی عجیبی کلمات و افکار و اصطلاحاتی را که در خور موضوع است می‌یابید !

« آه لبدف ! مسخرگی را کنار بگذار ! »

لبدف در حالی که بازوان خود را پرافراشت گفت :

« مسخرگی ! »

« بسیار خوب ! من ناراحت نمی‌شوم زیرا فکرم جای دیگر

است و بیم آن دارم کسی را متهم کنید ! شما بچه کسی گمان می‌برید ؟ »

« مسئله خیلی باریک ... و بفرنج است ! من به کلفت گمانی نمی‌برم

زیرا او در تمام مدت در آشپزخانه بسر می‌برد فرزندان خودم نیز

از هرگونه گمانی مبری هستند. »

« مسلم است . »

« بنابراین باید یکی از میهمانان باشد . »

« اما آیا ممکن است ؟ »

« بنظر من از هر حیث غیر ممکن است با اینهمه جزاین چیز

دیگری بنظر نمیرسد اما باید تصدیق کنم و شاید هم یقین دارم که

سرقه ، هرگاه سرقتی روی داده باشد شب هنگام که همه جمع بودند

صورت نگرفته است بلکه پس از متفرق شدن میهمانان و یا بامداد

بدست یکی از کسانی که شب‌رادر اینجا بسر برده اند انجام گرفته است . »

« آه خدای من . »

« بدیهی است که من بوردوفسکی و کولیارا بهیچ روی مطلق

نمیدانم . گنگشته از این آنها داخل در اطاق من نشدند . اگر هم وارد

شده بودند یقین بدانید مرتکب چنین کاری نمی‌شدند ! »

« چه کسی شب را با شما بسر برد ؟ »

« با خودم ما چهار نفر بودیم که در دو اطاق تودرتو بسر بردیم .

ژنرال وکلر و فریچنکو و خودم . بنابر این یکی از ما چهار نفر

این دستبرد رازده است .»

« منظورتان یکی از سه نفر است ولی کدامیک ؟ »

« البته من خودم را آدم درستی حساب کردم تصدیق کنید آقای شاهزاده که ممکن نیست من از خودم بدزدم گو اینکه از این موارد در دنیا دیده شده است . »

شاهزاده در حالیکه بردباری خود را از دست داد چنین فریاد کرد :

« آء لبدف ۱ این پر حرفی شما چقدر کسالت انگیز است . »
 « بنا براین سه نفر باقی میماند . نخست از کلر که مردی ناپایدار و میگسار و در برخی موارد آزاد بخواه است (البته در مورد جیب دیگری) صحبت می کنیم . وی که بیشتر قیافه شوالیه های سابق را دارد تا آزاد بخواهان را ، قسمت اول شب را در اطاق بیمار بسر برد و تنها پاسی گذشته باین عنوان که نمیتواند روی زمین بخوابد باطاق ما آمد . »

« آیا باو مظنون هستید ؟ »

« آری باو مظنون هستم . هنگامی که پس از ساعت هفت بامداد مانند دیوانه ای از جای پریدم و بسر خود زدم بیدرنك ژنرال را که معصومانه بخواب رفته بود بیدار کردم . »

« باتوجه به ناپدید شدن تعجب آور فردیچنکو که تولیدظن میکرد ژنرال و من تصمیم گرفتیم کلر را که مانند مرده ای بخواب رفته بود بازرسی کنیم و بنابراین با دقت هر چه تمامتر بگشتن جیب های او پرداختیم لکن دیناری هم در آنها پول نیافتیم و هیچ يك از جیبهایش هم سوراخ نبود و تنها چیزی که یافتیم يك دستمال آبی رنگ چهار-خانه ای بود که با انبر هم نمی شد آنرا گرفت و يك نامه ای که طی آن کلفتی در خواست پول می کرد و تهدید می نمود و بالاخره چند پرک

جدا شده از مقاله ای که شما از مفاد آن آگاه هستید. بنابراین زرنال چنین تصمیم گرفت که کلر گناهی ندارد و برای آنکه در این خصوص اطمینان حاصل کنیم او را با زحمت فراوان بیدار کردیم لکن باشکال دریافت منظور ما چیست ؟ دهان باز و صورت میهوت و ابلهانه و قیافه مبصوم وی برای من جای شك باقی نمی گذاشت که کار او نیست !»

شاهزاده در حالیکه نفس راحتی کشید گفت :
 «آه چقدر خوشحال شدم. بیم هاشم او باشد.»
 لبدف در حالیکه مژگان خود را بهم زد پرسید :
 «می ترسید او باشد ؟ پس این ترس شما علتی هم دارد ؟»
 «آه خیر ! من بدون تفکر چنین اظهاری کردم . لبدف ! تمنی دارم در اینخصوص چیزی بکسی نگوئید.»
 لبدف با آب و تاب هر چه تعامتر و در حالیکه کلاهش را بسینه اش می فشرد گفت :

«آقای شاهزاده ! آقای شاهزاده سخنان شما در قلب من ، در ته قلب من درست مانند قبری برای همیشه مدفون خواهد ماند.»
 «بسیار خوب ! بسیار خوب ! پس شما بفردیچنکو مظنون هستید ؟»

لبدف در حالیکه صدای خود را کوتاه کرد و بشاهزاده خیره شد گفت :

«جز او به چه کسی می خواهید مظنون باشم ؟»
 «آری راست می گوئید... به چه کسی مظنون شوید ! با اینهمه دلیل این سوء ظن چیست ؟»
 «دلایلی وجود دارد که از جمله آن باید ناپدید شدن وی را در ساعت هفت و شاید هم قبل از ساعت هفت بامداد نامبرد.»

«می‌دانم. کولیا برای من حکایت کرد که فردیچنکو بخانه او رفته و باو اطلاع داده است که شب را در خانه یکی از دوستانش که نام او را نمی‌دانم بسر خواهد برد.»
 «نام او ویلکین است. پس کولیا در این خصوص با شما صحبت کرده است؟»

«در باره سرقت چیزی بمن نگفته است.»
 «او در این باره چیزی نمی‌داند زیرا فعلا من موضوع را کاملاً مکتوم نگاهداشته‌ام پس بنا بر این فردیچنکو بخانه ویلکین می‌رود البته در ظاهر امر چندان شگفتی انگیز نیست که مستی بخانه مست دیگر رود حتی نزدیک صبح و بدون علتی خاص، آیا چنین نیست؟ اما در اینجا قرینه‌ای بدست می‌آید. او هنگام رفتن اعلام می‌دارد کجا می‌رود... حالا شاهزاده! درست بسختان من گوش دهید. او چرا این کار را کرده است؟ چرا مخصوصاً بخانه کولیا رفته و در حقیقت دوری زده است تا باو اطلاع دهد «شب را در خانه ویلکین بسر خواهد رسانید» از این اطلاع که او از خانه خارج شده است یا بهتر بگویم بخانه ویلکین می‌رود چه کسی استفاده خواهد برد؟ دادن این اطلاع چه لزومی دارد؟ خیر! در اینجا تردستی دزد زبردستی در میان است. معنی این هنر نمائی او اینست: «بنگرید! من هیچ کوششی برای مخفی ساختن خود بکار نمی‌برم بنا بر این چگونه ممکن است مرا مظنون بسرقت بدانند؟ آیا ممکن است دزدی پس از سرقت اعلام دارد که کجا می‌رود؟» منظور وی از این احتیاط آن بوده است که بدگمانی را منحرف ساخته و در حقیقت اثر پای خود را بر روی شن ناپدید سازد... عالیجناب شاهزاده حالا فهمیدید؟»

«آری فهمیدم! خوب هم فهمیدم ولی دلیلش پس ضعیف بود.»
 «اینهم يك دليل دومی: نشانه و آدرسی که او می‌دهد غلط‌در

می‌آید. توضیح آنکه یکساعت بعد یعنی ساعت هشت، من بخانه ویلکین که در همین حدود یعنی کوچه پنجم منزل دارد و گذشته از این با او آشنا هستم رفتم لکن اثری از فردیچنکو نیافتم البته ازیک کلفت کر اطلاع حاصل نمودم که یکساعت پیش شخصی کوشش بسیار کرده بود که داخل خانه شود و حتی زنک را هم از جای کنده بود لکن آن کلفت یا برای اینکه نخواست به بود ویلکین را از خواب بیدار کند یا اینکه خود از رختخواب خارج شود در را باز نکرده بود.

«دلایل شما همین بود؟ این دلایل کافی نیست.»

لیدف بالحن ملتسمانه ولی بالبخند نیرنگ آمیزی چنین گفت:

«شاهزاده! پس بچه کسی مظنون شوم!»

شاهزاده پس از لحظه‌ای تفکر چنین گفت:

«شما باید در اطاقها و کسوها بار دیگر بتجسس پردازید.»

لیدف بار دیگر با لحن تأثر انگیزی گفت:

«همه این کارها را کرده‌ام.»

شاهزاده در حالی که با خشم و بی‌تابی دست خود را روی میز

کوبید چنین گفت:

«اما آخر چرا شما لباس خود را از تن در آوردید؟»

«این سؤالی است که در یک نمایشنامه فکاهی قدیمی بکاربرده شده

است ولی شاهزاده کم نظیر من؟ مثل اینست که بیش از حد دلتان

ببدبختی من می‌سوزد! من هرگز شایستگی چنین توجهی را ندارم!

می‌خواهم بگویم که به تنهایی شایستگی این همه عنایت را ندارم.

با اینهمه نسبت بمحکوم .. یعنی فردیچنکوی ناچیز بیش از

حد ابراز ترحم می‌فرمائید.

شاهزاده با قیافه گیج و ناراحتی چنین گفت:

«آه! آری! شما در حقیقت مرا بفکر انداختید... هر گاه

یقین حاصل کنید که فردیچنکو مسئول است چه خواهید کرد؟»
لبدف در حالیکه چهره‌اش را منقبض کرد و قیافه تأثر انگیز
تری بخود گرفت چنین گفت:

«شاهزاده؟ عالیجناب شاهزاده! چه کسی دیگر را می‌توان متهم
کرد؟ نمی‌توان یکسای دیگر مظنون بود و همین که یکسای جز فردیچنکو
نمی‌توان گمان برد این خود دلیل دیگریست و بنابراین می‌توان گفت
سه دلیل علیه او در دست است. یکبار دیگر می‌گویم چه کسی دیگر
را متهم کنم؟ من نمی‌توانم بوردوفسکی را مرتکب این سرقت بدانم!»
«آه چه معمائی!»

«ژنرال را هم نمی‌شود بهیچ روی مظنون دانست.»
شاهزاده بالحن خشمگینی در حالیکه با ناشکیبائی روی تخت خواب
خود چرخ می‌زد چنین گفت:

«آه چه فکر ابلهانه‌ای!»
«براستی هم که ابلهانه است! ها! ها! ها! چه مرد عجیبی است
این ژنرال و تا چه حد مرا خندانید! ما با اتفاق بخانه ویلکین سراغ
فردیچنکو رفتیم... نخست باید بگویم هنگامیکه من از گم شدن پولم
آگاهی‌یافتم و ژنرال را بیدار کردم او بمراتب از من مبهوت‌تر گردید
بطوری که ناگهان تغییر قیافه داد و لحظه‌ای سرخ شد و لحظه‌ای دیگر
رنگ خود را باخت و سرانجام دستخوش چنان خشمی گردید که مرا
سخت مبهوت ساخت. براستی که مرد نیکی است! او البته بر حسب
عادت پیوسته دروغ می‌گوید لکن احساساتی بسیار عمیق و عالی‌دارد
و طوریکست که حتی ساده لوحیش نیز اعتماد کامل آدمی را بخود جلب
می‌کند. عالیجناب شاهزاده! بارها شما گفته‌ام من نه تنها در دل نسبت
باو احترامی احساس می‌کنم بلکه اساساً او را دوست دارم. باری و ناگهان در
وسط خیابان توقف کرد و لباس خود را باز نمود و سینه خود را بمن

نشان داد و گفت: «حالا که لباسهای کمر را جستجو کردی مرا هم بازرسی کن! چرا لباسهای مرا جستجو نمی‌کنی؟ قانون بتو اجازه می‌دهد!» دست و پایش بشدت می‌لرزید. صورتش همچون گچ سفید شده و حتی در بیننده تولید وحشت می‌کرد. من بخنده افتادم و باو چنین گفتم: «گوش کن ژنرال! هر گاه کسی دیگر چنین چیزی راجع بتو بمن گفته بود بیدرنگ با دست خودم سرم را می‌بریدم و آنرا پرسینی بزرگی می‌گذاشتم و خودم شخصا آنرا بکلیه اشخاصیکه بتو مظنون بودند نشان می‌دادم و می‌گفتم: این سر را می‌بینید؟ من در مقابل آن درستی و شرافت ژنرال را تضمین می‌کنم و نه تنها سرم را گرو می‌گذارم بلکه خودم را نیز در این راه آتش می‌زنم» و سخنانم اینطور اضافه کردم: «در این بحبوحه فلاکت و بدبختی تو نهاد دوستی هستی که برای من باقی مانده‌ای» پرستی او مرد حساسی است؛ البته در عرض راه از فرصت استفاده نمود و داستان مناسبی را این‌طور برای من نقل کرد: یکبار در دوران جوانی گمان برده بودند که او پانصد هزار روبل پول دزدیده است لکن فردای همان‌روز آن‌کسی را که با سوء ظن برده بود باتفاق نینا آلکزاندرونا که در آن هنگام دختر جوانی بود و بر حسب تصادف گرفتار حریق شده بودند از چنگ آتش رهائی بخشیده بود. کنت بیدرنگ او را باغوش گرفته بود و بر اثر همین پیش‌آمد بود که وی با نینا آلکزاندرونا ازدواج نمود. فردای آن‌روز هم صندوق آهنگین محتوی پول مفقود شده را در میان باقیمانده آتش‌سوزی یافتند این گاو صندوق که ساخت انگلیس بود و قفل مخصوصی داشت معلوم نبود چگونه بزییر کف اطاق لغزیده و تا پایان حریق کسی آنرا ندیده بود مسلم است که این قصه سر تا پا بی اساس است با این‌همه ژنرال هنگام صحبت از نینا آلکزاندرونا مدتی گریست. این نینا - آلکزاندرونا با وجود آنکه با من مخالف است زنی شایسته و در خور

احترام می‌باشد.

«شما با او ارتباطی ندارید؟»

«تقریباً هیچ. اما بسیار میل دارم که برای تبرئه خودم نیز باشد با او ارتباط داشته باشم. فی‌ال‌اکنان درونا از آنجهت با من مخالف است که تصور می‌کند من شوهرش را بمی‌خوارگی سوق می‌دهم و حال آنکه نه تنها من او را فاسد نمی‌کنم بلکه حتی المقدور از او جلوگیری نموده و مانع می‌شوم که با اشخاص خطرناک آمیزش کند گذشته از این وی برای من دوست خوبی است و بشما اعتراف می‌کنم که از این پس او را ترك نخواهم کرد بطوری که هر جا برود همراه او خواه‌م رفت زیرا جز بوسیله احساسات نمی‌توان بر او دست یافت. او تقریباً اکنون با «معموقه» خود یعنی همان بیوهٔ سروان قطع رابطه کرده است گو اینکه در خفا در آتش عشق او می‌سوزد و حتی غالباً بیاد او مخصوصاً صبح‌ها هنگام بیدار شدن از خواب و پوشیدن چکمه‌ناله‌های می‌کند و در شگفتم که چرا درد عشق در این لحظه دامنگیر او می‌شود و بد بختی آنستکه او پیش‌ری ندارد و در عین حال بدون پول هم نمی‌تواند قدم در خانهٔ معموقه خود بگذارد. عالیجناب شاهزاده آیا او از شما تازگی پول نخواسته است؟»

«خیر! او از من چیزی مطالبه نکرده است.»

«وضع دشواری دارد. قصد داشت از شما مبلغی پول بخواهد و حتی عزم خود را در این خصوص با من در میان نهاد لکن جرئت اقدام نکرد زیرا شما اخیراً با و وام داده بودید و تصور می‌کرد که از پرداخت وجه دیگری بوی خود داری خواهید کرد. او این نکته را دوستانه بمن اعتراف کرد.»

«شما خودتان چطور؟ آیا با و پول نمی‌دهید؟»

«شاهزاده! عالیجناب شاهزاده! من برای این مرد نه تنها

حاضر م پول پدهم بلکه جانم را نیز در راه دوستی باو خواهم داد... البته وقتی می‌گویم جان افراط می‌کنم لکن دست کم مسلم است که حاضر م در مورد ضرورت کامل برای خاطر او دچار تب یا سرما - خوردگی شوم زیرا او را مردی بزرگ و لی منحن می‌دانم. بدیهی است وقتی پای پول در میان باشد البته حاضر یقداکاری بیشتری خواهم شد.»

«پس باو پول می‌دهید؟»

«خیر! باو پول نداده‌ام و خودش نیز می‌داند هر گز دیناری باو نخواهم پرداخت لکن منظور من تنها تعدیل و اصلاح اوست. حالا این فکر بذهن او راه یافته است که با من برای تعقیب فردیچنکو به پترزبورگ بیاید زیرا من یقین دارم فردیچنکو در پترزبورگ بسر میبرد ژنرال فعلا در این خصوص حرارت فراوان بخرج می‌دهد لکن من یقین دارم بمحض اینکه قدم در پترزبورگ نهاد مرا رها خواهد ساخت و بمعشوقه خود خواهد پیوست. اعتراف می‌کنم که من عمداً اجازه نخواهم داد او بمنظور خویش نائل گردد و ما سازش حاصل کرده ایم که برای کسب موفقیت بیشتری بمحض ورود به پترزبورگ از یکدیگر جدا شویم و از دو راه مختلف به تعقیب فردیچنکو پردازیم.»

بنابراین من اجازه خواهم داد که او بخانه بیوه سروان رود و پس از او در خانه معشوقه اش غافلگیر خواهم ساخت زیرا منظور من مخصوصاً آنست که او را خجالت دهم و وظایف پندری و مقام ژنرالی ویرا باو تذکر دهم.»

شاهزاده که سخت نگران شده بود آهسته چنین گفت ،
«لبدف! برای خاطر خدا زیاد در باره این قضیه جار و جنجال راه نیندازید!»

«آه! خیر عالیجناب شاهزاده! تنها قصد دارم او را غافلگیر کنم و بهینم چه قیافه ای خواهد گرفت زیرا از قیافه او بخیلی چیزها

می‌توان پی برد آه آقای شاهزاده! بد بختی من هر قدر هم بزرگ باشد در این لحظه نمی‌توانم از فکر کردن باو و اصلاح او خودداری نمایم. از شما تقاضای عاجزانه‌ای دارم و حتی اعتراف می‌کنم که هدف ملاقات من همین درخواست است. شما خانواده ژنرال را می‌شناسید و مدتی هم میهمان این خانواده بوده‌اید.

شاهزاده بی‌نظیر! هر گاه حاضر شوید برای خاطر ژنرال و سعادت او حتی المقدور وظیفه‌ها را تسهیل نمایید....»
در این هنگام لیدف بطرز تضرع آمیزی دستهای خود را روی هم گذاشت و شاهزاده بوی چنین گفت:

«منظور شما چیست؟ از چه لحاظ می‌توانم بشما کمک کنم؟

لیدف! یقین بدانید بسیار میل دارم که قصد شما را دریابم.
«تنها همین فکر راسخ است که مرا نزد شما کشانیده است. من عقیده دارم که بوسیله نینا آلکزاندرونا و مراقبت عالیجناب شاهزاده می‌توان ژنرال را تقریباً در داخل خانواده خودش تحت مراقبت دائمی قرارداد... متأسفانه من با این خانواده ارتباطی ندارم... گذشته از این کولیا که شما را می‌پرستد و قلبی جوان و با حرارت دارد بدون شبهه می‌تواند بما کمک گرانمایی بنماید.»

«آه! خیر!... دخالت دادن نینا آلکزاندرونا در این قضیه... خداها را از چنین اقدامی مصون دارد! کولیا هم بوم چنین... شاید لیدف! من درست بفکر شما پی نبرده‌ام.»

لیدف در حالیکه از صندلی خود پرید چنین گفت:

«فکر من چندان فکر دشواری نیست! منظورم آنستکه باید نسبت باو ابراز توجه و محبت نمود! تنها دروای بیمار ما همین است. آقای شاهزاده! آیا بمن اجازه می‌دهید که او را بمنزل بیمارستانی بفرستم؟»

«این طرز تلقی نشانه قلب مهربان و روح پاک شماست.»
 «سعی می‌کنم با مثال کوچکی منظور خود را روشن کنم. شما می‌دانید ما با چه مردی سر و کار داریم؟ نقطه ضعف او فعلاً همان بیوه سروان است که بدون پول نمی‌تواند به‌محضور او رود و من قصد دارم امروز ویرا در خانه این زن غافلگیر کنم. فرض کنیم او نه تنها چنین نقطه ضعفی داشته باشد بلکه مرتکب يك جنایت حقیقی و یا اقدامی مخالف باشرافت شده باشد (گو اینکه هرگز چنین کاری نخواهد کرد) حتی در این مورد هم من عقیده دارم که با مهر و محبت می‌توان او را رام کرد زیرا مردی بسیار حساس است. یقین بدانید که در این صورت پس از پنج روز کاملاً تسلیم خواهد شد و شروع به درد دل خواهد کرد و ضمن اشک ریختن همه چیز را اعتراف خواهد نمود مخصوصاً هر گاه زبردستی را نیز بر مهر و عطوفت بیافزایند و خانواده‌اش و شما نیز تقریباً همه اقدامات او را تحت مراقبت قرار دهید. آه! شاهزاده عالیقدر! البته من اطمینان نمی‌دهم که او بدون شبهه... و همچنان حاضر خونم را در راه او فدا کنم لکن تصدیق کنید که فساد، مستی، عشق‌بازی وقتی دست بدست هم دهند عواقب وخیم و خطرناکی ببار می‌آورند!»

شاهزاده در حالیکه از جای خود برخاست چنین گفت:
 «بدون شبهه من حاضر بشما در این امر مساعدت کامل نمایم اما لیدف! اعتراف می‌کنم که نگرانی شدیدی مرا رنج می‌دهد. آیا شما همچنان بر آنید که تنها بفردیچنکو مظنون هستید؟»
 لیدف در حالیکه لبخند می‌زد و بار دیگر دستهای خود را با تأثر روی هم گذاشت چنین گفت:
 «اما بجز او کسی را می‌توان مظنون دانست؟ عالیجناب شاهزاده! چه کسی را؟»

شاهزاده باردیگر سرخ شد و از جای برخاست و چنین گفت :
 « نگاه کنید لیدف ! در این قبیل موارد اشتباه کردن وحشت
 انگیز است ! این فردیچنکو ... نمی‌خواهم از او غیبت کنم . این
 فردیچنکو کسی چه می‌داند ؟ شاید خودش باشد ! ... می‌خواهم بگویم
 او از هر شخص دیگری در انجام این اقدام مظنون تر بنظر می‌رسد .»
 لیدف چشمها و گوشهای خود را کاملاً باز کرد ، شاهزاده نیز
 که بیش از پیش بفکر فرو رفته بود شروع بقدم زدن در اطاق نمود
 بدون آنکه حتی سعی کند نگاهی بمخاطب خود افکند . آنگاه با
 ناراحتی خاصی چنین گفت :

« ملاحظه می‌کنید ! بمن اطلاع داده‌اند . . . گفته‌اند که
 فردیچنکو کسی است که در مقابل او باید احتیاط کرد و چیزی نگفت . . .
 آیا می‌فهمید ؟ برای این شما این نکته را تذکر میدهم که شاید او
 بیشتر از هر کسی مرد این کار باشد . . باری باید سعی کرد خود را
 از هرگونه اشتباهی در این امر برحذر داشت . می‌فهمید !
 لیدف با حرارت هر چه تمامتر پرسید :

« چه کسی در باره فردیچنکو چنین اظهاراتی شما کرده
 است . »

« چنین چیزی را شنیده‌ام . گذشته از این من بهیچ روی آنرا
 باور نمی‌کنم ... بسیار متأسفم که ناگزیر شده‌ام این سخنان را با شما
 در میان نهم . اطمینان میدهم که باین اظهارات هیچگونه اهمیت
 نمیدهم . آه اینجا شایعاتی مبهم است . . . چه ابله بودم که آنرا
 تکرار کردم ! »

لیدف در حالیکه از فرط هیجان میلرزید گفت :

« موضوع مهم آنست که این نکته جزئی در این لحظه بسیار
 اهمیت دارد . نه تنها از لحاظ فردیچنکو بلکه از حیث منبعی که

باطلاع شما رسانده است (لیدف پس از این اظهار عقب شاهزاده میدوید و میکوشید قدم خود را با قدم او میزان کند) آقای شاهزاده ! نکته دیگری را نیز باید باطلاع شما برسانم ؛ امروز بامداد هنگامیکه ما باتفاق بخانه ویلکین میرفتیم ژنرال پس از نقل داستان حریق درحالیکه همچنان از فرط خشم میلرزید بدون مقدمه تلفن هائی علیه فردیچنکو کرد اما او با چنان ناشیگری و نامریوطی سخن میگفت که من ناگزیر چندین بار از او سؤال کردم و پاسخهای او برای من جای شک باقی نگذاشت که اظهارات او عیناً همان سخنانی است که عالیجناب شاهزاده درباره فردیچنکو ایراد فرمودند . اینهم یکی از آثار ساده میل شدید او بکشودن عقده های دل خود میباشد زیرا اگر او دروغ میگوید تنها برای آنستکه نمیتواند از درد دل کردن جلوگیری کند . حالا خودتان قضاوت کنید ؛ هرگاه بطوریکه من اطمینان دارم او دروغ گفته است چگونه دروغش بگوش شما رسیده است ؟ شاهزاده ! تصدیق کنید که این اظهارات بمنظور خاصی ب زبان او آمده است بنابراین چه کسی توانسته است آنها را باطلاع شما برساند ؟ این نکته مهم است . . . و در حقیقت . . . »

« کولیا این سخنان را بمن گفت و او نیز این اظهارات را از پدرش شنیده بود زیرا پدرش بین ساعت شش و هفت هنگامیکه از خانه خارج می شد این نکات را در اطاق کفش کن به او گفته بود . »

آنگاه شاهزاده ماجرای کولیا و پدرش را بتفصیل برای لیدف حکایت کرد .

لیدف در حالیکه دستهای خود را بهم می مالید و یوزخند میزد چنین گفت :

« اینست معنی رد پیدا کردن ! همین بود آنچه من فکر می کردم . معنی این سخنان اینست که مقارن ساعت شش بامداد ژنرال عمداً

خواب آرام خود را قطع کرده و به بیدار کردن پسر محبوبش پرداخته تا باو تذکر دهد که آمیزش با فردی چنگو تاچه حد خطرناکست! پس از این چاره‌ای جز آن نیست که فردی چنگو را مرد خطرناکی بدانیم و مهر پدری زرنال را ستایش کنیم!

شاهزاده با نگرانی شدیدی چنین گفت:

«گوش کنید لب‌دلف! باید آرام پیش رفت. زیاد جار و جنجال راه نیندازید! از شما تمنا می‌کنم. تنها باین شرط من سوگند یاد می‌کنم شما کمک مؤثر نمایم ولی هیچکس از این موضوع نباید آگاه گردد. هیچکس!»

لب‌دلف با لحن قطعی فریاد کرد:

«یقین بدانید شاهزاده سخاوتمند و عالیقدر و نیکوکار! مطمئن باشید همه اینها برای همیشه در قلب پاك من مدفون خواهد ماند. آهسته و دوش بدوش جلو خواهیم رفت! دوش بدوش و آهسته! حتی خونم را بیدریغ نثار می‌کنم... شاهزاده شهیر! من البته قلب و روحی پست دارم ولی از هر آدم پست و بی‌سر و پا بیرسید آیا میل دارد با پست و بی‌سر و پائی مانند خود سر و کار داشته باشد یا با شخصیتی بزرگتر و پاکتر مانند شما ای شاهزاده پاك نهاد! بدون شبهه او شما پاسخ خواهد داد که شخصیت بزرگتر و پاکتر را ترجیح می‌دهد زیرا سرانجام پیروزی با زهد و تقوی و پاکی است! خدا حافظ شاهزاده عالی‌مقام! ... آهسته... آهسته... و دوش بدوش...»

شاهزاده سرانجام دریافت که هربار به این سه نامه دست میزد احساس پروردت شدیدی در سراپای وجود خود مینمود و چرا قرائت آنها را تابش بشعویق انداخته بود .

آنروز بامداد هنگامی که بر روی تختخواب دراز کشیده بود . بدون آنکه تصمیم ببازکردن یکی از این سه پاکت بگیرد بخواب متلاطمی رفته و کابوس جانکاهی دیده بود که طی آن همان «زن جنایتکار» بسوی او پیش میآمد در حالی که اشک بر روی مژه های بلندش میدرخشید بوی خیره شده و او را دعوت می کرد که بار دیگر عقیش روان گردد مانند دیشب بهنگام بیدار شدن بر اثر یادآوری چهره آن زن احساس درد شدیدی نمود اومی خواست بیدرتنگ نزد آن زن برود لکن در خود یارای کافی نیافت و چون بدینسان دستخوش نومیدی گردید خواهی نخواهی نامه هارا بازکرد و بخواندن آنها پرداخت .

این نامه ها نیز بی شباهت بهمان کابوس نبودند گاه از اوقات شما خوابهای عجیب و تصور نکردنی و مخالف با طبیعت می بینید و هنگام بیداری باصراحت حیرت انگیزی آنها را بیاد می آورید و مشاهده می کنید که با کیفیت عجیبی مواجه گردیده اید بدین معنی که بیاد می آورید در هیچ يك از لحظات خواب خود عقل خویش را از دست نداده اید و حتی بخاطر می آورید مدت مدیدی در همان دقایقی که آدمکشها شما را احاطه نموده ، و در مقابل پای شما دامهائی گسترده ، نقشه های خود را پنهان داشته بودند عقل شما کاملاً مراقب اوضاع بود و در همان اثنائی

که جنایتکاران اسلحه خود را آماده نموده و تنها در انتظار علامتی بودند تا شمارا بهالکت رسانند ولی در ظاهر با شما نبرد دوستی می باختند بهیچ روی منطق و تدبیر و تسلط فکری خویش را از دست ندادید و حتی کاملاً بخاطر میآوردید که باچه حیلہای از دیدگان آنها خود را پنهان ساخته و گولشان زدید و چطور آنها بحیلہ شما پی برده و نقشه جدیدی بکار بستند و بار دیگر شما نیز ابتکار جدیدی بخرج دادید و نقشه آنانرا نقش بر آب ساختید همه این کیفیات را با صراحت هر چه تمامتر بخاطر میآوردید . اما چگونه می توان باور کرد که درست در همین مدت عقل شما بسیاری از موهومات و حوادث باور نکردنی را که در خواب دیده اید باور کرده است ؟ مثلاً بن خواب می بینید که یکی از قاتلین شما در مقابل دیدگانتان مبدل به زنی می گردد و سپس این زن جای خود را به کوتوله محیل و تنفر انگیزی می پردازد و شما بدون ابراز کمترین تعجبی همه اینها را حقیقت می پندارید و حال آنکه درست در همان لحظات عقل شما با تلاش فراوان و هنرنمایی های اعجاز انگیز و تدبیر و منطق بدفاع از شما در مقابل خطرات خارجی اشتغال داشته است ! باز چرا هنگامی که بیدار می شوید و داخل در زندگی حقیقی می گردید تقریباً همیشه با نهایت شدت احساس می کنید که در خواب شما معمای لاینحلی نهفته بوده است . در ظاهر بن خواب مبهم خود لبخند می زنید لکن در عین حال احساس می کنید که در همین موهومات و حوادث باور نکردنی ، فکری که بزنگی کنونی شما تعلق دارد و همواره در قلب شما وجود داشته و خواهد داشت نهان است . مثل آنست که وحی اعجاز انگیزی که از مدتها پیش در انتظار آن بودید در خواب شما صورت حقیقت بخود می گیرد و گذشته از این پس از خواب يك عاطفه شدید نشاط آور یاغم انگیز در قلب شما بوجود می آید لکن بهیچ روی در نمی یابید که این عاطفه ناشی از چیست ؟

تقریباً در ذهن شاهزاده پس از قرائت این نامه هاهمین کیفیت روی داد لکن قبل از باز کردن این نامه ها احساس کرده بود که این نامه ها درست برای وی حکم کابوسی را دارند و در افنائی که بنهائی قدم میزد (شاید بدون آنکه دریابد در کجا است ؟) از خودش می پرسید چگونه ناستازی حاضر شده است به آگلایه نامه بنویسد ؟ چگونه او حاضر شده بود در این باره قلم بروی کاغذ آورد و بطور چنین خواب جنون آمیزی به ذهن وی راه یافته بود ؟ اما این خواب بحقیقت پیوسته و چیزی که وی را هنگام قرائت این نامه ها بیشتر متعجب می کرد آن بود که احتمال و حتی وجود چنین خوابی بنظر او بعید نمی نمود . آری ! هیچ شکی نبود که شاهزاده مواجه با يك خواب، يك کابوس ، يك جنون شده بود لکن متأسفانه حقایق دردناکی وجود داشت که تا اندازه ای پرده از روی این خواب ، این کابوس و جنون برمی داشت .

مدت چندین ساعت متوالی اوضمن یادآوری نکاتی که در این نامه ها خوانده بود حالی شبیه به هذیان داشت و پیوسته برخی از قسمت های آنرا بیاد می آورد و دقیق متوالی درباره آن ها می اندیشید . تکرار از خودش می پرسید آیا همه اینها فرضیاتی بیش نیست ؟ او احساس نمی کرد در گذشته ای دور این نامه ها را خوانده و سرچشمه کلیه نگرانی ها و رنج ها و بیم هائی را بعداً احساس نموده بود در آنها یافته است .

نامه نخستین اینطور شروع می شد :

« هنگامی که این نامه را باز کردید نخست امضای آنرا تجسس کنید زیرا این امضاء همه چیز را بشما خواهد گفت و بشما خواهد فهمانید و بنابراین من نیازی نه بتوضیح دارم و نه باینکه از خود در مقابل شما دفاع کنم . هرگاه من هم عنان شما بودم ممکن بود از گستاخی من خشمگین

شويد لکن من که هستم و شما که هستيد ؟ ما آنقدر با هم اختلاف داريم
و من آنقدر ازدائره شمار دورم که محال است اگر هم بخواهم بتوانم نسبت
بشما توهيني روا دارم.

در جای ديگر چنين نوشته بود :

« هرگاه بشما بگويم که بنظر من عين کمال هستيد سخنان مرا
حمل بر اوراق گوئي يك روح بيمار وغير متعادل نکنيد . شمارا ديده ام ،
شمارا هر روز می بينم . بدانيد که من نسبت بشما قضاوت نمی کنم ،
منظورم استدلال نيست بلکه تنها ايمانی است که شمارا بنظر من موجودی
کامل و بی نقص جلوه می دهد . اما من در مقابل شما مرتکب گناهی
شده ام بدین معنی که شمارا دوست می دارم و حال آنکه دوست داشتن
کمال ممنوع است زیرا تنها به تصديق آن بايد اکتفا کرد . آيا چنين
نیست ؟ با اينهمه من در دل نسبت بشما احساس عشق می کنم بدیهي
است عشق يك نوع برابری بين افراد بشر بوجود می آورد اما بيم نداشته
باشيد حتی من در اعماق ذهنم نیز هرگز خود را با شما مقایسه نمی کنم .
و از این رو بشما توهين نکرده ام . نوشتم که « بيم نداشته باشيد ! »
اما آيا ممکن است شما احساس بيم نمائيد ؟ . . . هرگاه چنين
بود من خاك زیر پای شمارا می بوسيدم آه ! من هرگز با شما کوس
برابری نمی زنم .. امضاء را نگاه کنید .. در نگاه کردن به آن شتاب
نمائيد . »

در نامه ديگری چنين نوشته بود :

« با اينهمه مشاهده می کنم شمارا وادار به ازدواج با او نمی نمايم
بدون آنکه اين سؤال را مطرح کنم : آيا او را دوست داريد ؟ هنگامی
که او ييش از يكبار شمارا ندیده بود شمارا دوست می داشت و بمنزله
« خورشیدی » تلقی می کرد .

این اصطلاح خود اوست ، از دهان خودش شنيدم ... لکن

احتیاج به شنیدن سخنان او نبود تا دریابم شما برای وی خورشید هستید. من مدت يك ماه با او بسر بردم و در این مدت بود که اطمینان حاصل کردم شما هم او را دوست میدارید. شما و او بنظر من یکی هستید.»

در جای دیگر اینطور نوشته بود:

«موضوع چیست؟ دیروز از نزد شما گنشتم و چنین احساس نمودم که سرخ شدید. ممکن نیست. بطور قطع ظاهری شما چنین بوده است زیرا به عقیده من هرگاه شما را به کثیف ترین و پست ترین خانه ها ببرند و فساد و تباهی را بمیان شما نشان دهند سرخ نخواهید شد. شما نمی توانید از توهین خشمناک شوید ممکن است شما نسبت به اشخاص پست و منفور در دل خصومت و رزیدلکن این ابراز خصومت تنها برای رعایت حال کسانی است که توهین می کنند و بد دیگران بزرگی می فروشند و گرنه شخصاً با هیچکس دشمنی ندارید. هیچکس نمیتواند شما را بیازارد. ملاحظه می کنید؟ عقیده دارم حتی ممکن است مرا هم دوست بدارید. شما برای من همانید که برای او هستید؛ یعنی يك روح نورانی فرشته نه میتواند یکسی خصومت و رزد و نه کسی را دوست نداشته باشد؟ آیا ممکن است آدمی همه هم نوعان خود را بدون استثناء دوست داشته باشد؟ بارها من این سؤال را مطرح کرده ام. بنظر من پاسخ آن بدون شبهه منفی و حتی مخالف طبیعت است. عشق به انسانیت تنها نقایی است که در پس آن حس خود پرستی و خود خواهی نهفته است. اما هرگاه برای ما غیر ممکن و غیر طبیعی است برای شما چنین نیست. چطور ممکن است شما همه کسی را دوست نداشته باشید در صورتی که هم طراز هیچکس نیستید و هیچگونه توهینی نمی تواند به ساحت کمال و جلالتان لطمه ای وارد سازد! تنها شما میتوانید بدون هیچ شائبه خود پرستی دوست داشته باشید. فقط شما میتوانید نه تنها برای خودتان بلکه برای خاطر کسانی که دوست می دارید دوست داشته باشید. آه! چقدر دردناک است که دریابم شما

برای خاطر من احساس شرم یا خشم می‌کنید زیرا هرگاه چنین کنید بدست خویش خود را پست کرده و هم‌عنان من شده‌اید .

«دیروز پس از ملاقات شما بخانه بازگشتم و تابلویی را در ذهن تصویر کردم . نقاشان همیشه مسیح را بموجب معلوماتی که از انجیل کسب کرده‌اند نقاشی می‌کنند و حال آن‌که من او را طور دیگری تصور می‌کنم و هرگاه نقاش بودم او را تنها مجسم می‌کردم زیرا بالاخره لحظاتی بود که مریدانش او را تنها می‌گذاشتند . من در نزدیک او کسی دیگر جز یلک‌گودکی را قرار نمی‌دهم این‌گودک در کنار مسیح مشغول بازی است و شاید هم بازیان ساده خویش چیزی برای حضرت نقل کرده‌است و مسیح پس از اصفای اظهارات او اینک بفکر فرو رفته است . دستش بدون آن‌که خود متوجه باشد هنوز بر روی موهای بر اگودک قرار دارد . وی بدور ترین نقطه بسوی افق خیره شده و اندیشه‌ای که باندازه دنیا وسعت دارد در دیدگانش منعکس است قیافه اش سخت گرفته و منموم می‌باشد . گودک مهر سکوت بر لب زده و آرنج خود را بر زانوی مسیح و گونه اش را بر دست‌کوچکش تکیه داده و سر خود را بی‌الا متوجه ساخته و با قیافه متفکری که ویژه گودکان است بمسیح دقیق شده است . . در این اثنا آفتاب غروب می‌کند . .

این است تابلوی من ۱ شما موجودی پاک هستید و کمال شما نیز از همین پاکی سرچشمه می‌گیرد . . آه ! این نکته را فقط بیاد داشته باشید . علاقه و محبت من نسبت بشما چه ارزشی برای شما دارد ؟ شما از این پس بمن تعلق خواهید داشت و در تمام مدت عمر نزد شما خواهم بود . . من بزودی رخت از این جهان برخواهم پست . »

بالاخره آخرین نامه وی چنین حاکی بود !
 « برای خاطر خدا درباره من هیچ فکری بذهن راه ندهید و

نیز تصور نکنید که نامه نوشتن من برای شما اقدامی پست و شرم آور است زیرا من از جمله کسانی هستم که از پست شدن احساس لذت و حتی افتخار می کنند. شرح این حس برای من دشوار است و با آنکه پیوسته درباره آن فکر می کنم از تحلیل آن عاجزم. اما میدانم که حتی بر اثر غرور خارج از حد نیز احساس شرم نمیکنم و معنی خجالتی که ناشی از پاکی قلب باشد نمیدانم و بنا بر این بهیچ صورت شرمنده نمیباشم.

« چرا عزم جزم کرده ام موجبات ازدواج شما را فراهم سازم؟ برای خاطر شماست یا برای خاطر خودم؟

معلم است که برای خاطر خودم است. در این خصوص شك ندارم. از مدت مدیدی پیش خود باین نتیجه رسیده ام.

شنیده ام روزی آدلایید خواهر شما پس از دیدن عکس من گفته است بایک چنین زیبایی میتوان دنیا را زیر ویر کرد ولی من چشم از این دنیا پوشیده ام. برای شما که مرا در لباس دل انگیز توری و غرق الماس با تفاق اشخاص مست و بی سرویا می بینید نوشتن این نکته خنده آور بنظر میرسد. بدان توجهی نداشته باشید. من تقریباً دیگر وجود خارجی ندارم و خودم هم این حقیقت را میدانم. خدا میداند چه کسی در قلب من جای خودم را گرفته است؟ هر روز سر نوشت خویش را در دو چشم و حشمت انگیزی که پیوسته بمن خیره شده اند، حتی در مواقعی که مقابل من قرار ندارند میخوانم این چشم ها فعلاً خاموش است (همواره خاموش میشوند) اما من از سر آنها باخبرم. خانه وی تاریک و منموم و کسالت انگیز است و گوئی سری در آن نهفته است. یقین دارم که او دریکی از کشوهایش تیغی دارد که در میان ابریشم پیچیده شده درست مانند تیغ آن قاتل مسکوک که او نیز بامادرش بسرمی برد و پیوسته بفکر بریدن گلوئی بود. در تمام مدتی که من در خانه آنها زندگی میکردم پیوسته چنین

احساس می نمودم که درجائی زیرکف اطلاق باید جنازه ای که شاید بنست پدر او معضی گردیده و روی آن با شمع پوشیده شده است وجود داشته باشد درست مانند جنازه ای که در مسکو یافته شد و عیناً مانند آن جنازه نیز محصور از شیشه های اکسیر (ژدائف) بود. من حتی میتوانم محلی را که این جنازه باید در آن نهفته باشد بشما نشان دهم، اودائماً خاموش است لکن خوب میدانم عشق او بمن چنانست که ممکن نیست تبدیل بخصوصیت نکردد. عروسی شما و من در یکروز صورت خواهد گرفت. باوی اینطور قرار گذاشته ام. من هیچ رازی را از او پنهان نمی دارم. ممکن است از ترس او را بهلاکت رسانم... لکن قبل از آنکه تصمیم را اجرا کنم مرا بهلاکت خواهد رسانید... او هنگام دیدن من در حال نوشتن این نامه خندید و چنین تصور کرد که دچار هذیان شده ام. او می داند من شما نامه می نویسم».

در این نامه ها اندیشه های هذیان آمیز دیگر بپشماری مشاهده می شد یکی از این نامه ها با خط بسیار زیبائی نگاشته شده و شامل دو برگ بزرگ بود.

شاهزاده سرانجام پس از مدتی سرگردانی و قدم زدن مانند دیشب از پارک تاریک خارج شد و شب شفاف را از معمول روشنتر یافت و بخود چنین گفت:

«آیا ممکن است هنوز اینقدر زود باشد؟» (او فراموش کرده بود ساعتش را با خود بردارد) چنین احساس کرد که از دور صدای موزیکی را میشنود بخودش چنین گفت: «شاید موزیک پارک باشد. آنها بدون شك امروز بآنجا نخواهند رفت.» هنگامی که در این فکر بود مشاهده کرد که در مقابل خانه آنها قرار دارد. او خودش شك نداشت که سرانجام بآنجا خواهد رفت و در حالی که قلبش بشدت می طپید بتراس رفت.

در تر اسی هیچکس نبود و هیچکس نیز با استقبال او نیامد. لحظه‌ای صبر کرد و سپس دری را که بطرف سالن باز می شد باز کرد و با شتاب بخودش گفت: «این در هیچوقت بسته نیست» سالن کاملاً خالی بود و تاریکی کامل بر آن حکمفرمائی می کرد. شاهزاده در وسط اطاق ایستاده و مردد بود چه کند ناگهان دری باز شد و آلکزاندرا ایوانونا در حالی که شمع بدست داشت داخل شد و چون شاهزاده را دید متعجب گردید و چهره استفهام آمیزی بخود گرفت. بدیهی است او میخواست از اطاق عبور کند و انتظار نداشت کسی را در آنجا یابد. پس از لحظه‌ای از شاهزاده پرسید:

«چطور شده است شما اینجا هستید؟»

«من هنگام عبور از نزدیکی خانه شما باینجا آمدم.»

«مادر من حال ندارد. آگلائه هم همینطور. آدلاید نیز می خواهد بخوابد. منم میروم بخوابم مادر تمام شب در خانه تنها بود. پدرم و شاهزاده سچ در پترزبورگ هستند.»

«من آمده ام... من بخانه شما آمده ام... حالا...»

«هیچ می دانید چه ساعتی است؟»

«خیر!»

«نیم ساعت از نیمه شب می گذرد. ما معمولاً ساعت یک

می خوابیم.»

«آه! مرا ببین که خیال می کردم ساعت نه و نیم است.»

آدلاید خنده کنان گفت:

«هیچ اهمیت ندارد! اما چرا زودتر نیامدید؟ شاید منتظر

شما بودند.»

شاهزاده در حالی که از خانه خارج می شد چنین گفت:

«من... خیال می کردم که...»

« خدا حافظ . . فردا همه باین پیش آمد خواهند
خندید . »

شاهزاده از جاده ای که پارک را دور میزد بخانه خود بازگشت.
قلبش سخت میزد و افکارش متشتت و درهم برهم بود گفتی خواب
می بیند . ناگهان همان زنی که دوبار هنگام بیدار شدن از خواب در
مقابل او نمایان شده بود در برابرش قرار گرفت . همان زن از
پارک خارج شد و در مقابل او ایستاد چنانکه گفتی در همین نقطه
منتظر او بوده است . شاهزاده پلرزه در آمد و متوقف شد . زن
ماهروی دست او را گرفت و محکم بفشرد و گفت : « خیر ! خواب
نمی بینید . »

اینک برای نخستین بار پس از جدا شدن از یکدیگر ناستازی
با چهره خیره کننده خود در مقابل او قرار گرفته بود و با اوصحبت
می کرد . شاهزاده ساکت ایستاده او را می نگریست قلش پشت
رنجش میداد . هیچوقت او نمی بایست این ملاقات را فراموش کند و
هر بار از یادآوری آن همان درد را در قلب خود احساس میکرد .
ناستازی همچون دیوانه ای در وسط خیابان در مقابل او بزانو
در آمد .

شاهزاده از فرط وحشت قدمی بمقب رفت در حالی که زن
افسونگر می کوشید دست او را بدست گیرد و ببوسد . شاهزاده
همانطور که در خواب دیده بود مشاهده کرد که اشکهای تابناکی
بر روی مژه های بلند ناستازی همچون الماس غلطیدن گرفت و
در حالیکه با نگرانی می کوشید او را از زمین بلند کند آهسته
گفت :

« بلند شو ! بلند شو ! »

ناستازی با هیجان وصف ناپذیری پرسید :

« آیا تو نیکبخت هستی ؟ تو خوشبخت هستی ؟ فقط بمن يك
کلمه بگو . آیا سعادتمندی ؟ همین لحظه را می گویم ! بخانه او رفته
بودی ؟ بتوجه گفت ؟ »

زن زیبا از جای بر نمیخاست و حتی بسخنان شاهزاده گوش
نمی داد بلکه با شتاب هرچه تمامتر چنانچه گفتی کسی در تعقیب اوست
پیوسته از شاهزاده سؤال می کرد او میگفت ،
« همانطور که دستور دادی فردا خواهیم رفت و دیگر ترا
نخواهم دید این آخرین بار است که ترا ملاقات می کنم ! آخرین
بار ! »

شاهزاده بالحن یأس آمیزی گفت ،

« آرام شو ! »

ناستازی در حالیکه او را تنگ در آغوش گرفته بود با حرص و
ولع عجیبی نگاهش می کرد سرانجام چنین گفت ،
« خدا حافظ . »

آنگاه از زمین برخاست و شتابان دور شد .

شاهزاده ناگهان روگوژین را دید که سر رسید و دست زن
مehوش را گرفت و او را برد در حالی که خطاب بشاهزاده چنین فریاد
کرد ،

« شاهزاده ! منتظر من باش ! تا پنج دقیقه دیگر باز خواهیم

گشت . »

در حقیقت پس از پنج دقیقه روگوژین بازگشت . شاهزاده همانجا
در انتظار او بود .

« او را سوار کالسکه کردم . کالسکه از ساعت ده در کنار خیابان

منتظر بود . او می دانست که تو تمام شب را نزد آگلایه پسر برده ای
آنچه را تو بمن نوشته بودی عیناً باطلاع اورسانیدم . او دیگر برای

آگلایه نامه نخواهد نوشت . در اینخصوص بمن قول داده است و گذشته از این مطابق میل تو فردا پاولوسک را ترک خواهد گفت . با آنکه تو از ملاقات او امتناع ورزیده بودی میل داشت برای آخرین بار ترا به پند و مادر اینجا روی این نیمکتی که میبایستی از نزدیک آن عبور کنی منتظر تو شدیم .

« آیا او ترا آورد ؟ »

روگوژین لبخند زنان گفت :

« دیگر چه ؟ من از آنچه در اینجا دیدم چیزی نفهمیدم . آیا

نامه هارا نخوانده ای ؟ »

شاهزاده نیز باکنجکوی پرسید :

« تو چطور ؟ آیا برآستی این نامه را خوانده ای ؟ »

« خیال می‌کنم خوانده باشم . او همه آنها را بمن نشان داد .

آیا تو اشاره اوراقه تیغ بیادداری ؟ ها ! ها ! »

شاهزاده در حالی که دستهای خود را از بی تابی بهم میفشرد

گفت :

« او برآستی دیوانه است ! »

روگوژین آهسته مثل آنکه باخودش صحبت میکند گفت :

« کسی چه میداند ؟ شاید هم دیوانه نباشد . »

شاهزاده پاسخی نداد و روگوژین پس از لحظه ای گفت :

« خدا حافظ ! من فردا حرکت می‌کنم . خاطره بدی از من

بدهن بسیاری ... اما بمن بگو چرا بسؤالش پاسخ ندادی ؟ آیا تونیکبختی

یاخیر ؟ »

شاهزاده باغم جانگدازی فریاد برآورد .

« خیر ! خیر ! خیر ! »

روگوژین پوزخندی زد و گفت :

داستان یوسکی

«همینش مانده بود که تو یگوئی « آری »
این بگفت و بدون آنکه نگاه دیگری بمقرب معطوف دارد
دور شد .

يك هفته از ملاقات دو قهرمان داستان ما بر روی نیمکت سبز می‌گذشت ، روزی آفتابی و دل‌انگیز بود ، بارب پتیت‌سین به ملاقات عده‌ای از آشنایان خود رفته و مقارن ساعت ده و نیم با حالی بسیار منموم به‌خانه بازگشت .

بسیاری از اشخاص هستند که نمی‌توان آنان را چنانچه باید و وصف کرد و خصائصی از شخصیتشان را که بخوبی معرف آنان باشد ذکر نمود. اینها کسانی هستند که جزء دسته اشخاص «عادی» یا «معمولی» به‌شمار می‌آیند و همواره اکثریت اجتماع را تشکیل می‌دهند ، نویسندگان در کتابها و داستانهای خود همواره می‌کوشند تیپ‌های اجتماعی را برگزیده و آنانرا به زیباترین و جالب‌ترین وجهی معرفی کنند در زندگی عادی ، این تیپ‌ها به آن کمالی که در داستانها وصف می‌شوند به‌ندرت مشاهده می‌گردند با اینهمه شبیه به آنها اشخاص بیشماری می‌توان یافت. البته در وصف بودکولیوسین اندکی افراط شده است لکن (بودکولیوسین) يك تیپ فرضی نیست ، بسیارند اشخاص با هوش و روانشناسی که به‌محض مشاهده بودکولیوسین گوگول بر روی صحنه تماشاخانه بی‌درنگ در میان آشنایان خویش رده‌ها و شاید صدها شخص یافته‌اند که مانند دو قطره شباهت به این قهرمان داشته‌اند حتی قبل از مشاهده نمایش گوگول می‌دانستند که این دوستانشان به بودکولیوسین شباهت دارند و تنها چیزی که نمی‌دانستند نامی بود که باید برای این تیپ اشخاص انتخاب کرد . در زندگی عادی به‌ندرت اتفاق می‌افتد نامزدها هنگام عروسی

از پنجره فرار کنند زیرا اگر ملاحظات دیگر را هم از نظر دور داریم این اقدام ، اقدامی نیست که از دست همه‌کس ساخته باشد . با اینهمه حتی در میان اشخاص محترم و فهمیده نیز نامزدهای بیشمار می‌توان یافت که هنگام ازدواج دارای روحیه‌ای نظیر روحیه یودکولیوسین می‌باشند . البته کلیه شوهرها گاه و بیگاه چنین فریاد برنمی‌آورند که «چشم‌ت کور زرداندن!» ولی خدا می‌داند که ملیون‌ها و ملیون‌ها شوهر در سراسر جهان اگر هم فردای عروسی این جمله تأسف‌انگیز را از ته دل ادا نکرده باشند بطور مسلم پس از ماه عسل همین فریاد ندامت آمیز را تکرار کرده‌اند .

بدین‌طریق بدون آنکه زیاد در این خصوص به تفصیل بپردازیم خاطر نشان می‌کنیم که در زندگی حقیقی مشخصات خوی این اشخاص اندکی محو می‌شود لکن مسلم است که همه این ژرژداندن‌ها و همه این یودکولیوسین‌ها وجود دارند و هر روز با مشخصات خفیف‌تری در مقابل دیدگان ما مجسم میشوند در عین حال برای آن‌که به این موضوع خاتمه دهیم یادآور می‌شویم که تیپ کامل ژرژداندن آن‌طور که مولیر به وجود آورده است نیز ممکن است در زندگی عادی مشاهده شود لکن به ندرت چنین اشخاصی را می‌توان یافت . در این جا به این بحث که دارد به تدریج به صورت يك انتقاد ادبی در می‌آید خاتمه می‌دهیم .

با همه این احوال مسئله دیگری باقی می‌ماند که لازمست به آن نیز اشاره نمائیم . يك نویسنده برای آن‌که تیپ‌های «معمولی» را به نظر خواننده جلب توجه وانمود کند چه راهی باید پیش‌گیرد ؟ محال است بتوان این تیپ‌های عادی را از داستان خارج کرد زیرا این تیپ‌های «معمولی» نیز غالباً نقش یودی را بازی می‌کنند که حوادث مختلف زندگی بر آن بافته می‌شود و هرگاه کسی بخواهد آنها را محو کند به جنبه حقیقی داستان زیان فراوان می‌زند . از طرف دیگر مملو کردن

داستان از تیپ‌های اشخاص عجیب و خارق‌العاده موجب آن می‌گردد که کتاب جنبه غیر حقیقی و باور نکردنی بیابد . به نظر من نویسنده باید بکوشد حتی در اشخاص عادی خصوصیات و مشخصات جالب توجهی بیابد اما هنگامی که مشخص اساسی این تیپ‌ها همان سادگی و جنبه کاملاً عادی آنها باشد یا به عبارت دیگر هرگاه با تمام مساعی خود برای خارج شدن از شخصیت عادی و معمولی لایق قطع به همان صورت اولیه باز گردند آنگاه است که از لحاظ تیپ يك نوع ارزش و خصوصیتی می‌یابند یعنی در حقیقت مظهر و نماینده آن تیپ عادی و معمولی می‌شوند که میل ندارد به آن حال باقی بماند و تلاش می‌کند به هر قیمت که هست یکنوع استقلال و انحراف از عرف به دست آورد بدون آن که برای نیل به این منظور وسیله‌ای بدست داشته باشد .

عده‌ای از قهرمانان داستان ما به این دسته از اشخاص «عادی» یا «معمولی» تعلق دارند و شك ندارم هنوز ذهن خواننده چنانچه باید در باره آنان روشن نیست از جمله این قهرمانان باید مخصوصاً بارب و همسرش پتیت سین و برادرش گانیا را نام برد .

مثلاً هیچ چیز زنده‌تر از آن نیست که آدمی ثروتمند، اصیل، خوش قیافه ، تقریباً با معلومات ، حتی يك نفس باشد و با این همه دارای يك استعداد یا يك امتیاز بخصوص یا یکنوع عادت عجیب و غریب و يك فکر شخصی و ابتکاری نباشد یا به عبارت دیگر هیچ فرقی با «اشخاص دیگر» نداشته باشد فی‌المثل ثروتمند باشد ولی بیاندازه رچیلد ، شرافتمند باشد ولی بدون شهرت فراوان خوش قیافه باشد ولی بدون آنکه همه کس را کلاماً جلب کند ، تحصیل کرده باشد ولی نتواند کار مهمی پیدا کند ، فهمیده باشد بدون آنکه افکار و اندیشه‌های مخصوص خود داشته باشد ، رئوف و خوش‌قلب باشد بدون آنکه این خوش قلبی جنبه خارق‌العاده‌ای بیابد و از اینقبیل ...

در جهان عدهٔ بیشتری از این نوع اشخاص می‌توان یافت که همواره بدودسته تقسیم می‌شوند ، یکدسته اشخاص متوسطی که دارای فکری محدودترند و دسته‌ای دیگر که ذهنی وسیع‌تر دارند. از این دو دسته بدون شبهه دستهٔ اولی نیکبخت‌تر است . یک‌سرد «معمولی» که دارای ذهنی محدود باشد می‌تواند به آسانی خود را خارق‌العاده و غیر معمولی بداند و به همین تصور خود دلخوش باشد . کافی است برخی از دوشیزگان ما موهای خود را کوتاه کنند و عینک آبی به چشم نهند و خود را روشن‌فکر و مترقی بخوانند و پیش خود چنین یقین کنند که این عینک‌ها به آنها «افکارمترقی و ذوق خاصی» بخشیده‌است یا کافی‌است فلان شخص در قلب خود یک‌ذره حس بشر دوستی و نیکی احساس کند تا کاملاً اطمینان حاصل نماید هیچکس چنین حسی در قلب خود ندارد و تنها او مشعلدار پیشرفت اجتماعی است یا کافی است شخص دیگری اندیشه‌ای را که شنیده است یا در کتاب بی‌سروتهی خوانده است در ذهن فرو کند و چنین بپندارد که این فکر تنها به او تعلق دارد و تنها در مغز او پدید آمده است . این مورد در حقیقت یک مورد سادگی مفرط است و در جامعه نیز زیاد دیده می‌شود . این ایمان عجیب و تزلزل ناپذیر ابلهی که کمترین تردیدی به خودش و استعداد و شایستگی‌اش ندارد به قلم گوگول در تیپ‌شگفتی‌انگیز پیروگف به نیکوترین وجهی وصف شده است . پیروگف به هیچ‌روی شک ندارد که یک نابغه و حتی بالاتر از یک نابغه است و او در این خصوص آنقدر ایمان دارد که حتی این سؤال را هرگز از خود نمی‌کند گذشته از این اساساً برای او سؤالی وجود ندارد . نویسنده بزرگ ناگزیر شده است در پایان نمایشنامه به‌منظور ارضاء حس اخلاقی خواننده گوشمالی به قهرمان خود بدهد لکن مشاهده کرده است این گوشمالی هیچگونه تأثیری در قهرمان‌وی نداشته است زیرا او پس از گوشمالی تکانی خورده و کلوچه کوچکی

تناول کرده و مجدداً به حال سابق خود باز گشته است و در نتیجه نویسنده بزرگ مایوس شده و خوانندگان خود را در بهت باقی گذاشته است. من تأسف می‌خورم چرا گوگل پیروگف را از چنین درجه پستی انتخاب کرده است زیرا این شخص آنقدر به خودش مغرور است که هیچ چیز مثلاً مانع نیست به تدریج که سردوشی‌هایش به مرور زمان و خدمت ، بزرگ می‌شود خویشتن را در حین گروه‌بانی سروان بیندارد . چه گفتم ؟ بیندارد ؟ او در این قسمت کمترین تردیدی ندارد و هرگاه او را ژنرال بخوانند چه مانعی دارد روزی فرمانده کل قوا گردد ؟ و چه سربازانی از این نوع دیده شده‌اند که در میدان‌های جنگ با شکست‌های وحشت‌انگیزی مواجه گردیده‌اند ! و چقدر از این پیروگف‌ها در میان نویسندگان و ادبا و دانشمندان ما مشاهده شده‌اند ! گفتم «مشاهده شده‌اند» لکن اکنون نیز بدون شبهه وجود دارند . . .

گانیا که یکی از قهرمانان داستان ماست به‌دسته دوم تعلق داشت یعنی دسته «معمولی‌های فهمیده‌تر» و به همین جهت بود که پیوسته آتش در نهاد خود برای خروج از این حال معمولی احساس می‌کرد . چنانچه در بالا دیدیم این دسته دومی به مراتب از دسته اولی قیره‌بخت‌تر است: علت آن نیز بیشتر آنست که يك شخص «معمولی» هرگاه با هوش و فهمیده باشد اگر هم در برخی از موارد و شاید هم در تمام مدت عمر ، خویشتن را واجد يك نوع نبوغ و شایستگی خاص بیندارد یا این همه در قلب وی تخم شك همچنان نسبت به خودش وجود دارد و همین شك سرانجام او را به یأس و نومیدی شدید مبتلا می‌سازد و اگر هم به همان حال خود قناعت ورزد گرفتار عقده حقارتی می‌شود که او را بدتر از حال اولی نابود می‌کند .

با اینهمه باید یادآور شویم که ما بیشتر در باره تیپ‌های افراطی صحبت کرده‌ایم زیرا غالب اوقات سرنوشت تمام افراد «معمولی فهمیده»

تا این حد تأثر انگیز نیست بلکه رنج و بدبختی آنها محدود به مدت معینی است . لکن قبل از آن که آرامشی حاصل کنند و راه خود را در زندگی بیابند مرتکب حماقتهای فراوانی می شوند زیرا میل ابراز ابتکار و خروج از دایره عرف و زندگی معمولی آنان را در دوران جوانی و ادار به ارتکاب اقدامات چنون آمیز بی شماری می کند .

حتی گاهی با موارد عجیب و غریبی مواجه می شویم چنانچه گاهی اشخاص شرافتمندی را می بینیم بر اثر همین اصرار برای « خروج از حال عادی » پستی و رذالت را به منتهی درجه شدت می رسانند . در اینجا مرد تیره بختی را می بینید که از هر لحاظ شرافتمند و رؤوف است و از طرفی بمنزله فرشته خانواده خود بشمار می رود و با عرق جبین خویش نان آنان را تأمین می کند و از جانب دیگر بدیگران نیز از هر حیث کمک و مساعدت می نماید . با این همه این مرد در تمام مدت عمر خود لحظه ای آرامش ندارد و علم پاینکه وظائف مردانگی خود را بنیکوترین وجهی انجام داده نه تنها او را آرام نمی کند بلکه برعکس بیش از پیش بر عصبانیت و آشفتگی او می افزاید تا بعدی که بخودش چنین میگوید : « عمر من در راه همین احساسات تلف شد . همین انسان دوستی بود که دست و پای مرا بکلی بست و مانع آن شد که باروت را اختراع کنم . هرگاه این تمهیدات نبود شاید باروت و یا امریکا را کشف می کردم . درست نمیدانم چه چیزی را کشف می کردم لکن بدون شبهه بکشف چیزی نائل می شدم ! »

یکی از مشخصات اساسی این اشخاص آنست که زندگی خود را بدون آنکه بدانند چه چیزی را می خواهند کشف کنند تلف می کنند و پیوسته نیز در شرف نیل بکشفی تازه می باشند ؛ باروت یا امریکا ؛ اما رنجی که در انتظار پر اضطراب این کشف می برند در مقابل رنجی که کریستف کلمب یا گالیله برده است بسی ناچیز میباشد .

گانیا در این راه داخل شده لکن تنها قدمهای اولیه را برداشته بود و در مقابل خود دورنمایی مملو از حوادث مبهم و سرگشتهای گوناگون داشت . او هم از اوان کودکی از عقدۀ حقارت رنج می برد لکن در عین حال میل شدیدی برای ابراز آزادی و استقلال کامل خود احساس میکرد . وی جوانی حسود و پرولع بود که گفتی اساساً عصبانی بدنیا آمده است و پیوسته شدت عصبانیت خود را با نیروی ذاتی اشتباه میکرد . حرص و ولع عنان گسسته او را گاه از اوقات برآنش میداشت که برای خطرناکترین خیزها آماده شود لکن بمحض اینکه لحظه پریدن فرا میرسید عقلش بر احساساتش فائق می آمد و همین امر بود که او را با خاك یکسان میساخت . شاید او در برخی از موارد برای نیل بیکی از آرزوها و رؤیاهای خویش حاضر بود به پست ترین رذالیهها دست زند لکن هنگامی که لحظه قطعی فرا میرسید حس شرافت دوستی بر وی چیره میشد و او را از دست یافتن بزرگتریها باز میداشت ، گوا اینکه در مقابل پستیهای کوچک چندان مقاومتی نشان نمیداد . فقر و انحطاطی که داعنگیر خانواده اش شده بود حس تنفر و اشمئزاز شدیدی در وی بوجود آورده بود تا بجای که حتی بمادرش غرور می فروخت و نسبت باو سخت ابراز تنفر میکرد در حالیکه بخوبی میدانست شهرت نیک و شخصیت مادرش فعلاً بهترین تکیه گاه برای پیشرفت او در زندگی است . بمحض اینکه بخندمت ژنرال درآمد بخودش چنین گفت : «حالا که باید پست شد ، پستی را بمنتهی درجه خواهم رسانید مشروط بر اینکه بهدفع خود نائل گردم» لکن او هرگز بمنتهی درجه پستی نمیرسید . معلوم نبود چرا وی باین فکر افتاده بود که برای نیل بمنظور باید پست و رذل شد ؛ آنگلانه با رد کردن تقاضای او تنها او را ترسانیده بود و بهمین جهت گانیا بکلی ازدختر افسونگر چشم نهوشیده و منتظر بود ، گوا اینکه هرگز باور نمیکرد

سرانجام آندختر مهوش بتقاضای او تن دهد .

پس هنگامیکه آن پیش آمد با ناستازی برای وی روی داد ناگهان دریافت که پول حلال همه مشکلات است . در آن هنگام روزی نبود که وی این جمله را بزبان نراند : « هرگاه باید پست شد ماهم پست شویم ! » او از تکرار این جمله لذتی آمیخته بنگرانی میبرد . برای آنکه بخود قوت قلب بخشد لاینقطع میگفت : « اگر احتیاج برذالت داشته باشیم ، آنرا بمنتهی درجه خواهم رساند . البته در این قبیل موارد برخی ها تردید میکنند لکن من کمترین تردیدی بخود راه نخواهم داد . »

پس از آنکه در مقابل آگلایه مواجه باشکست شد چنان احساس یأس و نومیدی کرد که بکلی خود را باخت و پولی را که زنی دیوانه از مردی دیوانه تر از خود گرفته و نزد او پرتاب کرده بود برای شاهزاده برد بعداً هزار بار از اینکه این پول را بشاهزاده مسترد داشته است پشیمان شد . گویانکه در عین حال از اقدام خود ناراضی هم نبود . مدت سه روزی که شاهزاده در پترزبورگ بسربرد گانیالاینقطع گریه میکرد اما ضمناً در همین سه روز بود که نهال عداوت و خصومت نسبت بشاهزاده در دل او بارور گردید . او هرگز فراموش نمیکرد چگونه شاهزاده اقدام او - استرداد چنین پول هنگفتی را - بدیده بی- اعتنائی نگریسته بود گو اینکه کمتر از اشخاص چنین عزت نفسی بخرج میدهند .

او بیش خود اعتراف می کرد تمام نگرانش ناشی از آن بود که میل جاه طلبی اش ارضاء نمی شود و این حس بیش از پیش او را رنج میداد . تنها مدت مدیدی بود که اطمینان حاصل کرد زندگی او با موجودی بیایکی و عجیبی آگلایه چه عواقب وخیمی را ممکن بود ببار آورد . آنگاه بود که حس ندامت همچون خوره ای بقلبش افتاده

و ناگزیر ترك خدمت كرد و در مقابل افسردگی و یأس شدیدی تسلیم شد.

او درخانه پتیت سین شوهر خواهر خود بسر میبرد و پتیت سین مخارج او و پدر و مادرش را تأمین میکرد. گانیا نسبت به پتیت سین ابراز تنفر می نمود اما اندرزهایش را گوش میداد و غالباً با او مشورت می کرد موضوعی مخصوصاً او را زیاد می آزرده بدین معنی که می دید پتیت سین قصد ندارد بیش از حد ثروت بیاندوزد و برای خود مقامی نظیر مقام روچیلد بدست آورد و بهیچ روی چنین هدفی ندارد. گانیا به وی می گفت: «حالا که ربا خوار شده ای اقل تا سرحد امکان مردم را بدوش و از آنها پول در بیاور و برای خود شخصیتی تحصیل کن و سلطان رباخواران شو.»

پتیت سین مردی متواضع و آرام بود و غالباً در مقابل سخنان گانیا تنها لبخندی می زد با این همه یکروز لازم دید برادر زن خود را بر سر جای خود بنشانند و با نهایت شایستگی نیز از عهده برآمد بدین معنی که برای او اثبات کرد کارش بسی شرافتمندانه است و هیچ علت ندارد ویرا رباخوار بخوانند و اگر نرخ پول پایین میزان است وی هیچ گناهی ندارد بلکه در معاملات همیشه اصول صداقت و شرافت را بکار بسته و بطور کلی در این قبیل معاملات تنها نقش واسطه ای را بازی می کند و بالاخره در پرتو نظم و خوش حساسی خود در نزد اشخاص معروف وجهه خوبی بدست آورده است و زمینه میدان عملیاتش روز بروز وسعت می یابد. پتیت سین لبخند زنان چنین می گفت: «من روچیلد نخواهم شد و علتی هم ندارد که بشوم لكن يك و شاید هم دو خانه در کنار لیتانیایا خواهم خرید و از این حد هم تجاوز نخواهم کرد.» شاید پیش خود چنین می افزود: «خدا می داند شاید همه خانه بدست آورم.» لكن هرگز این آرزو را بمیان نمی آورد و آنرا در قلب خود نگاه

می داشت طبیعت این قبیل اشخاص را دوست می دارد و آنها را از هر حیث مساعدت می کند. بدون شبهه پتیت سین نه تنها خانه بلکه چهارخانه بدست خواهد آورد زیرا هم از اوان کودکی باین نکته پی برده است هرگز روچیلد نخواهد شد بالعکس از تصاحب چهارخانه تجاوز نخواهد کرد و این آخرین حد ثروت پتیت سین خواهد بود .

اما خواهر گانیا خوی واقفکار دیگری داشت و او نیز دارای تمایلات شدید ولی پرشورتری بود . در پایان رسانیدن کاری منتهای بردباری را بخرج میداد و تا بنتیجه نمیرسید فارغ نمی نشست . او نیز در حقیقت از همین اشخاص «معمولی» بود که آرزو دارند از حتم معمول خارج شوند لیکن در عوض خیلی زود دریافته بود بهیچ روی دارای ابتکار و استعداد خاصی نیست منتهی در علم باین حقیقت بیش از حد متأثر نمی شد خدا می داند! شاید هم غرور و عزت نفس شدید او بود که مانع تولید این افسردگی می شد وی با شوهر کردن به پتیت سین نخستین گام را در زندگی عملی و عاقلانه برداشت لکن برخلاف برادرش گانیا باین مناسبت بخودش چنین نگفت . «حالا که باید پست شد ، پستی را بمنتهی درجه خواهم رسانید بشرط آنکه بمنظورم برسم » (باید دانست گانیا هنگام موافقت با ازدواج بارب بعنوان برادر ارشد تقریباً همین جملات را بکار برده بود) خیر چنین نبود . . . بارب آردالینوونا هنگامی تصمیم با ازدواج گرفت که اطمینان حاصل کرد همسر آینده اش مردی متواضع ، خوشخوی و تا اندازه ای با معلومات است لیکن بهیچ وجه حاضر بارتکاب رذالت و پستی بزرگی نخواهد شد . درباره پستی های کوچک بارب زیاد سختگیر نبود و عقیده داشت اینها بازیچه ای بیش نیست گذشته از این کدام بشری است که از آنها مصون باشد ؟ چگونه می توان ادعا نمود که می شود به ایده آل رسید! گذشته از این او می دانست بر اثر این ازدواج برای مادر و پدر و

برادرانش پناهگاهی بوجود خواهد آورد ، او هنگامی دید برادرش
بیشی از حد بدبخت شده است بدون توجه بسوء تفاهم های قبلی تصمیم
گرفت بكمك او شتابد . پتیت سین نیز با لحن دوستانه ای گانیا را
تشویق به ورود در ادارات دولتی می کرد و گاهی بشوخی می گفت :
« تو لاینقطع ژنرال ها را بدیده تنفر می نگری لکن خوب نگاه کن :
« آنها » همه بنوبه خود ژنرال خواهند شد هرگاه زنده بمانی بچشم
خود خواهی دید . « گانیا در دل خود می گفت : « عجب ! آنها از کجا
می دانند من ژنرال ها را بدیده تنفر می نگرم . »

بارب آردالیونوونا برای آنکه بتواند ببرادرش كمك كند تصمیم
گرفته بود بر میدان عمل خود بیافزاید و بهمین جهت بسود که بخانه
اپانتچین ها راه یافت و با استفاده از خاطرات کودکی (او و برادرش
در طفولیت با خانمهای اپانتچین همبازی بودند) باب دوستی را با
آنان گشود در عین حال بساید گفت هرگاه منظور او از داخل شدن در
خانواده اپانتچین ها تعقیب رؤیا و یا خیالی بود بدون شبهه از طبقه
خاص خود خارج می گردید ، لکن او خیالی را تعقیب نمی کرد بلکه
برطبق يك حساب عاقلانه که ناشی از علم بچگونگی اخلاق و خوی
خواهران اپانتچین بود پیش می رفت . او پیوسته در باره روحیه آگلانه
بمطالعه پرداخته و چنین تصمیم گرفته بود او و برادرش را بیش از
پیش بهم نزدیک کند . شاید از این اقدام خود نتیجه ای هم گرفته بود .
شاید هم درباره گانیا مرتکب اشتباه بزرگی شده بود زیرا از برادر
خود چیزهائی انتظار داشت که بهیچ روی در خور او نبود . در هر
صورت او با زبردستی هرچه تمامتر در خانه اپانتچین ها نقش خود را
بازی می کرد . هفته های متوالی نزد آنان نام برادرش را بزبان نمی
آورد و گذشته از این صمیمیت و صداقت کاملی نسبت به آنان بخرج
می داد و همواره قیافه ای ساده ولی متین بآنان نشان می داد . او هیچ

بیم نداشت که به اعماق وجدان خویش رجوع کند زیرا در آن چیزی که در خور ملامت باشد نمی یافت بلکه برعکس از این مراجعه نیزوی جدیدی کسب می کرد . تنها گاه از اوقات در خود يك تمایل خاصی به خشمگین شدن و يك عزت نفس بسیار شدید و شاید هم يك تکبر و غرور پایمال شده تشخیص می داد و مخصوصاً هر بار که از خانه ایانتچین ها خارج می شد بیشتر به این نکته توجه می کرد .

اینك این بار هم در بازگشت بخانه احساس غم و گرفتگی خاصی می کرد و بر حسب تصادف زمینه برای تشدید این افسردگی هم فراهم بود . پتیت سین در پاولوسك يك خانه چوبین اجاره کرده بود که ظاهری نامطلوب داشت لکن دارای وسعت زیاد بود و بطرف يك کوچه پرگرد و خاک بازمی شد . این خانه می بایستی بزودی بملکیت او در آید تا بعدی که او مشغول معامله آن با شخص ثالثی بود . بارب هنگام بالا رفتن از پله ها صدای جارو جنجال شدیدی از اشکوب بالا شنید و چون دقت کرد دریافت برادر و پدرش مشغول داد و فریاد هستند . با شتاب هر چه تمامتر داخل اطاق شد و گانیا را دید که از فرط خشم رنگ خود را پکلی باخته و از این سوی به آن سوی اطاق می دود و قصد دارد موهای خود را بکند . بمحض دیدن این منظره چهره اش گرفته تر شد و بدون آنکه کلاه خود را بردارد بحال خسته ای روی نیمکت نشست . وی می دانست هر گاه يك دقیقه بیشتر سکوت کند و علت این جوش و خروش را نبرد برادرش خشمگین تر خواهد شد و بهمین جهت پرسید :

« باز هم همان آتش است و همان کاه ؟ »

گانیا فریاد برآورد :

« چطور همان آتش است ؟ همان آتش است ؟ خیر همان آتش

نیست . خدا می داند حالا دیگر چه خبر است ؟ پیرمرد کم کم هار می شود ، مادر نیز زوزه می کشد . بخدا یارب تو هر چه می خواهی بگو

ولی من او را از این خانه اخراج خواهم کرد و یا اینکه خودم خواهم رفت ! (او بزودی دریافت عاقلانه نیست کسی را از خانه دیگری اخراج کنند)

بارب آهسته گفت :

« باید گنشت داشت ... »

گانیا که پیش از پیش برآشفته بود گفت :

« گذشت برای چه ؟ برای که ؟ برای رذالت‌هایش ؟ نه ! هرچه

می‌خواهی بگو ! ممکن نیست ! ممکن نیست ! ممکن نیست ! نمی-

دانی چه می‌کند ؟ تازه او خودش را بیگناه می‌داند و می‌گوید :

من از در خارج نخواهم شد . دیوارها را خراب کن تا خارج شوم !

اما بارب ترا چه می‌شود ؟ چرا چهره‌ات اینطور دژم است ؟ »

« باکم نیست . »

گانیا با دقت بیشتری او را نگریستن گرفت و پرسید :

« تو آنجا بودی ؟ »

« آری . »

« يك لحظه صبر کن . داد و فریاد دوباره آغاز شد ! چه ننگی !

آنهم در چنین لحظه‌ای ! »

« در چنین لحظه‌ای ؟ مگر لحظه کنونی چه خصوصیتی دارد ؟ »

گانیا نگاه دقیق‌تری به خواهرش افکند و پرسید :

« آیا خبر تازه‌ای کسب کردی ؟ »

« خبر غیر مترقبه‌ای نشنیده‌ام فقط یقین کردم آنچه پیش-

بینی می‌کردیم درست بود . شوهرم از ما هر دو باریك بین‌تر است .

آنچه او از آغاز پیش بینی می‌کرد اینك تحقق یافته است . او کجا

است ؟ »

« از خانه خارج شده است . چه چیزی تحقق یافته است ؟ »

« شاهزاده رسماً نامزد شده است . این موضوع قطعی است
خواهران بزرگتر آگلائه بمن گفته‌اند: آگلائه موافقت خود را اعلان
داشته است و حتی سخنان اسرار آمیز و دوبهلو هم از خانه آنها رخت
بر بسته است. عروسی آدلاید نیز بتأخیر افتاده است تا اینکه هر دو
عروسی در يك روز صورت گیرد. عجب شاعرانه خواهد شد! بهتر است
بجای آنکه بیهوده اطاق را لاینقطع طی کنی برای آنها قصیده‌ای
بسازی. شاهزاده خانم بیلوکونسکی امشب در خانه آنها مهمان خواهد
بود او مخصوصاً برای این منظور آمده است . عده‌ای دیگر در خانه
آنان دعوت دارند با آنکه این شاهزاده خانم پیر شاهزاده را می‌شناسد
او را رسماً به وی معرفی خواهند کرد و بعداً خبر نامزدی جدا اعلام
خواهد شد. فقط می‌ترسند شاهزاده هنگام ورود باطاق پذیرائی که
مدعوین در آنجا گرد خواهند آمد چیزی را نیاورد یا چیزی را
نکشند یا اینکه بی‌مقدمه روی زمین دراز نکشد زیرا این کارها از او
بعید نیست. »

گانیا با دقت هر چه تعاملت سخنان خواهرش را گوش می‌کرد
لکن بارب پانهایت تعجب مشاهده کرد با آنکه این خبر برای برادرش
بی‌وحشت‌انگیز و ناراحت کننده است چندان تأثیر خارق‌العاده‌ای
در او نکرد .

گانیا پس از لحظه‌ای تفکر چنین گفت :

« از آغاز معلوم بود. »

آنگاه در حالی که لبخند عجیبی بر لبانش نقش بست نگاهی به
صورت خواهر خود افکند و با آرامی قدم زدن در اطاق را ادامه داد و
پس چنین گفت :

« پس بدین‌طریق همه چیز تمام شده است ، »

بارب گفت :

« باز هم جای شکرش باقی است که با رضا و خونسردی این حادثه را تلقی می‌کنی . »

« آری راحت شدیم ! دست کم تو می‌توانی نفس بکشی . »
 « بدون آنکه بخواهم ترا بیازارم یا به بحث پردازم باید بگویم که بخیال خود تا جایی که ممکن بود صادقانه به تو خدمت کردم . از تو هیچ سؤال نکردم . چه سعادت می‌خواستی در نزد آگلانه بدست آوری ! »

« اما آیا من در تجسس سعادت می‌نزد آگلانه بوده‌ام ؟ »
 « پس است ! تمنا می‌کنم دیگر فلسفه‌بافی نکن . . بدون شبهه همین است که گفتم . اما حساب ما تسویه شد . هر دو گول خوردیم . باور کن من هرگز موضوع ازدواج احتمالی ترا با آگلانه بنظر جدی نگاه نکردم و اگر هم در این کار مداخله نموده‌ام برحسب تصادف و بقصد استفاده از اخلاق عجیب آگلانه بوده و مخصوصاً قصد داشته‌ام بتو خدمتی بکنم اما از آغاز نود درصد احتمال عدم موفقیت بسود . حالا هم خودم نمی‌دانم از من چه توقعی داشتی ؟ . . »
 گانیا درحالی که قه‌قهه می‌خندید گفت :

« حالا تو و شوهرت مرا تشویق بقبول خدمت دولتی خواهید کرد و دربارهٔ پشتکار و نیروی اراده و لزوم قناعت بکم و غیره موعظه‌های بیشمارخواهم شنید . خود من همه اینها را از حفظ می‌دانم . »
 بارب بخودش گفت : « فکر جدیدی بدون شك در مخیله‌اش خطور یافته است . »

ناگهان گانیا پرسید :

« اما پدر و مادرش این قضیه را چگونه تلقی می‌کنند ؟ آیا خوشحالتند ؟ »

« هیچ روی خرسند بنظر نمی‌رسند . اگر ژنرال تا اندازه‌ای

مشغوف است همسرش نگران می‌باشد او از آغاز با شوهر کردن دخترش مخالف بود، همه از این موضوع آگاه هستند.

« این مسئله برای من مهم نیست . شك نیست که نامزدی شاهزاده غیر ممکن و باور نکردنی است. منظورم وضع فعلی است . اکنون حال بر چه منوال است ؟ آیا آگلایه رسماً موافقت کرده است ؟ »
 « تا کنون نه » نگفته است ولی از او جز این انتظاری نمی‌توان داشت. تو خوب می‌دانی حجب و عفت او را تا چه اندازه عجیب و غریب کرده است ! در دوران طفولیت دو یا سه ساعت در اشکاف پنهان می‌شد تنها برای اینکه خود را از نظر مردم مخفی نگاه دارد . اکنون هم که بزرگ شده در اخلاق و رفتارش کمترین تغییری حاصل نگردیده است. می‌دانی ! من خیال می‌کنم که از جانب آگلایه نیز این موضوع تا اندازه‌ای جدی باشد . اینطور بنظر می‌رسد که دختر دلربا از بامداد تا شام بشاهزاده فکر می‌کند و شلیک خنده را سر می‌دهد. منظورش شاید اغفال باشد. بدون شبهه او فرصت آنرا می‌رباید که کلمه‌ای بگوش شاهزاده فرا خواند زیرا این جوان ساده لوح از شادی در پوست نمی‌گسجد .. می‌گویند شاهزاده مرد مسخره‌ای است. این اطلاعات را از آنها کسب کرده‌ام . چنین بنظر می‌رسد که دو خواهر بزرگتر علناً مرا دست انداخته‌اند. » قیافه گانیا اندکی تیره شد شاید منظور بارب از تهیه این مقدمات کاوش افکار حقیقی خواهرش بود اما در این اثنا صدای قیل و قال از اشکوب بالا بار دیگر برخاست .

گانیا که گفתי برای منحرف ساختن خشمش محل تازه‌ای یافته است خوشحال شد و چنین فریاد برآورد :

« باور کن ! او را از خانه خواهم راند ! »

« آنگاه بار دیگر مانند دیروز عقب سر ما بد خواهد گفت و

ما را رسوا خواهد ساخت . »

« چطور مانند دیروز ؟ منظور چیست ؟ آیا دیروز . »

« آه ! خدای من ! نمی‌دانی ؟ »

گانیا که از فرط خجالت و خشم تا بناگوش سرخ شده بود پرسید :

« چطور ؟ آیا راست است که به آنجا رفته است ؟ آه ! خدای

من ! تو که از آنجا می‌آیی آیا در این خصوص اطلاعی داری ؟ پیرمرد

به آنجا رفته است ؟ آری یا نه ؟ »

در این هنگام بطرف در پرید و بارب خود را با شتاب پاو

رساند و از عقب هر دو دستش را گرفت و به او گفت :

« کجا می‌روی ؟ اگر تو او را بیرون کنی بمراتب بدتر خواهد

شد و عوض یلکجا همه جا خواهد رفت . »

« در آنجا چه کرده است ؟ چه گفته است ؟ »

« آنها نتوانستند صریحاً بمن بگویند برای آنکه معنی

سخنانش را در نیافته‌اند . فقط می‌دانم که همه آنانرا ترسانیده است .

او برای ملاقات ژنرال رفته بود لکن چون ژنرال در خانه نبود

تقاضای ملاقات با الیزابت پروکوفیوونا را نموده و از او درخواست

کرده بود کاری در ادارات دولتی برایش پیدا کند و آنگاه شروع

بشکایت از ما و از من و شوهرم و مخصوصاً تو کرده و خیلی چیزها

گفته بود . »

گانیا که دچار لرزش تشنج آمیزی شده بود پرسید :

« نفهمیدی چه چیزهایی گفته بود ؟ »

« فهمیدن آن آسان نبود ، خود او نیز درست نفهمیده بود

چه گفته است ؟ شاید هم آنها نخواستند در اینخصوص چیزی بمن

بگویند . »

گانیا سرخود را با دستهایش گرفت و بطرف پنجره روان

گردید بارب نیز نزدیک او نشست و بی مقدمه چنین گفت :

« براستی که این آگلایه دختر عجیب و غریبی است، او مرا نگاهداشت و چنین گفت ، «تمنی دارم از طرف من بیدر و مادر خود سلام صمیمانه برسانید بدون شبهه اینروزها فرصتی خواهم یافت که بیدر شما سری بزنم» او این جملات را با چنان لحن جدی ایراد کرد که من دچار تعجب شدم .

« آیا مسخره نیست ؟ آیا تو اطمینان داری ؟ »

« خیر ، بهیچ روی مسخره نبود. تعجب من هم در همین است ؟ »

« آیا او از ماجرای پیرمرد آگاهی دارد یا نه ؟ عقیده تو در این خصوص چیست ؟ »

« در خانه آنها بکلی از این ماجرای بی اطلاع هستیم . در اینخصوص هیچ شکی نیست اما با اینحال چنین بنظر می رسد که آگلایه ممکن است اطلاعاتی داشته باشد زیرا خواهرانش نیز چون شنیدند او مرا با لحن جدی مأمور درود فرستادن بیدرمان می کنند متعجب شدند چرا او تنها بیدر سلام فرستاده است. هرگاه از این ماجرای آگاهی داشته باشد بدون شك شاهزاده برای او حکایت کرده است. »

« هیچ احتیاج بدان نیست که تحقیق کنیم چه کسی این موضوع را برای او حکایت کرده است؛ قطعاً يك دزد؛ يك دزد در خانواده ما که آنهم «رئیس خانواده» است . »

بارب درحالی که خشمگین شد چنین فریاد برآورد :

« این ماجرای بی کودکانه است و بسیار پداستانه های اشخاص مست شباهت دارد. چه کسی این قصه را بافته است ؟ لبتف ، شاهزاده و اشخاص عالی قدری مانند آنها که همه مجسمه عقل و حکمت هستند ! من کمترین اهمیتی باین پیش آمد نمی دهم. »

گمانیا درحالی که مانند ببر تیر خورده ای بخود می پیچید فریاد

بر آورد

« پدرم يك دزد ميكسار است، خودم يك گدای بيچيز، شوهر خواهرم يك رباخوار بنا بر اين همه چيز در خانواده ما برای جلب آگاهانه وجود دارد برآستی عجب خانواده ای دارم! »

« اما همین شوهر خواهر تو، همین رباخوار ترا ... »
 « مرا نان می دهد. آیا اينطور نيست ؟ بارب خواهش می کنم ناراحت نشو. »

بارب درحالی که می کوشید آرامش خود را باز یابد باو چنین گفت :

« چرا اينسان خشمگين می شوی ؟ تو هيچ چيز نمی فهمی و درست بدانی آموزشی می مانی. چنين می بنداری که اينها ترا از نظر آگاهانه انداخته است ؟ هنوز اخلاق او را نمی دانی. او ممکن است عاليترين فرصت را از دست بدهد و با دانشجوئی فرار اختيار کرده حاضر شود با او در انباری از فرط گرسنگی جان دهد. اين رؤیای اوست ! نمی دانی هرگاه می توانستی وضع و حال ما را با اراده ای استوار و عزت نفس تحمل کنی تا چه حد توجه او را بخود جلب می کردی ؟ شاهزاده برای آن او را فریفت که نخست زياد عقب او نرفت و بعد هم بنظر همه بمنزله ابلهی تلقی می گردد. چیزی که اکنون اين دختر دل انگيز را بوجد آورده اين اميدواری است که برای خاطر شاهزاده اساس خانواده خود را زير و رو کند. آه ! شما مردها چه دير فهم هستيد ! »

گانیا با لحن اسرار آمیزی گفت :

« بسيار خوب ! خواهيم دید که ما دير فهميم يا زود فهم ! با اينهمه هيل داشتم که آگاهانه از داستان پيرمرد آگاه نشود و چنين تصور می کردم شاهزاده زبانش را نگاه خواهد داشت و فضولی نخواهد

داستان یوسکی

کرد. او توانسته بود خود را در مقابل لبتف نگاهدارد حتی بمن نیز باوجود همه اصرارم همه چیز را نگفت ...»

«بنابراین خودت می‌بینی که بدون دخالت او این ماجری سرزبانها افتاده است اما اکنون این مسئله برای تو چه اهمیتی دارد؟ تو چه امیدی داری؟ تنها امید تو آنستکه خود را بنظر او مردی مظلوم و رنجیده وانمود کنی.»

«با وجود همه شاعر منشی‌اش او از رسوائی بیم دارد. هر چیز را حدی است و هیچکس از حد معینی تجاوز نتواند کرد. شما همه یکسان هستید.»

بارب درحالی که نگاه تنفرآمیزی ببرادرش افکند گفت:
«ترس؟ آگاهانه؟ تو پراستی روحی پست داری! شما هیچکدام از یکدیگر بهتر نیستید. او را عجیب و خنده آور می‌دانی و حال آنکه هزار بار از همه ما نجیب‌تر و پاکدل‌تر است.»
گانیا بار دیگر چنین گفت:

«بسیار خوب بیش از این خشمگین نشو.»
بارب گفت:
«دلم تنها برای مادرم می‌سوزد. بیم آن دارم داستان پدرم بگوش او برسد. ازاین موضوع سخت نگرانم.»
گانیا گفت:

«او قطعاً ازاین قضیه آگاهست.»
بارب از جای برخاسته بود تا باشکوب بالا تزد نینا آلکزه اندرونا برود لحظه‌ای درنگ کرد و برادرش را با نگاه مبهوتی نگریست و گفت:

«چه کسی ممکن است باو گفته باشد؟»
«شاید هیپولیت، بدون شبهه او بمحض استقرار در خانه ما

چیزی فوری‌تر از آن نیافته است که این ماجری را برای مادرمان حکایت کند. »

« اما تمنی دارم بگوئی چگونه او ازین داستان اطلاع حاصل کرده است؟ شاهزاده و لیدف سازش حاصل کرده بودند دراین خصوص کلمه‌ای با کسی بمیان نیاورند و خود گولیا نیز ازین قضیه کاملاً بی‌اطلاع بود. »

« هیولیت؟ او تنها ازین ماجری آگاهی یافته است. نمی‌توانی قیاس کنی این موجود تا چه اندازه محیل و باهوش است و برای کشف این موضوعهای آلوده و رسوا کننده چه استعدادی دارد؟ می‌خواهی باور کن می‌خواهی باور نکن شك ندارم که او از هم اکنون بر آگلائه مسلط شده است و اگر هم نشده باشد خواهد شد. روگوژین نیز با او ارتباط حاصل کرده است چگونه ممکن است شاهزاده ازین جریان آگاهی نداشته باشد؟ چه نفعی این هیولیت دارد که مرا اینسان بیازارد؟ او مدتی است مرا بمنزلۀ دشمن خود تلقی می‌کند. دیر زمانی است که این حقیقت را دریافته‌ام اما می‌خواهم بدانم علت این دشمنی یک‌جوان مردنی نسبت بمن چیست؟ اما او با بد حریفی سروکار یافته است. خواهی دید حرف آخر را من خواهم زد نه او. »

« هرگاه تو تا این اندازه نسبت باو عداوت می‌ورزی چرا او را باینجا آورده‌ای؟ آیا ارزش دارد که تو او را منکوب نمائی؟ »

« خودت بمن توصیه کردی او را باینجا بیاورم. »

« خیال می‌کردم او بما خدمتی خواهد کرد اما هیچ می‌دانی او خودش دلباخته آگلائه است و برای او نامه می‌نویسد؟ دراینخصوص ازمن توضیح خواسته‌اند... بازهم خوشت که برای الیزابت پروکوفیونا نامه ننوشته است. »

گانیا در حالی که لبخند شیطنت‌آمیزی زد گفت :

« از این لحاظ او خطری نخواهد داشت. گذشته از این باید زیرکانه نیم‌کسه‌ای باشد. البته دل‌باختگی او تعجب ندارد زیرا جوانست و مانند همه جوانها قلب دارد لکن او مبادرت بنوشتن نامه‌های بی‌امضا به پیرزن نخواهد کرد. اینکار بسی بی‌ثمر و بی‌نتیجه خواهد بود. من شك ندارم که مرا بعنوان دسیسه باز و توطئه چینی باو معرفی کرده است و اعتراف می‌کنم که در پرچانگی با او مرتکب حماقت بزرگی شدم. چنین می‌پنداشتم که برای انتقام گرفتن از شاهزاده هم شده است بمن خدمتی خواهد کرد. او جوانی آنقدر محیل و نیرنگ باز است! آه! حالا می‌دانم با او چگونه رفتار کنم! اما در باره این سرقت او بدون شبهه بوسیله مادرش بیوه سروان از ماجرای آگاهی یافته است او برای آن زن مبادرت باین دزدی کرده است. هیولایت صاف و پوست کنده بمن گفت «زوال» قول داده بود چهارصد روبل بمادرش بپردازد آنکاه بود که من همه چیز را دریافتم. وی با یکنوع لذت بمن خیره شده بود و قطعاً اینداستان را برای مادرم شرح داده است تا بزخمهای قلب او بدینطریق نمک بپاشد و از اقدام خود لذت برد. تمنی دارم بگوئی چرا او نمی‌میرد؟ آیا او متعهد نشده بود در ظرف سه هفته بمیرد؟ از موقعی که باینجا آمده است چاق شده و سرفه‌اش نیز در شرف از میان رفتن است و حتی دیشب بمن می‌گفت از دو روز پیش دیگر خون هم استفراغ نمی‌کند. »

« او را اخراج کن. »

گایا گفت :

« با او عداوتی ندارم لکن از او متنفرم . »

پس درحالی که سخت خشمگین گردید ناگهان چنین گفت:

« باشد! با او عداوت هم دارم و این حقیقت را در مقابل او

حتی اگر بریستر مرگ هم خوابیده باشد خواهم گفت ! اگر می‌توانستی

وصیت‌نامه او را بخوانی! آه خدای من چه ساده لوحی گستاخ آمیزی! او درست همان ستوان پیر و گف، همان نذرین و مخصوصاً یک جوان موزی است. آه! چقدر میل داشتم در آن لحظه او را کتک مفصلی بزنم و گرفتار تعجیبش کنم حالا می‌خواهد برای شکست چند روز پیش خود از همه ما انتقام بگیرد. اما چه خبر است؟ جارو جنجال دوباره از بالا شروع شد. بالاخره باید دید این اوضاع یکجا خواهد انجامید.»

سپس به پتیت‌سین که در این اثنا وارد اطاق شد روی آورد و چنین گفت:

«من ادامه این‌وضع را تحمل نخواهم کرد. چه خبر است؟ حادثه‌ای وجود دارد که در خانه ما روی نداده باشد؟ این.. این..»

اما صدا لحظه بلحظه نزدیکتر می‌شد. ناگهان در باز شد و ایولگین پیر بحال خشمناک و دژم بطرف پتیت‌سین روی آورد و در عقب او نینا آلگزاندرونا، کولیوا و آخر از همه هیپولیت وارد اطاق شدند.



پنج روز بود که هیولیت در خانه پتیت سین اقامت گزیده بود. جدائی او از شاهزاده خیلی طبیعی و بدون سروصدا و اختلاف روی داده بود زیرا نه تنها بین آنها مباحثه‌ای به وقوع نپیوسته بود بلکه اینطور وانمود می‌کردند که در نهایت صمیمیت یکدیگر را ترك گفته‌اند.

گانیا که چنانچه قبلاً دیدیم خصومت شدیدی نسبت به هیولیت در حادثه آن شب ابراز داشت دو روز پس از این واقعه خودش به ملاقات او رفت. بدون شبهه او از این ملاقات منظوری داشت که تصادفاً به ذهنش خطور کرده بود. روگوزین نیز معلوم نشد چرا شروع به آمیزش با آن جوان بیمار کرد؟! در آغاز شاهزاده چنین تصور می‌کرد که آن «جوان بیچاره» از ترك خانه او استفاده‌ای خواهد برد لکن هیولیت هنگام تغییر منزل تأیید کرد به خانه پتیت سین خواهد رفت زیرا وی «با نهایت محبت به او پناه داده است» لکن کلمه‌ای از گانیا به زبان نیاورد گواینکه بیشتر گانیا اصرار ورزیده بود او را در خانه راه دهند. گانیا از این توهین هیولیت آگاه گردیده و یاد آن از ذهنش محو نمی‌شد. همانطور که گانیا می‌گفت در حال هیولیت بهبودی محسوس

حاصل شده بود و هرکسی به نخستین نگاه پی می‌برد که حال او نسبت به گذشته بهتر شده است. باری هیولیت در حالی که لبخند تمسخر آمیزی به لب داشت به آرامی از عقب سایرین وارد اطاق شد. نینا آلکزاندرو ونا همیار متوحش به نظر می‌رسید (او در طی شش ماه اخیر یعنی از موقعی که دخترش را شوهر داده و به خانه او آمده بود کاملاً تغییر یافته

و ضعیف شده و کمتر در امور فرزنداناش مداخله می‌کرد).
 کولیا متفکر و اندکی متعجب بود و همانطور که خودش می‌گفت
 از (جنون ژنرال) و علل حقیقی هرج و مرج جدیدی که در خانه روی
 داده بود اطلاعی نداشت اما از آن جا که می‌دید پدرش در هر موردی ابراز
 خشم و عصبانیت شدید می‌کند و در حقیقت دیگر آن مرد اولی نیست
 بیش از پیش اطمینان حاصل می‌کرد که او بکلی تغییر یافته است و
 مخصوصاً چون پدر از سه روز پیش به کلی می‌گساری را ترك گفته
 بود سخت متوحش به نظر می‌رسید او می‌دانست پدرش بالبدف و شاهزاده
 ترك رابطه نموده و حتی با آنها نزاع کرده بود و بنابراین با پول
 خودش نیم بطری عرق خریده و برای پدرش آورده بود .
 هنگامی که آنها هنوز در اشکوب بالا بودند کولیا به مادرش
 چنین گفت :

«مادر جان ۱ به تو اطمینان می‌دهم که بهتر است بگذاریم او به
 می‌گساری همچنان ادامه دهد . او سه روز است لب به مشروب نزده است
 و علت عصبانیت شدیدش همین است باور کن بهتر است . حتی وقتی
 که برای قرضهایش او را زندانی کرده بودند من برای او عرق به زندان می‌بردم .»
 ژنرال در را کمالاً باز کرده و در حالی که از فرط خشم می‌لرزید
 در آستانه ایستاد و به (پتیت سین) گفت :

«آقای عزیز ! هرگاه جداً تصمیم گرفته اید پیرمرد محترمی
 را که پدر شماست یا دست کم پدرزن شماست و با نهایت صمیمیت به شاه
 خود خدمت کرده است فدای این جوانك بی تجربه و خدا نشناس نمائید
 بدانید که از این لحظه دیگر یا در خانه شما نخواهم گذاشت !
 هم اکنون باید انتخاب کنید یا من یا این میخ پیچ ... آری این میخ
 پیچ ! این کلمه بر حسب تصادف به ذهن من آمد . زیرا براستی يك
 پیچ است چون مانند پیچ بدون هیچگونه رعایتی روح مرا سوراخ

می کند .

هیپولیت گفت : « چرا نمی گوئی در بطری باز کن ! ... »
 « خیر ! در بطری باز کن ! نه ! زیرا تو در مقابل يك بطری
 قرار نداری بلکه سروکرت با يك ژنرال است . من دارای نشانهای
 متعدد و علائم بی شمار افتخارم ولی تو هیچ چیز نداری . یا او یا من !
 زود تصمیم بگیرد آقا ! »
 کولیا يك صندوقی نزدیک او برد و ژنرال که تقریباً از پای در
 آمده بود خود را روی آن انداخت . پتیت-سین که سخت مبهوت مانده
 بود آهسته گفت :

« برایستی بهتر است چند دقیقه ای بخوابید و استراحت کنید . »
 گانیا آهسته در گوش خواهرش گفت :
 « هنوز هم با پروئی مرا تهدید می کند . »
 ژنرال چنین فریاد برآورد :

« بخوابم ؟ آقای عزیزم ! من مست نیستم و تمنا می کنم به من
 توهین نکنید . »

آنگاه از جای خود برخاست و چنین افزود :
 « می بینم که در این جا همه با من مخالفند . دیگر بس است من
 می روم ولی آقای عزیز من بدانید ، بدانید ... »
 بدون آن که بتواند جمله خود را تمام کند او را سر جای خود
 نشانیدند و از او تقاضا کردند آرام شود . گانیا که سخت غضبناک شده
 بود به گوشه ای رفت . نینا آلکزاندرونا می لرزید و مانند ابر بهاری
 می گریست .

هیپولیت با لحن تمسخر آمیزی گفت :
 « من به او چه کرده ام ؟ دردش چیست ؟ »
 نینا آلکزاندرونا ناگهان بوی چنین تهیب داد :

«آیا مدعی هستید به او کاری نکرده اید ؟ مخصوصاً شما باید خجالت بکشید . اذیت کردن يك پیرمرد ظلم بزرگی است مخصوصاً از طرف شخصی که در وضع شما باشد.»

«نخست خانم بفرمائید بدانم وضع من چیست ؟ من برای شخص شما احترام زیاد قائل هستم اما...»

ژنرال مجدداً چنین فریاد برآورد :

« او هیچ است ! روح و قلب مرا سوراخ می کند . می خواهد مرا به بی دینی تبلیغ کند . بدان ای جوانك بی سروپا که قبل از آنکه تو به دنیا بیائی من غرق در افتخار بودم . تو کرمی بیش نیستی که در آتش حسادت می سوزی . کرمی که بدو نیم تقسیم شده است . کرمی که سرفه می کند و از فرط خصومت و خدانشناسی می میرد . چرا گانیا ترا به این جا آورد . همه دشمن من هستند اعم از بیگانگان و پسر خودم .»

گانیا چنین فریاد برآورد :

«این بازی گریه آور را تمام کنید . هرگاه آبروی ما را در انظار تمام اهل شهر نریخته بودید آیا بهتر نبود.»
«چطور ؟ جوان خام و بی تجربه ! من آبروی ترا برده ام ؟ ترا ؟ من ترا غرق در افتخار کرده ام و هرگز مایه بی آبرویی تو نبوده ام .»

او از جای خود پریده و هیچکس نمی توانست او را نگاه دارد . اما گانیا نیز بکلی از کوره به در رفته بود بطوریکه با خشونت چنین فریاد کرد :

«باز هم رودارد که از افتخار دم بزند.»

ژنرال که از فرط خشم رنگ خود را کاملاً باخته بود قسمی به طرف او برداشت و گفت :

«چه گفتی؟»

گانیا اینطور شروع به صحبت کرد :

«می‌گویم کافی است دهان بگشایم تا ...»

لکن جمله خود را تمام نکرد آنها در مقابل یکدیگر ایستاده

و هر دو مخصوصاً گانیا دستخوش آتش خشم شدیدی بودند.

نینا آلکزاندرونا در حالی که برای جلوگیری از اقدام پسرش

به طرف او دوید گفت :

«گانیا چه می‌کنی؟»

بارب که سخت عصبانی بود گفت :

«همه این حرکات جنون‌آمیز است ! مادر جان آرام شوید.»

این بگفت و به مادرش چسبید .

گانیا با لحن تأسف‌انگیزی گفت :

«هرگاه به شما کلری ندارم تنها برای رعایت احترام مادرم است.»

ژنرال که به‌ممنه‌ی درجه خشم گرفتار شده بود چنین نمره

کشید !

«حرف بزن ! حرف بزن ! تا گرفتار نفرین پدرت شوی !»

«آه ! مثل این که من از نفرین شما می‌ترسم ! اگر هشت روز

است شما مانند دیوانه‌ای رفتار می‌کنید گناه با کیست ؟ می‌گویم هشت

روز برای آنکه تاریخ آنرا می‌دانم . احتیاط کنید و بیش از این مرا

تحریک ننمائید همه چیز را خواهم گفت . چرا شما دیروز به‌خانه

(ایانتچین‌ها) رفتید . باز هم توقع دارید پیری و موهای سفید و پدري

شما را محترم شمرند ؟ راستی که توقع زیادی است .»

کولیا چنین فریاد برآورد :

«گانیا ! خفه شو ! خفه شو ! احمق !»

هیولیت همچنان با لحن گستاخانه‌ای می‌گفت :

«چگونه من او را آزرده‌ام؟ چرا مرا هیچ‌می‌خواند؟»

«آیا شنیدید چه گفت؟ اوست که مرا پیوسته خسته‌می‌کند. هم اکنون داستان سروان ایروپیکوف نامی را برای من نقل می‌کرد. ژنرال شما می‌دانید که من به هیچ‌روی میل ندارم باشما آمیزش کنم. خودتان می‌دانید سابقاً هم از معاشرت باشما احتراز می‌جستم. سروان ایروپیکوف به چه دردمن می‌خورد؟ خودتان تصدیق کنید. برای سروان ایروپیکوف نبود که من در این جامنزل کردم. من صریحاً به او گفتم که وجودیا عدم وجود سروان ایروپیکوف برای من یکسان است و به محض این‌که این سخنان از دهان من خارج شد گفتمی که او را آتش زدند.»

گانیا با لحن جدی گفت:

«شکی نیست که این سروان هرگز وجود نداشته است.»

ژنرال سخت مبهوت ماند و نگاه‌های نگرانی به پیرامون خویش افکند. سخنان پسرش که با لحن مؤکدی ایراد گردید چنان در وی اثر بخشید که در جای خود می‌خکوب شد و نتوانست بی‌درنگ به‌وی پاسخ دهد لکن سخنان گانیا هیپولیت را سخت به‌خنده انداخت. جوان مسلول به ژنرال روی آورد و گفت:

«دیدید؟ حتی پسر شما می‌گوید سروان ایروپیکوفی اساساً وجود نداشته است.»

پیرمرد که کاملاً بسته‌آمده بود گفت:

«منظور من کاپیتون ایروپیکوف بوده است.»

گانیا که سخت خشمگین شده بود گفت:

«کاپیتون هم وجود خارجی نداشته است.»

ژنرال در حالی که از فرط خجالت تا بناگوش سرخ شده بود گفت:

«برای چه وجود خارجی نداشته است؟»

بتیمین و هارب چنین گفتند :

«بسیار خوب ! بر است آرام شوید .»

کولیا پار دیگر فریاد بر آورد :

«گانیا خفمشوا»

این مساعدت‌ها اندکی به ژنرال قوت بخشید بطوری که با لحن

تهدید آمیزی به پسرش اینطور نهیب داد :

«چگونه وجود نداشته است ؟ برای چه وجود نداشته است ؟»

«برای آنکه وجود نداشته است . وجود نداشته است . محال

است چنین کسی وجود داشته باشد ، در این خصوص اطمینان کامل داشته

باشید و پیش از این هم اصرار نورزید.»

«آه ! وقتی پسر . پسر خودم . کسیکه خودم .. آه ! خدای من !

او مدعی است که ایروپیکوف ، ایروچکا ایروپیکوف وجود نداشته

است .»

هیپولیت چنین گفت :

« شما هم اکنون می‌گفتید کاپیتون ایروپیکوف !»

«آقای کوچک من ! من از کاپیتون صحبت می‌کنم و نه ایروچکا !

منظورم کاپیتون ، کاپیتان آلکسیوویچ است .. کاپیتون .. نایب سر هنگ .

باز نشسته .. که باماری . ماری پتر و ناسو .. بالاخره دوست من سوتوگوف

ازدواج کرد . . مادر مدرسه نظام با هم تحصیل می‌کردیم .. مبلغی

برای او خرج کردم .. با جانم او را محافظت نمودم ولی سرانجام کشته

شد ، باز هم ادعا می‌کنند که کاپیتوچکا ایروپیکوف وجود نداشته

است !»

ژنرال با نهایت خشم داد و فریاد می‌کرد لکن معلوم بود

عصبانیتش ناشی از موضوع دیگری بغیر از موضوع مورد اختلاف است.

در حقیقت وی ممکن بود در مواقع دیگر توهین‌هایی به مراتب زننده‌تر

از انکار وجود کاپیتون ایروپیکوف را تحمل کند و مانند معمول مدتی فریاد بزند و ابراز عصبانیت نماید و سرانجام هم طبقه بالا رفته در بستر بیارمید . اما این بار هراتر یکی از عجایب قلب انسانی بیمانه صبر پیرمرد تنها از آن لحاظ لبریز شده بود که وجود ایروپیکوف را انکار کرده بودند گویانکه این انکاری بی ناچیز مینمود . پیرمرد سخت سرخ شد و دستهای خود را بطرف آسمان بلند کرد و چنین فریاد برآورد :

« دیگر بس است ، نفرین من .. من اینخانه را ترك می كنم . نیکولا کیف سفر مرا بده .. میروم . »

او در نهایت خشم از خانه خارج شد و نینا آلکزاندرونا و کولیا و پتیت سین نیز پشت سراو خارج شدند .
بارب به برادرش گفت :

« آه چه کربدی کردی ! خدا میداند ! شاید او به آنجا باز گردد . آه ! چه ننگی ! چه خجالتی . »

گایا که از شدت غضب تقریباً بحال خفقان درآمده بود فریاد کرد :

« میخواست دزدی نکند . »

ناگهان نگاه او به نگاه هیولیت برخورد و سخت بلرزه درآمد و با خشونت هرچه تمامتر به وی چنین گفت :

« اما شما هم آقای عزیز .. خوب بود بیاد میآوردید که بالاخره بخانه دیگری پناه برده اید و درعین حال که از روح میهمان نوازی دیگران بهره مند میشوید شایسته نیست پیر مردی را که کارش بجنون کشیده است اینسان تحریك کنید . »

هیولیت نیز نزدیک بود سخت خشمناك شود لکن بر خشمش غالب آمد و باخونسردی گفت :

« راجع به جنون پدرتان من با شما هم عقیده نیستم . برعکس بر آنم که از چندی پیش عاقلتر شده است ! آیا چنین نیست؟ او آنقدر محیل و نیرنگ باز شده است ! آنقدر مراقب سخنان و حرکات دیگران است ! پیوسته مراقب می باشد و هر کلمه از سخنانش را بدقت می سنجد . هنگامی که بامن درباره کاپیتون صحبت می کرد سعی داشت مرا کاملاً متقاعد کند، فکر کنید او قصد داشت مرا وادار . . »

گانیا بالحن خشنی گفت :

« بمن چه او میخواست شما را وادار بچه کار کند ؟ تمنا می کنم بامن نیرنگ بازی نکنید . اگر شما میدانید بچه علت این پیرمرد دچار چنین حالی میشود (و شما در ظرف این چندروز آنقدر جاسوسی کرده اید که بدون شبهه این علت را می دانید) می بایستی جداً از تحریک کردن این بدبخت و ناراحت کردن مادرم باگراف گوئی درباره يك موضوع ناچیز خودداری کنید . این قصه بهیچ روی ثابت نشده است و من بصحت آن هیچ اطمینانی ندارم . . اما شما از اینکه جاسوسی میکنید باید سرخ شوید . . برای اینکه شما يك .. يك .. »

« يك پیچ هستم . »

« برای آنکه شما مردی بدجنس هستید . مدت نیم ساعت مردم را اذیت کرده و با تظاهر بخود کشی باطیانچه ای که حتی پر هم نبود آنانرا ترسانیده اید. يك نمایش شرم آوری داده اید ، شما يك بازیگر خود کشی هستید ، يك کیمه صفرآ که روی دوپاسوار شده است . من شما را در اینجا پناه دادم ، در اینجا چاق شدید ، سرفه تان قطع شد اینهم طرز سیاست بازی شما ... »

« اجازه دهید تنها دو کلمه صحبت کنم . من میهمان بارب آردالیونوونا هستم و نه شما، و شما بهیچ روی دخالتی در پذیرفتن من در اینخانه نداشته اید و خیال می کنم خودتان میهمان پتیت سین هستید . »

چهار روز است از مادرم تقاضا کرده‌ام خانه‌ای دریاولوسک اجاره کند و در اینجا اقامت گزینند برای آنکه در اینجا حالم بهتر است ولی نه چاق شده‌ام و نه صرفه‌ام قطع شده است . دیشب مادرم اطلاع داد که خانه حاضر است و اینک بشما اعلام میدارم که هم امروز پس از اظهار تشکر از مادر و خواهر شما اینجا را ترك خواهم گفت . از دیروز عصر در این خصوص تصمیم قطعی گرفته‌ام و هرگاه سخن شما را قطع کرده‌ام پوزش میخواهم زیرا ظاهراً شما گفتنی زیاد داشتید.»

گانیا در حالی که بشدت می‌لرزید گفت :

« آه ! هرگاه چنین است ... »

هیپولیت در حالی که با آرامی بر روی صندلی که چند لحظه قبل ژنرال اشغال کرده بود نشست چنین گفت :

« هرگاه چنین است اجازه بفرمائید لحظه‌ای بنشینم زیرا بالاخره من بیمارم . برای استماع اظهارات شما همچنان آماده هستم مخصوصاً برای آن که این آخرین گفتگو و شاید هم آخرین ملاقات ما باشد.»

گانیا ناگهان چنین گفت :

« یقین بدانید من آنقدر خود را پست نخواهم کرد که با شما نسویه حساب کنم .»

هیپولیت سخنانش را قطع کرد و گفت :

« خیلی اشتباه می‌کنید که نا این حد خود را بالامی‌گیرید منم به سهم خود عهد کرده‌ام هنگام جدا شدن از شما چهار حقیقتی را که درباره شما می‌دانیم بگویم. اینک موقع آن فرارسیده است که این نقشه را اجرا کنم البته پس از آن که بیانات شما تمام شد .»

« منم از شما خواهش می‌کنم بیدرتنگ از این اطاق خارج شوید.»

« بهتر است سخنانتان را بپایان رسانید زیرا بعداً از این که

مطالب خود را نگفته‌اید پشیمان خواهید شد .»

بارب چنین فریاد برآورد :

« هیولیت یس است! این وضع خجالت‌آور است! تمنادارم به آن خاتمه دهید. »

هیولیت از جای برخاست و خنده کنان گفت :

« اگر بسخنان خود خاتمه میدهم تنها با احترام يك خانم است. »

بارب آردالیونوونا بسته بمیل شماست . برای خاطر شما حاضرم این گفتگو را کوتاه کنم ولی تنها مختصر کنم زیرا نهایت ضرورت دارد که رابطه بین برادر شما و من کاملاً روشن شود. من هرگز حاضر نخواهم شد با وجود يك سوء تفاهم از اینجا خارج شوم . »

گانیا چنین فریاد برآورد :

« صاف و پوست کنده بیايد گفت شما سخن چين زهر آگینی

هستيد و تا زهر خود را نریزيد آرام نمی‌نشینيد . »

هیولیت با آرامش گفت :

« دیدید که برخودتان تسلط ندارید! بر راستی هرگاه آنچه در

دل دارید نگویید پشیمان خواهید شد . يك بار دیگر رشته سخن را بدست شما می‌سپرم و بعد از شما صحبت می‌کنم. » گانیا جوابی نداد و او را با نفرت تگریستن گرفت .

هیولیت بسخنان خود چنین ادامه داد :

« میل ندارید صحبت کنید؟ قصد دارید نقش خود را تا پایان

اجرا نمائید؟ میل خودتان است اما من حتی المقدور مختصر صحبت خواهم کرد امروز دو یاسه بار بمناسبت پذیرائی که در اینجا از من شده است ملامت شده‌ام و حال آنکه جای هیچگونه ملامت نیست زیرا قصد شما ازدعوت من باقامت در اینجا تنها آن بوده که مرا بدام اندازید. شما تصور می‌کردید من از شاهزاده انتقام خواهم کشید . گذشته از این شما شنیده‌اید که آگلانه نسبت بمن ابراز علاطف نمود و وصیت‌نامه مرا خوانده

است و از این روی چنین پنداشته‌اید که بنفع شما کار خواهم کرد و بشما مساعدت کامل خواهم نمود بیش از این چیزی نمی‌گویم و از شما هیچگونه اعتراف یا تصدیقی نمی‌خواهم، تنها کافی است شما را در مقابل وجدانتان قرار دهم و بدانم که اکنون ما به نیکوترین وجهی به نیت یکدیگر پی برده‌ایم »

بارب چنین فریاد برآورد:

« خدا می‌داند شما بایک موضوع بسیار ساده‌ای چه داستانها بوجود می‌آورید .
گانیا گفت :

« بطوری که یادآور شدم يك سخن چنین بی‌سروپایی است .
« اجازه بفرمائید بارب آردالیونوونا ! سخنان خود ادامه میدهم بدون شبهه من نمی‌توانم نه شاهزاده را دوست بدارم و نه او را احترام کنم لکن وی مرد بسیار نیکی است گو اینکه اندکی مسخره‌است ، اما هیچ علت ندارد من نسبت به او کین و عداوت ورزم . هنگامی که برادر شما مرا علیه شاهزاده تحریک می‌کرد چیزی نگفتم و خنده را برای هنگام خاتمه یافتن سخنان او گذاشته بودم . خوب می‌دانستم برادر شما زبانی دراز دارد و در عین حال قصد فریفتن دارد حالا حاضر دست از سر او بردارم ولی بارب آردالیونوونا تنها برای خاطر شما . باین همه پس از اینکه بشما اثبات کردم بدام انداختن من چندان سهل نیست میل دارم برای شما شرح دهم چرا اینقدر اصرار داشتم برادر شما را در مقابل خودم به وضع تمسخر آمیزی درآورم . . بدانید که این کار را تنها از راه عداوت مرتکب شدم . بشما جداً اعتراف می‌کنم بارها گفته‌ام هرگاه می‌توانستم نماینده این دسته از اشخاصی را که در تمام مدت عمر مرا اذیت کرده‌اند و همواره از آنها بیزار بوده‌ام بوضع خنده‌آوری درآورم هنگام مرگ (زیرا با وجود اینکه شما مدعی

هستید چاق شده‌ام بزودی خواهم مرد) با آرامش بیشتری به بهشت
خواهم رفت . اتفاقاً برادر گرامی شما بهترین نمونه این اشخاص است .
گانیا ! من از شما متنفرم و این نکته شاید بنظر شما تعجب آور باشد
زیرا شما مجسمه رسواترین و زننده‌ترین و تنفر انگیزترین پستی‌ها
هستید . شما مظهر رذالت مطلق هستید، آن رذالتی که هیچ شکی
به جوهر خود ندارد و باینجه خیالش راحت است . شما برده موهومات
و شهواتید و هرگز سایه يك فكر شخصی در ذهن یا قلب شما مشاهده
نخواهد شد اما برعکس غرور و جاه طلبی شما حد و حصری ندارد .
چنین می‌پندارید که يك نابغه درجه يك هستید . باینجه در لحظات
غم و تأثر شك شما را رنج می‌دهد و در این لحظات است که بحران
خشم و حسادت شما را برحد جنون نزدیک می‌کند . آه ! هنوز نقطه
های سیاه در افق زندگی شما فراوان است . آنها روزی زدوده خواهند
شد که شما کاملاً احمق شوید و این‌روز هم زیاد دور نیست . با اینجه
شما هنوز در مقابل سرگذشتی طویل و متنوع دارید . یقین دارم این
سرگذشت سعادت‌آمیز نخواهد بود و بهمین جهت بسیار خرسندم و بشما
جداً می‌گویم که قبل از هر چیز بدانید هرگز موفق بتصاحب دختری
که مورد توجه شماست نخواهید شد .

بارب فریاد کرد :

« ناسزاگوی بیشرم ! آیا تمام نشد؟ »

گانیا درحالی که رنگ چهره خود را باخته و سخت می‌لرزید
سکوت اختیار کرده بود . هیولیت ساکت شد و نگاهی به گانیا افکند
و از مشاهده ناراحتی او غرق در لذت شد . نگاه خود را متوجه بارب
ساخت و لبخندی زد و بدون آنکه کلامه‌ای بر زبان راند از در خارج شد .
براستی در این لحظه گانیا حق داشت از بخت بد و سرگذشت
دردناك خود شکوه کند . تا چند لحظه بارب جرئت نداشت با او صحبت

کند . حتی به او که سرعت در اطاق قدم میزد نگاه نکرد . سرانجام گانیا به پنجره نزدیک شد و به خواهرش پشت کرد .

بارب پیاد ضرب المثل روسی افتاد که می گوید : « چوب همیشه دوسر دارد » صدای جارو جنجال بار دیگر از آشکوب بالا برخاست . گانیا بخواهرش که از جای برخاسته و قصد رفتن داشت گفت : « تو میروی ؟ لحظه ای صبر کن . . این را ببین . »

آنگاه نزدیک شد و يك قطعه كوچك كاغذ تاشده را روی صندلی انداخت .

بارب در حالی که دستهای خود را از فرط تعجب بلند کرد چنین فریاد بر آورد :

« آه ! خدای من . »

این نامه چنین حاکی بود .

« گانیا ! چون از حسن نیت شما در مورد خودم اطمینان حاصل کرده ام میل دارم راجع بیک مسئله مهمی باشما مشورت کنم و بسیار خرسند خواهم شد که شما را درست درس ساعت هفت بر روی نیمکت سبز ملاقات کنم این محل از ویلای ما زیاد فاصله ندارد . بارب حتماً باید همراه شما باشد این نقطه را خوب می شناسد (آگلایه ایانتچین) »

بارب بالحن مبهوتی گفت :

« باین مقدمات چه کسی می تواند از افکار و احساسات این دختر سردر آورد ؟ »

گانیا با اینکه نمی خواست چهره ظفر آلودی بخود بگیرد نتوانست موفقیت خود را مخصوصاً پس ازیش دینی های جانگذار هیولیت مکتوم دارد . يك لبخند تکبر بر لبانش نقش بست . بارب هم غرق در شادی شد .

« نوشتن چنین نامه ای در روزی که نامزدیش اعلام میشود ! »

حالا سعی کن از او چیزی بفهمی.»

گانیا پرسید :

« بنظر تو او از من چه میخواهد بپرسد ؟ »

« این نکته چندان مهم نیست بلکه مهم آنست که برای نخستین بار پس از شش ماه او میل کرده است ترا ببیند. گوش کن گانیا ! هر چه باشد این ملاقات بهر صورت که تصور کنی در آید قدر مسلم آنست که پیش آمدی مهم و خیلی هم مهم خواهد بود ! این بار خودت را نیاز و اشتباه هم نکن لکن در عین حال محجوب نباش بلکه چشمانت را بخوبی باز کن . آیا ممکن است آگلائه بمنظور من از آمیزش با او در ظرف این ششماه پی نبرده باشد فکر کن که او امروز در اینخصوص کلمه ای بامن بزبان نیاورد و کمترین قرینه ای هم در این خصوص بدست نداد . باید بتو بگویم که من پنهانی بخانه آنها رفته بودم و پیرزن نمیدانست آنجا هستم در غیر اینصورت اخراج می کرد . تنها برای تو بود که به چنین خطری تن دادم . میخواستم بهر قیمت که هست ... »

صدای چار و جنجال مجدداً از بالا شنیده شد . جنبدن از پله

ها پائین آمدند. پارب با نهایت وحشت گفت :

« بهیچ وجه نباید اجازه داد او به چنین اقدامی دست زند . باید بهر قیمت که هست از رسوائی جلوگیری کرد . برو و از او بپوش بخواه . »
اما رئیس خانواده از خانه خارج شده و بغیاهان رسیده بود و کولیائین جامه دان او را عقب سرش میبرد و زینا آلکزاندر ونا نیز در روی بالکن ایستاده زار زار میگریست. وی قصد داشت عقب شوهرش بدود لکن (پتیت سین) او را نگاهداشته و بوی چنین می گفت :

« شما بیش از پیش او را تحریک خواهید کرد. او جایی ندارد که برود. در ظرف نیم ساعت او را پانجا بر میگردانند . در اینخصوص قبلاً با کولیا صحبت کرده ام . بگذارید دیوانگیهایش را تمام کند . »

گانیا از پنجره خطاب به پدرش چنین فریاد کرد ،
 « منظور این بازی‌ها چیست ؟ شما اینسان کجا می‌روید ؟ حتی
 نمیدانید کجا باید رفت ! »
 یارب هم با تضرع می‌گفت ،
 « پدر ! برگردید. همسایه ها متوجه میشوند . »
 ژنرال توقف کرد و بعقب برگشت و دست خود را دراز کرد و
 با آب و تاب هرچه تمامتر گفت ،
 « لعنت خدا بر اینخانه باد ! »
 گانیا درحالی‌که پنجره‌ها را بهم کوبید گفت :
 « تصور می‌کنند اینجا صحنه تئاتر است »
 درحقیقت همسایه ها سراز پنجره ها در آورده و این منظره را
 تماشا می‌کردند . یارب باشتاب از اطاق خارج شد .
 گانیا هنگامیکه تنها ماند نامه آگلانه را از روی میز برداشت
 و آنرا به لبان خود برد و مانند گربه‌ای که چربی لذیذی را بدهان
 برده است زبانش را بصدا در آورد و چندین بار بهوا پرید ...



رسوائی که ژنرال بیار آورد ممکن بود در مواقع دیگر عواقب وخیمی نداشته باشد لکن اینبار مصادف با بدوقتی شده بود . در گذشته نیز ایولکلین چندین بار قهرمان چنین حوادثی شده بود گویانکه بندرت این حالها با ودست می داد زیرا رویهم رفته مردی آرام بود و احساسات نیکی داشت . شاید صد بار کوشیده بود در مقابل عادات زشتی که طی چند سال اخیر دامنگیر وی شده بود مبارزه نماید . او غالباً بیاد می آورد که « پدر خانواده است » و به همین جهت با همسرش آشتی می کرد و اشکهای صادق می ریخت . نسبت به نینا آلکزاندرونا احترام شدیدی در دل احساس می کرد که بدرجه ستایش می رسید زیرا آن زن پاک نهاد در مقابل همه کارهای ناپسند او دندان روی جگر می گذاشت و دم بر نمی آورد و با وجود انحطاط و وضع تمسخر انگیزی که دامنگیر شوهرش شده بود ذره ای از علاقه و توجه وی نسبت به همسرش کاسته نشده بود . اما این مبارزه غیرتمندانه ژنرال علیه بی نظمی زندگیش معمولادیری نمی پائید زیرا از آنجا که مردی فعال و با حرارت بود بیکاری و خاندن نشینی خواهی نخواهی بی تابش می کرد و دیگر خشم و عصیان را بجوش می آورد . آنگاه بود که دچار بحران غضب شدیدی می گردید و شاید هم در باطن خودش از احساس این خشم پشیمان بود لکن نمی توانست بر آن فائق آید . در این قبیل موارد اعضای خانواده اش را تحریک به نزاع می کرد و با آب و تاب هر چه تمامتر به سخنرانی می پرداخت و توقع داشت احترام بی حد و حصر نسبت باو مبذول دارند و آنگاه

ناپدید می‌شد و گاهی مدت مدیدی بخانه باز نمی‌گشت. دو سال بود که بطور مبهم از اوضاع خانه آگاه می‌شد و فقط از دیگران باجمال می‌فهمید چه می‌گنرد بجزئیات امور کمترین توجه و علاقهای مبنول نمی‌داشت.

اما این بار رسوائی يك جنبه غیر عادی بخود گرفته بود زیرا پیش آمدی روی داده بود که همه از جریان آن آگاه بودند لکن هیچکس جرئت نداشت در باره آن سخن بمیان آورد. ژنرال بیش از سه روز نبود که «رسماً» به‌خانه خود باز گشته یعنی نزد نینا آلکزاندرونا آمده بود. لکن بجای آنکه برخلاف دفعات گذشته اظهار ندامت یا شرمساری کند علائم عصبانیت خارق‌العاده‌ای نشان می‌داد و پیوسته ابراز نگرانی می‌کرد و میل شدیدی به وراجی داشت. هر کسی را می‌دید بحرف می‌کشید و چنان باشفتگی صحبت می‌کرد که گفتی قصد حمله به مستمعین خود را دارد و از مسائلی چنان در هم و بر هم و غیر مترقبه بحث می‌کرد که محال بود کسی از آن‌ها سر در آورد و یا بعلمت نگرانی وی پی برد. بجز دقایقی خوشحالی غالباً متفکر و مغموم بنظر می‌رسید بدون آنکه از علت تأثر خود آگاه باشد. مثلاً در باره اپانتچین‌ها یا شاهزاده یا لبدف و غیره شروع بصحبت می‌کرد ناگهان سخن خود را قطع می‌نمود و بکسانیکه از او ادامه بقیه صحبت را می‌خواستند لب‌خند تلخ و ممتد تحویل می‌داد و حتی متوجه نبود که از او سؤال می‌کنند. آخرین شبی را که در خانه بسر برد تا با اعداد نخفت و پیوسته آه کشید و نینا آلکزاندرونا را بستوه آورد و آن زن ثروتمند نیز از راه ترحم لاینقطع برای او ضماد گرم می‌کرد. نزدیک با اعداد ناگهان تاب خود را از دست داد و خوابید لکن چهار ساعت بعد که بیدار شد گرفتار ناراحتی روحی شدیدی گردید که منتهی بنزاع کردن با هیپولیت و «لعنت کردن» خانه گردید.

در عین حال مشاهده کرده بودند که طی این سه روز بسیار مغرور و حساس شده است.

کولیا بمادرش اطمینان می داد که این بد خلقی نتیجه محرومیت از مشروب و مخصوصاً غیبت لبدف است که ژنرال اخیراً با او خیلی گرم گرفته بود. سه روز پیش روابط آنها بی مقدمه شکر آب شده و در نتیجه ژنرال چنان خشمناک شده بود که یکی دو بار بشاهزاده هم پریده بود. کولیا از شاهزاده تقاضا نموده بود علت اوقات تلخی پدر او را باو توضیح دهد و سرانجام باین نتیجه رسیده بود که او نیز موضوعی را از او مکتوم می دارد همانطور که گانیا حدس زده بود چنین تصور می رفت که بین هیپولیت و نینا آلکزاندریونا مذاکره خاصی روی داده است لکن عجب بنظر می رسید که چرا هیپولیت شیطان و بقول گانیا ، فضول ، کولیا را هم از این جریان آگاه نساخته است . شاید هیپولیت برخلاف اظهارات گانیا بخواهرش پسر بدجنسی نبود بلکه شیطنتش جنبه دیگر داشت و شاید اگر هم چیزی به نینا آلکزاندریونا گفته بود منظورش آن نبود قلب آن زن تیره بخت را پاره پاره کند، نباید فراموش کرد که محرکهای اقدامات بشر معمولاً خیلی پیچیده تر و بغرنج تر از آنست که در ظاهر بنظر می رسند و پندرت اتفاق می افتد که بطور صریح و روشن معلوم گردند و برای راوی شاید بهتر آن باشد که تنها بذکر وقایع برجسته پردازد و ما نیز در توضیحاتی که بعداً راجع به سوانح زندگانی ژنرال خواهیم داد همین روش را پیش خواهیم کشید زیرا خود را ناگزیر می یابیم به این قهرمان درجه دوم توجه و اهمیتی به مراتب بیش از آنچه تاکنون برای او قائل شده ایم مبذول داریم.

تسلسل حوادث تقریباً بقرار زیر صورت گرفته بود:

لبدف پس از کاوش خود در رتزیبورگ برای یافتن فردی چنگو همان روز با ژنرال پپاولوسک باز گشته بود . هر گاه شاهزاده در آن

هنگام کاملاً بکشمکشهای ذهنی خود اشتغال نداشت و بکلی گسیج نبود بآسانی می‌توانست دریابد که لیدف در دو روز بعد نه تنها کمترین توضیحی به‌وی نداده بود بلکه حتی المقدور خود را از او مخفی نگاه می‌داشت بعداً که شاهزاده متوجه این موضوع گردید بیاد آورد که طی این دو روز هنگام ملاقاتهای تصادفی با لیدف وی را غرق شادی و تقریباً همیشه همراه ژنرال دیده است بطوری که این دو دوست لحظه‌ای یکدیگر را ترك نمی‌کردند شاهزاده غالباً از اشکوب بسالا صدای گفت و شنود پرشور و فقهه‌های خنده می‌شنید و حتی يك بار پاسی از شب گذشته طنین يك سرود نظامی که مخصوص موارد می - گماری بود بگوشش رسید و صدای زیر و گرفته ژنرال را بخوبی تشخیص داد . لکن این سرود ناگهان قطع شد و بجایش سکوتی حکمفرما گردید و سپس گفتگوی مستانه‌ای آغاز شد و قریب يك ساعت باشور هر چه تمامتر ادامه یافت و بخوبی معلوم بود که دو دوست یکدیگر را تنگ در آغوش می‌کشند و سرانجام یکی از آندو زار زار گریستن گرفت و سپس نزاع شدیدی شروع شد که پس از چند لحظه خاموش گردید.

در تمام این مدت کولیا تقریباً غرق دریای فکر بود. شاهزاده روز ها تقریباً هیچ بخانه نمی‌آمد و شبها هم خیلی دیر بخانه باز می‌گشت و آنگاه به‌او اطلاع می‌دادند که کولیا در تمام مدت روز عقب او می‌گشته است . اما هنگامیکه کولیا شاهزاده را پیدا می‌کرد خبر مخصوصی نداشت به‌او بدهد چ� آنکه جداً از ژنرال و رفتار کنونیش « ناراضی » است. وی با تأثر می‌گفت، آنها در خیابانها پرسه می‌زنند و در میخانه مجاور مست می‌شوند و در انتظار مردم یکدیگر را به آغوش می‌کشند و برعکس گاهی با هم دعوا می‌کنند و یکدیگر را تحريك می‌نمایند و با اینهمه نمی‌توانند از یکدیگر جدا شوند. چون شاهزاده

بهوی خاطر نشان می ساخت که این اخبار تازگی ندارد بلکه تکرار حوادث هر روز است گویا نمی دانست چه پاسخی بدهد و چگونه نگرانی شدیدش را تحلیل کند.

شاهزاده بامداد همان شبی که صدای سرود مخصوص میگساری و جاز و جنجال دعوا را شنیده بود مقارن ساعت یازده آماده برای خارج شدن از خانه شده بود که ژنرال ناگهان در مقابل او سبز شد در حالیکه دستخوش چنان عواطف شدیدی بود که سخت می لرزید. شاهزاده چنین گفت:

«عالیجناب لئون نیکولایوویچ! مدت مدیدی است که می گویم افتخار ملاقات با شما را بدست آورم.»

سپس در حالیکه دست شاهزاده را چنان سخت فشرد که او را ناراحت کرد چنین افزود:

«آری مدت مدیدی است! مدت مدیدی است!»

شاهزاده او را دعوت به نشستن کرد لکن ژنرال چنین گفت:
«خیر! نمی نشینم بعلاوه افتخار ملاقات مفصل با شما را به وقت دیگری موکول می کنم. فقط می خواهم بشما بمناسبت رسیدن به آرزوهای قلب خود تبریک بگویم.»
«چه آرزوهای قلبی!»

شاهزاده سخت ناراحت شد. او مانند کلیه کسانی که دچار وضعی نظیر او هستند چنین تصور می کرد که دیگران نه می بینند و نه حدس می زنند و نه چیزی می فهمند.

ژنرال گفت:

«خیالتان آسوده باشد. من احساسات رقیق شما را نمی آزارم. برحسب تصادف از اینجا عبور کردم و می دانم شخصی نباید در کارهائی که به او مربوط نیست مداخله کند. این حقیقتی است که من هر بامداد

آزمایش می‌کنم . من برای کار دیگری آمده‌ام . يك کار فوق‌العاده مهم .»

چون شاهزاده بار دیگر وی را دعوت به نشستن کرد و قبلاً هم خودش نشست ژنرال برصندلی جای گرفت و گفت :
« بسیار خوب ! لحظه‌ای می‌نشینم . . آمده‌ام از شما اندوژی بخوام . بدون شبهه من در زندگی فاقد هدف مثبتی هستم لکن برای حفظ حیثیت خودم و بطور کلی برای رعایت روح حقیقت بینی که متأسفانه مرد روسی از آن بوئی نبرده است میل دارم برای خودم و زنم و فرزندانم ایجاد موقعیتی نمایم .. بطور مختصر آقای شاهزاده از شما اندوژی می‌خواهم . »

شاهزاده این قصه ژنرال را با خوشوقتی هرچه تمامتر تلقی نمود .

ژنرال سخنان خود چنین افزود :
« اما اینها زیاد مهم نیست . من برای صحبت درباره موضوع مهمتری آمده‌ام . لئون نیکولایوویچ ! من تصمیم گرفته‌ام درجه قلب خود را بروی مردی مانند شما که بصدافت و سخاوتش اعتماد مطلق دارم باز کنم و امیدوارم شاهزاده سخنان من شما را بحیرت نیفکند . »

شاهزاده اگر هم متعجب نبود با اینهمه میهمان خود را با کنجکاو و دقت هرچه تمامتر می‌نگریست .

پیر مرد رنگش را اندکی باخته بود و گاه‌گاهی لبانش بلرزه می‌افتاد و دستهایش نیز بی‌اختیار حرکت میکرد . پس از آنکه چند لحظه‌ای نشست دوباره از جای خود برخاست و مجدداً نشست بدون آنکه از اقدام خود آگاه گردد ! چون چند کتاب روی میز قرار داشت ژنرال ضمن صحبت کردن یکی از آنها را برداشت و آنرا ورق زد و

نظری بآن انداخت و بار دیگر آنرا بجای خود گذاشت سپس کتاب دیگری برداشت لکن آنرا باز نکرد ولی در بقیه مدت آنرا در دست راستش نگاه داشت و سرانجام پس از مدتی صحبت ناگهان چنین گفت :
 « بس است ! می بینم که بیش از حد شما را ناراحت کردم . »
 « بهیچوجه . تنها می کنم سخنان خود ادامه دهید . من گوش میدهم و سعی می کنم حدس بزنم ... »

« شاهزاده میل دارم مقامی بدست آورم که درخور احترام باشد . می خواهم بخودم و حقوقم احترام بگذارند . »
 « مردی که دارای چنین تمایلاتی باشد از هر حیت در خور احترام است . »

شاهزاده چنین می پنداشت که اینجمله اثر مطبوعی در ژنرال خواهد بخشید . بر حسب غریزه احساس می کرد هرگاه يك چنین جمله بمورد دل انگیزی بکار برد میتواند ناگهان روح مردی مانند ژنرال را مخصوصاً در موقعیتی که او داشت آرام کند . در هر صورت احساس می کرد تا موقعی که بر قلب ریش پیر مرد مرهمی ننهد نباید از او جدا شود .

اتفاقاً جمله شاهزاده در ژنرال اثری مطلوب بخشید و بیدرنگ تغییر لحن داد و شروع بسخن پردازی پر شوری نمود لکن علیرغم کوشش و دقتی که مینول داشت شاهزاده کلمه ای از سخنان او را دریافت . ژنرال در حدود ده دقیقه با حرارت و ولع همچون مردی که قادر نیست خود را از انبوه افکاری که ذهنش را احاطه کرده است آزاد کند سخن گفت تا بعدی که اشك از چشمانش جاری گردید . با اینهمه جز جملات بی سر و ته و سخنان غیر مترقبه و اندیشه های نامربوط و مبهم که سخت بهم آمیخته بودند چیزی نمی گفت . ناگهان از جای برخاست و چنین گفت :

« خیال میکنم کافی باشد ! شما منظور مرا دریافتید و اینك خویشتن را آرام می یابم ممکن نیست قلبی مانند شما از درد دل و دردمندی مانند من آگاه نگردد. شاهزاده ! شما مظهر نجابت و نیکوکاری هستید ! دیگران در مقابل شما که هستند ؟ شما جوانید و من شمارا تبرك میکنم . بالاخره آمده ام از شما تقاضا کنم وقتی را تعیین کنید تا درباره موضوع مهمی با شما صحبت کنم . همه امید من بسته باین ملاقات است . شاهزاده من در تجسس يك محبت بی آلاش و يك قلب پاك هستم . من هرگز نتوانسته ام بر توقعات قلبم فائق آیم . »

« چرا حالا صحبت نمی کنید ؟ من برای شنیدن سخنان شما از هر حیت آماده هستم . »

ژنرال با شتاب گفت :

« حالا خیر ! حالا رؤیائی بیش نیست . كلر من فوق العاده اهمیت دارد سر نوشت من بآن ساعت مذاکره بسته است . آن ساعت كلاً بمن تعلق خواهد داشت و میل ندارم در چنین دقایق مقدس هر كس و ناكسی سخنان ما را قطع کند و من احم ما شود . » آنگاه بطرف شاهزاده خم شد و با قیافه اسرار آمیز و شاید هم پراضطرابی در گوشش چنین گفت : « يك ناكسی که بپاشنه های شما هم نمی ارزد . شاهزاده محبوب ! نمی گویم پاشنه پای خودم ! ملاحظه کنید که صحبت از پای من در میان نیست زیرا من باندازه کافی برای خود احترام قائل هستم که بی پرده سخن بگویم . اما تنها شما می توانید دریابید که در چنین موردی من با خود داری از اشاره به پاشنه خودم شاید غرور و عزت نفس خارق العاده ای ابراز میدارم . هیچکس جز شما این حقیقت را در نخواهد یافت و مخصوصاً او بهیچ روی متوجه این نکات نیست شاهزاده ! او چیزی نمی فهمد و نیروی ادراك ندارد . برای ادراك ، قلب باید داشت . »

شاهزاده بتدریج احساس يك ناراحتی نزدیک بوحشتی میکرد. او برای پس فردا در همان ساعت به ژنرال وعده ملاقات داد و پیرمرد اندکی آرام شد و با راحتی و تا اندازه ای نشاط از اطاق خارج گردید. عصر بین ساعت شش و هفت شاهزاده عقب لبدف فرستاد و از او تقاضا نمود چند لحظه ای نزد او بیايد.

لبدف با شتاب هر چه تمامی پخانه شاهزاده شتافت و هنگام ورود به اطاق چنین گفت:

« برای من قبول دعوت شما افتخاری بزرگ است! » او چنین وانمود میکرد هیچ بیاد ندارد که مدت سه روز خود را از شاهزاده مخفی نگاهداشته و جداً از ملاقاتش احتراز جسته بود بلکه با لبخند و قیافه ای متملق لب يك صندلی جای گرفت و چشمان کنجکاوش حال با نشاط و خندانی یافت و دستهای خود را بهم مالید و حال مرد بسیار ساده ای را بخود گرفت که انتظار شنیدن خبر مهمی را دارد، خبری که همه قبلاً حدس زده اند چیست لکن جداً تأیید نشده است. این قیافه لبدف شاهزاده را سخت ناراحت کرد زیرا برای وی مسلم شد که همه اطرافیان او امید شنیدن خبر مهمی را از دهان او دارند و طوری باو می نگرند که گوئی قصد دارند بوی برای حادثه مهمی تبریک بگویند و اشاره ها و کنایه ها و لبخندها و چشمک زدنهای آنان در اینخصوص جای هیچگونه شبهه ای باقی نمی گذارد کلاً تا کنون سه بار با شتاب نزد او آمده و قصد خویش را برای تبریک گفتن باو کلاماً آشکار ساخته بود لکن هر بار بایراد جملات پر آب و تاب و مبهمی اکتفا نموده و بدون آنکه بسختان خود پایان بخشد ناپدید شده بود (او در چند روز اخیر در باده گساری زیاده روی می کرد و غالباً صدای جار و جنجال او از يك سالن بیلپارد شنیده می شد) کولیا نیز باوجود غم و تأثرش دو یا سه بار ضمن صحبت با شاهزاده کنایه های مرموزی

زده بود.

باری شاهزاده صریحاً با يك نوع آشفتگی از لیدف پرسید که در باره حال کنونی ژنرال چه عقیده‌ای دارد و نگرانی پیر مرد از کجا سرچشمه می‌گیرد و سپس بطور اجمال جریان ملاقات چند ساعت پیش ژنرال را برای وی نقل کرد.

لیدف با خونسردی گفت:

«آقای شاهزاده! هرکسی غم و غصه‌ای دارد مخصوصاً در قرن

عجیب و پر هرج و مرجی مانند قرن کنونی ما.

سپس باقیافهٔ مرد آزرده‌ای که برخلاف انتظارش رفتار کرده‌اند

مهر سکوت بر لب زد.

شاهزاده در حالیکه لب‌خندی زد گفت:

«عجب فلسفه‌ای!»

«در قرن ما فلسفه از لحاظ عمل ضرورت کامل هم دارد لکن

چنانچه باید بدان واقعی نمی‌نهند. اما راجع بمن جناب آقای شاهزاده

شما در يك موردی که خودتان می‌دانید بمن ابراز اعتماد نموده‌اید

لکن این اعتماد را تا اندازه‌ای محدود نموده‌اید و در بارهٔ حقایق

مربوط باینمورد . . . باری من خوب می‌فهمم ولی بهیچ روی گله‌ای

ندارم.

«لیدف! اینطور پیداست که از چیزی آزرده شده‌اید.»

لیدف با شور و هیجان هر چه تمامتر در حالیکه دست خود

را بروی قلبش گذاشت گفت:

«بهیچ روی! بهیچ روی! آقای شاهزادهٔ محترم و محبوب!

برعکس من بیدرتنگ می‌بردم که نه از لحاظ مقام اجتماعی و نه از حیث

پرورش فکری و اخلاقی و نه از جهات ثروت و سابقه و آشنائی بهیچ

وجه در خور توجه عالی شما نیستم و اگر هم از دستم خدمتی برآید

داستایوسکی

تنها بعنوان يك نوكر يا يك اجير خواهد بود و نه کسی دیگر . . .
من آزرده نشده‌ام بلکه اندکی متأثرم . . .»

«پس است! لوخیان تیموفیوویچ!»

«خیر بهیچوجه! حتی اکنون هم هیچ گله‌ای ندارم. چون قلبو
فکرم همواره با شماست بعضی اینکه شما را دیدم بخودم گفتم: من
بهیچ روی شایستگی درد دل دوستانه با آقای شاهزاده را ندارم لکن
بعنوان صاحب خانه ممکن است، در ساعت و تاریخ معین دستور و یا
افلا افکاری برای برخی تغییرات قریب‌الوقوع دریافت دارم.»

لبدف هنگام ایراد این سخنان با نگاههای نافذ خود بشاهزاده
که با تعجب او را نگاه می‌کرد می‌نگریست. او امیدوار بود حس
کنجکاویش را ارضاء کند.

شاهزاده تقریباً با لحن خشم آلودی گفت:

«من اساساً از سخنان تو چیزی نمی‌فهمم.»

آنگاه در حالیکه بی‌مقدمه بخنده افتاد چنین افزود:

«شما یکی از خطرناکترین توطئه‌چیان هستید.»

لبدف نیز بعد از او بخنده افتاد. از نگاه تابناکش هویدا بود
که امیدش برآورده شده و حتی تقویت گردیده است.

شاهزاده گفت:

«لوخیان تیمو فیوویچ! میدانید شما چه میخواهم بگویم؟

عصبانی نشوید. من از سادگی شما و عده‌ای دیگر مانند شما تعجب
می‌کنم. شما با نهایت سادگی در انتظار آنید که از جانب من خبر
هیجان انگیز بشنوید. اما در این لحظه وجداناً بی‌تأثرم که
نمی‌توانم در اینخصوص حس کنجکاوی شما را ارضاء کنم در عین حال
سوگند یاد می‌کنم هیچ مطلبی ندارم که شما اعتراف نمایید. این نکته
را در ذهن خود فرو برید.»

شاهزاده مجدداً شروع بخندیدن کرد .

لبدف قیافهٔ متینی بخود گرفت . البته حس کنجکاوای شدیدگاهی او را بر اثر سادگی و پرحرفی به ارتکاب اشتباهانی بر می‌انگیخت ولی با اینهمه چون مردی پاندازه کافی نیرنگ باز و تودار بود میتوانست در موقع لزوم سکوت خدعه آمیزی پیش گیرد . شاهزاده بر اثر بی‌اعتنائی به لبدف او را تقریباً با خود دشمن کرده بود لکن این بی‌اعتنائی شاهزاده ناشی از تنفر نبود بلکه برای آن بود که موضوع کنجکاوای لبدف برای شاهزاده یک موضوع بسیار حساس بشمار میرفت . تا چند روز پیش شاهزاده هنوز برخی از آرزوهای خود را بمنزله جنایتی تلقی میکرد و حال آنکه لبدف خود داری شاهزاده را از صحبت کردن با او بمنزله نشانه سوء ظن و نفرت شخصی شاهزاده نسبت بخودش میدانست و در نتیجه چنان آزرده میشد که نه تنها باکولیا و کلر بلکه با دختر خودش (ورا) نیز بدرفتاری می‌کرد .

در همین لحظه اوشاید پانهایت صداقت قصد داشت خبر فوق‌العاده جالبی را باطلاع شاهزاده برساند لکن با چهره‌ای دژم مهر سکوت بر لب زد و اسرارش را در دل خودش نگاه داشت . سرانجام پس از لحظه‌ای سکوت چنین گفت :

« حضرت اشرف ! برای اجرای امر عالی‌آماده هستم . منظور از احضار من چه بود ؟ »

شاهزاده لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس چنین گفت :

« می‌خواستم با شما راجع به ژنرال ... و موضوع سرقتی که در بارهٔ آن با من صحبت کردید گفتگو کنم . »

« چه سرقتی ؟ »

« خدای من ! لوخیان تیمو فیوویج ! چنین تصور می‌رود که تو معنی سخنان مرادر نمی‌یابی ! این چه مسخره بازیست که تو همواره

پیش میگیری ؟

« من درباره پول ، پول ، یعنی همان چهارصد روبلی که شما چند روز پیش باکیف خود گم کردید و درباره آن بامداد قبل از حرکت به پترزبورگ با من سخن گفتید صحبت می کنم . حال منظور مرادرك کردید ؟ »

لیدف با چهره متفکری مثل آنکه تازه منظور شاهزاده را درك کرده است چنین گفت :

« آه ! شما از چهارصد روبل حرف میزنید ! شاهزاده ! از توجه عالی شما نسبت به خودم بسی متشکرم . برآستی که محبت شما برای من ارزش بسیار دارد لکن بولهایم را پیدا کردم .
« پیدا کردید ؟ آه ! خدایرا شکر . »

« این ستایش شما از قلبپاکی تراوش می کند . زیرا چهارصد روبل برای مرد بدبختی که به زحمت برای خود و فرزندان بیمارش لقمه نانی بدست می آورد کم نیست . »

« منظور من آن نیست که این پول کم یا زیاد است البته ازاینکه آنرا یافته اید بسیار خوشنودم لکن می خواهم بدانم این پول را چگونه یافتید ؟ »

« بساده ترین وجهی ، زیر صندلی که لباس من پآن آویزان بود و بنابراین شکی نیست که کیف من از جیبم بزمین افتاده بوده است . »

« چطور ! زیر صندلی ؟ این امری محال است زیرا شما خودتان بمن گفتید در تجسی پول همه جا را زیرورو کردید پس چطور ممکن است آنرا در جایی که از همه عیان تر بود نیافتید ؟ »

« اتفاقاً من آن نقطه را هم نگاه کردم ! خوب بیاد دارم که آنجا را دیدم . من روی کف اطاق چهار زانو زدم و بدون آنکه چشمان

خود را بکار برم صندلی را کنار زدم و با دست آن نقطه را کاملاً کاشوخ کردم و با آنکه هر جا را که دست زدم همچون کف دستم پاک و خالی دیدم با اینهمه بلمس کردن زمین ادامه دادم. وقتی آدمی چیزی گم می‌کند گرفتار این تردیدهای شود مخصوصاً هنگامی که چیز گمشده مهم باشد و برای او تولید تأثیر کند او اگر هم پانزده بار بنقطه‌ای که شیشی در آن قرار دارد نگاه کند باز هم چیزی نمی‌بیند.»

شاهزاده با قیافه متعجبی گفت:

«فرض کنیم اظهار شما در اینخصوص درست باشد اما چگونه ممکن است شما کیف خود را آنجا یافته باشید؟ شما می‌گوئید من در آنجا چیزی ندیده‌ام و سپس ناگهان اظهار می‌دارید در همانجا کیف را یافته‌اید.»

«آری ناگهان کیف در آنجا سبز شد!»

شاهزاده با نگاه عجیبی بلبدف خیره شد و ناگهان از او چنین

پرسید:

«ژنرال چطور؟»

لبدف در حالیکه خود را به نفهمی زد چنین پرسید:

«ژنرال منظور شما چیست؟»

«عجب! از شما می‌پرسم وقتی که کیف خود را در زیر صندلی

یافتید ژنرال چه گفت؟ آیا قبلاً با اتفاق همه جا را نگفتید؟»

«آری قبلاً گفتم. لکن باور کنید بعداً باو چیزی نگفتم و

ترجیح دادم نداند من بتنهائی کیف خود را پیدا کردم.»

«آخر برای چه؟ آیا بول نقصی نداشت؟»

«محتویات کیف را دقیقاً بازرسی کردم. همه چیز سر جای خود

بود يك روپل هم كسر نشده بود.»

شاهزاده با جهره متفکری گفت:

«افلا بهتر بود مرا از این ماجرا آگاه می ساختید.»
 «شاهزاده! بیم آن داشتم موجب ناراحتی شما شوم بویژه برای
 آنکه گرفتاری شخصی زیاد دارید گذشته ازین خودم اینطور وانمود
 کردم که چیزی نیافته ام. پس از آنکه کیف را باز کردم و محتویاتش
 را بازرسی نمودم در آنرا بستم و مجدداً زیر صندلی گذاشتم.»
 «برای چه؟»

لبدف در حالیکه پوزخندی زد و ناگهان دستهای خود را بهم
 مالید چنین گفت:

«اینهم فکری بود. می خواستم بدانم بعداً چه خواهد شد.»
 «پس دو روز است که کیف زیر میز قرار دارد؟»
 «آه! خیر! بیش از بیست و چهار ساعت در زیر میز نماند.
 میل من آن بود که ژنرال هم آنرا بیابد. بخودم چنین می گفتم. هر
 گاه من این کیف را یافته ام علت ندارد ژنرال هم چیزی را که در زیر
 صندلی اینطور عیان است و در حقیقت به چشم می خورد نبیند.» من
 صندلی را چندین بار بلند کردم و آنرا جابجا نمودم بطوریکه کیف
 از هر حیث جلب توجه می کرد لکن ژنرال چیزی ندید. این اقدام
 من بیست و چهار ساعت بطول انجامید باید چنین نتیجه گرفت که پیر
 مرد فوق العاده گیج شده است. او گاهی مبشغول صحبت کردن و
 داستان سرآیدن و خندیدن و قهقهه زدن است اما ناگهان علیه من
 سخت خشمناک شده و بمن پرخاش می کند. باری سرانجام ما از اطاق
 خارج شدیم لکن در راعمداً باز گذاشتم. او لحظه ای تأمل کرد چنانچه
 گفتمی قصد دارد بمن چیزی بگوید. بدون شبهه او بیم داشت کیفی را
 یا چنین پولی در آنجا بگذارد لکن بموضع آنکه اشاره بآن نماید
 ناگهان از فرط خشم سرخ شد و چون پخیابان رسیدیم مرا در دو قدمی
 تنها گذاشت و خود جهت دیگری را پیش گرفت و تنها شب باردیگر در

میخانه یکدیگر را ملاقات کردیم.»

«اما بالاخره آیا کیف را از زیر صندلی بیرون آوردید یا

نه ؟»

«بهیچوجه . شب هنگام از آن نقطه ناپدید گردید.»

«حالا کجاست؟»

لبدف ناگهان از جای برخاست و در حالیکه با نشاط شاهزاده

را نگرستن گرفت چنین گفت:

«همینجاست. کیف ناگهان همینجا در دامن ردانگوت من پیدا

شد. بفرمائید اگر میل دارید خودتان یقین حاصل کنید آنرا لمس

نمائید.»

در حقیقت قسمت چپ دامن ردانگوت لبدف از جلو يك پر-

آمدگی جلب توجه می کرد و با دست زدن بآن هر کسی می توانست

از وجود يك کیف چرمی که ازسوراخ جیب زیر آستر لغزیده بود

مطمئن گردد.

«من آنرا برای معاينه از آنجا خارج کردم و چون دیدم تمام

پولم موجود است آنر در همانجایش گذاشتم و بهمین جهت است که از

دیروز بامداد کیف درگوشه دامن لباس من غنوده است وگاهی هم پاهایم

را اذیت می کند.»

«و شما اینطور وانمود می کنید که آنرا نمی بینید؟»

«خیر حضرت اشرف شاهزاده! من چیزی نمی بینم و با آنکه

این نکته در خور توجه عالی/جنابعالی نیست بد نیست بدانید

که جیبهای من همیشه سالم است تنها یکشب کافی بوده است تا چنین

سوراخی در آن باز شود! من از راه کنجکوی اینسوراخ را بسر رسی

کردم گفتم با چاقو پارچه را پاره کرده اند این نکته باورکردنی نیست

آیا اینطور نیست؟»

«ژنرال چه کرد؟»

«او نه دیروز و نه امروز آرام نشده و دیگه خشم و عصبانیش لحظه بلحظه بیشتر بجوش می‌آید. با اینهمه گاهی شراب با و حال عجیبی می‌بخشید بطوریکه موج احساسات در دلش بحرکت درمی‌آید و اشک از دیدگانش جاری می‌شود. اما ناگهان چنان خشمگین می‌گردد که سخت مرا دچار وحشت می‌کند مخصوصاً برای آنکه آقای شاهزاده من آدمی جنگی نیستم. دیروز هنگامی که درمیخانه بودیم دامن لباس من بر حسب تصادف با برآمدگی که کیف در آن بوجود آورده بود مقابل دیدگان او قرار گرفت. ژنرال از آن چشم بر نمی‌داشت و در آتش خشم می‌سوخت. مدت مدیدی بود که او جز در موارد مستی بصورت من نگاه نمی‌کرد لکن دیروز دو بار با چنان نگاههایی بمن خیره شد که پشتم بلرزه افتاد. گذشته از این من عزم دارم فردا کیف را دو باره پیدا کنم لکن مایلیم یکشب دیگر با او تفریح کنم.»

شاهزاده گفت:

«چرا او را اینسان می‌آزارید؟»

لبدف با حرارت هر چه تمامتر گفت:

«من بهیچ روی او را اذیت نمی‌کنم بلکه با نهایت صمیمیت او را دوست دارم و با او احترام می‌گذارم. می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید. او اکنون بنظر من گرمی‌تر است و بهمین جهت باو از پیش بدیده احترام بیشتری می‌نگرم.»

لبدف این سخنان را با چنان ظاهری جدی و صمیمانه ایراد کرد که شاهزاده سخت خشمگین گردید و باو چنین گفت:

«شما او را دوست می‌دارید و با اینهمه او را اینسان آزار می‌دهید؟ هیچ شکی نیست در اینکه او با قرار دادن کیف گمشده

نخست در زیر صندلی و سپس در ردانگوت شما خواسته است ثابت کند قصد نیرنگ بازی با شما ندارد و با نهایت سادگی از شما پوزش می‌طلبد. می‌فهمید! او از شما پوزش می‌طلبد. یعنی او بجوانمردی شما تکیه نموده و نسبت به محبت شما بخودش ابراز اعتماد کامل کرده است با اینحال شما چنین مرد شرافتمندی را اینسان خجالت می‌دهید؟»

لبدف که دیدگانش برق می‌زد چنین گفت:

«آه فوق‌العاده شرافتمند! آقای شاهزاده! فوق‌العاده شرافتمند!

شما تنها ای شاهزاده نجیب و پاکدل می‌توانید چنین سخن عادلانه‌ای بزبان برانید و بهمین جهت است که من باوجود همه آلودگی‌هایم تصمیم گرفته‌ام تا درجه‌ستایش بشما وفادار بمانم. تصمیم من اتخاذ شده است. هم اکنون کیف را بدر می‌آورم و در انتظار فردا نخواهم ماند. بفرمائید شاهزاده نجیب! من آنرا در مقابل دیدگان شما در می‌آورم و باتمام پولش بشما تقدیم می‌کنم آنرا تا فردا نگاهدارید. فردا یا پس فردا کیف را پس خواهم گرفت اما آقای شاهزاده! هیچ می‌دانید این پول شب اول در جایی زیر یکی از سنگ‌های باغ کوچک من بسر برده است؟ عقیده شما در اینخصوص چیست؟»

«شما در باره اینکه کیف را یافته‌اید چیزی باو نگوئید فقط

بگذارید متوجه شود که دیگر در دامن لباس شما قرار ندارد خودش ماجرا را در خواهد یافت.»

«آیا بنظر شما این فکر خوب است؟ آیا بهتر نیست باو بگویم

کیفر پیدا کردم و چنین وانمود کنم تاکنون چیزی ندیده‌ام؟»

شاهزاده باقیافه متفکری گفت:

«خیر تصور نمی‌کنم، اکنون دیر شده است. کار خطرناکتر

خواهد شد بهتر است باو چیزی نگوئید. بوی ابراز محبت کنید ولی..

اما اینطور وانمود نکنید که نقش تمرین شده‌ای را بازی می‌کنید..

خودتان بهتر می‌دانید...»

«آقای شاهزاده! می‌دانم. خودم می‌دانم. می‌خواهم بگویم که هیچ اقدامی در حق او نخواهم کرد زیرا برای نیکی کردن باید دارای قلبی مانند قلب شما بود. گذشته ازین پیر مرد بسیار عصبانی و بدخوی است. او اکنون گاهی با تفرعن بمن خیره می‌شود، زمانی بگریه می‌افتد و مرا در آغوش می‌کشد، موقعی مرا بخلالت می‌دهد و با نفرت با من رفتار می‌کند و در این مواقع است که من عمداً دامن لباس خود را در مقابل دیدگان او قرار می‌دهم خدا حافظ شاهزاده! می‌بینم که وقت شما را تلف می‌کنم و احساسات بشر دوستی شما را جریحه‌دار می‌سازم.»

«اما محض رضای خدا ایمن راز را مانند گذشته نهان نگاه دارید.»

«نهان! نهان!»

کار بدین‌طریق خراب‌تر شد و بهمین جهت شاهزاده بیش از پیش متفکر و نگران گردید و با ناشکیبائی هر چه تمام‌تر در انتظار ملاقاتی بود که می‌بایستی فردا بین او و ژنرال روی دهد.

ساعت ملاقات بین یازده و ظهر تعیین شده بود لکن شاهزاده بمناسبت پیش آمد غیر مترقبه ای اندکی دیر بمنزل رسید . هنگامی که وارد اطاق شد مشاهده کرد ژنرال درانتظار اوست و از نگاه اول دریافت که پیر مرد ناراضی است و شاید هم علت ناراضی او همین دیر آمدن او بود .

شاهزاده یوزش خواست و با شتاب نشست لکن چنان حجب و ناراحتی او را فراگرفته بود که گفتی میهمانش از چینی ساخته شده است و مردم بیم آن میروند مبادا بشکند . تا آن روز هرگز در مقابل ژنرال احساس حجب نکرده و شاید این فکر هم بذهنش راه نیافته بود . او بزودی دریافت که در برابر مردی بغیر از مرد دیشبی قرار دارد ، توضیح آنکه ناراحتی و گنجی در ژنرال جای خود را به متانت و تسلط فکری حیرت انگیزی بخشیده بود و همه قرائن نشان میداد که تصمیم نزلزل ناپذیری گرفته است اگر چه خونسردی و آرامش پیر مرد بیشتر ظاهری بود تا باطنی با این همه رفتارش يك نوع متانت و سنگینی خاصی داشت .

ژنرال حتی بالحن رضایت آمیزی مانند کسی که مورد توهین بی موردی قرار گرفته باشد شروع بصحبت کرد . او با محبت سخن میگفت لکن آثار تأثیری در صدایش هویدا بود .

در حالی که مجله ایرا روی میز گذاشت چنین گفت :

« این مجله ایست که آنروز از شما گرفتم ، بسیار متشکرم . »

« آه ! ژنرال شما این مقاله را خواندید ؟ آنرا چگونه یافتید ؟
موضوع عجیبی است ؟ آیا اینطور نیست ؟ »
« شاید عجیب باشد ولی مقاله ای بسیار ناشایسته است و بطور
قطع مبهم نوشته شده است حتی می توان گفت که پراز دروغ است . »
ژنرال بدون آنکه صدایش را بکشد شمرده و بانفوذ صحبت
می کرد .

« آری ژنرال ۱ داستان بسیار ساده و کودکانه است . نویسنده
آن يك سرباز قدیمی است که شاهد اقامت فرانسویان در مسکو بوده
است برخی از نکات آن جالب است گذشته از این یادداشتهای شهود
عینی همواره ارزش دارد شخصیت راوی هر چه می خواهد باشد آیا
چنین نیست ؟ »

« هرگاه من جای مدیر این مجله بودم هرگز چنین مقاله ای را
چاپ نمی کردم اما درباره یادداشتهای شهود عینی نیز باید گفت بطور کلی
مردم معمولاً بیک دروغگوی وقیح ولی سرگرم کننده بیش از يك مورخ
دقیق و پرازش ابراز علاقه می کنند ، من راجع بسال ۱۸۱۲ آنقدر
یادداشت مطالعه کرده ام که .. شاهزاده ! من تصمیمی نزل ناپذیر
گرفته ام . این خانه یعنی خانه لیدف راترک خواهم کرد . »

ژنرال بانگاهی جدی شاهزاده را نگرست گرفت .
شاهزاده که نمیدانست سخنها از کجا آغاز کند با تردید
گفت :

« اما خانه شما در پاولوسک در خانه .. در خانه دختر شعاست . »
در این اثنا شاهزاده بیاد آورد که ژنرال برای آن بخانه او
آمده بود که با وی در باره موضوع خارق العاده ای که سرنوشتش بدان
بستگی داشت مشورت کند .

ژنرال در جواب او گفت :

« در خانه زنم ، بعبارت دیگر در خانه خودم و خانه دخترم . »

« معذرت میخوام ! من ... »

« شاهزاده عزیزم ! من خانه لیدف را ترك می گویم زیرا با اینمرد قطع رابطه کرده ام . دیروز من بکلی با او بهم زدم و بسیار متأسفم که چرا زودتر اینکار را نکردم شاهزاده ! من توقع دارم احترام را رعایت کنند و میل دارم اشخاصی که قلبم را تقدیرشان کرده ام اقل اندکی قدر محبت های مرا بدانند . شاهزاده ! من غالباً قلبم را میدهم ولی همیشه گول میخورم . اینمرد شایسته دوستی من نبود . »

شاهزاده با احترام خاصی گفت :

« البته اینمرد نواقص بسیار دارد ولی در عین حال قلبش پاکست گوا اینکه روحش گاهی شیطنت آمیزی شود . »

محبت صادقانه و لحن احترام آمیز شاهزاده در زرنال اثر مطبوعی بخشید گوا اینکه هنوز از نگاههای او تا اندازه ای آثار بدگمانی هویدا بود .

زرنال چنین گفت :

« البته ممکن است او صفاتی هم داشته باشد . من خودم هنگامی که با او آغاز دوستی کردم باین صفات پی بردم اما من نه بخانه و نه بهیمنان نوازی او احتیاج دارم زیرا خودم صاحب خانواده میباشم . البته نمیخواهم نواقص خود را پرده پوشی کنم و اعتراف میکنم مردی ناشکیبا هستم . من با او می نوشیده ام لکن شاید از این اشتباه متأسف باشم تنها جذبه می (شاهزاده از این گشاده گوئی يك مرد آزردہ پوزش می طلبم) نبود که مرا با او علاقمند ساخت بلکه همان صفاتی که شما بیدان اشاره کردید مرا مجذوب او کرد اما برای همه چیز حتی صفات هم حدی باید قائل شد . هنگامیکه او با نهایت گستاخی تأیید میکند که در سال ۱۸۱۲

داستایوسکی

در دوران کودکی پای چپ خود را از دست داده و آنرا در گورستان
واگان کووی مسکو مدفون ساخته است اندازه را از دست میدهد و بی
احترامی و وقاحت خود را نسبت بمن ثابت میکند . «
» شاید منظورش تنها تفریح و خنداندن شما بوده
است . «

» خودم خوب میفهمم . يك قصه ساده که برای خنداندن و
تفریح اختراع شده باشد اگر هم زنده باشد قلب آدمی را مجروح
نمی کند . گاهی حتی دیده شده است اشخاص برای خوش آیند مخاطبین
خود ، از راه دوستی و محبت دروغ گفته اند اما هرگاه علائمی دال بر
بی احترامی ابراز دارند و هرگاه باین بی احترامی بخواهند اثبات کنند
که از شما سیر شده اند آنگاه شما هرگاه مردی با شخصیت باشید هیچ
راهی جز آن ندارید که ترك دوستی کنید و توهین کننده را سر جای
خود نشانید . «

ژنرال هنگام ایراد این سخنان تا بناگوش سرخ شده بود .
شاهزاده باوچنین گفت :

» اما لیدف در سال ۱۸۱۲ در مسکو نبوده است پس شکی نیست
که اظهاراتش تنها برای خنداندن و تفریح ایراد شده است . «
» این خود علتی است . تازه فرض کنیم که او در آن زمان وجود
داشته است اما چگونه جرئت دارد اطمینان دهد يك شکارچی فرانسوی
از راه تفنن با گلوله توپ باوشلیك کرده و یکپای او را قطع کرده است
و سپس آن پارا همراه خود آورده و در گورستان واگان کووی مدفون
ساخته و بالای آن در یکطرف نوشته است ، ایغجا مدفن پای لیدف
منشی دبیرستان است . و در گوشه دیگر نوشته است ، بخواب
ای پای عزیز و در انتظار رستاخیز بمان ؟ چگونه ادعا
میکند هر سال برای این پا نماز میگذارد و بهمین مناسبت بمسکو

مسافرت میکنند ؟ او حتی مرا دعوت میکند بآن شهر بروم تا بمن هم قبر پای خود را نشان دهد و هم توپ فرانسویرا که با سایر غنائم جنگی در کرملین قرار دارد و حتی تأیید می‌کند که پس از ورود بکرملین اگر بخواهید آن توپ را مشاهده کنید باید بدانید در ردیف یازدهم قرار گرفته و تویی کهنه و فرسوده میباشد.»

شاهزاده خنده کنان گفت :

« او هیچ بنظر نمی آورد که دو پای خود را دارد ؟ شما اطمینان ندهید من منظور او تنها تفریح است . شما نباید زیاد خشمگین شوید .»

« اما اجازه دهید من هم عقیده خود را بگویم . دوپاداشتن او باور نکردنی نبودن داستانش را اثبات نمیکند زیرا مدعی است يك پایش مصنوعی است و این پا را چرنوتیف برای اوساخته است .»
« راست است . ظاهراً میتوان با يك پای ساخت چرنوتیف رقصید .»

« خودم هم میدانم زیرا هنگامی چرنوتیف پای مصنوعی خود را اختراع کرد بیدرتك سوی من دوید تا آنرا بمن نشان دهد اما این اختراع جدید تر است ... گذشته از این لهدف تأیید میکند که زن مرحومش در تمام مدت زندگی خود در نیافت که او يك پای چوبین داشته است . من بار ها باو تفکر میدادم که این اظهارات از هر حیث بی اساس و باور نکردنی است لکن در جواب بمن میگفت : هرگاه تو مدعی هستی که در سال ۱۸۱۲ پیشخدمت ناپلئون بوده ای بگذار منم یکی از پاهایم را در گورستان واگان کووی مدفون ساخته باشم.»

شاهزاده ناگهان مبهوت ایستاد و چنین پرسید :

« چطور ؟ آیا ...»

ژنرال نیز اندکی ناراحت بنظر میرسید لکن بزودی خونسردی

خویش را باز یافت و در حالی که شاهزاده را بنظر کرامت آمیخته به تمسخر
مینگریست بالحن پر آب و تابی چنین گفت :

« شاهزاده ! فکر خودتانرا تمام کنید . تمام کنید من مردی
باگذشت هستم همه چیز را اعتراف نمائید . تصدیق کنید که بنظر شما
عجیب می آید مردی باین درجه از شرمندگی و فلاکت رسیده و با این همه
شخصاً شاهد حوادث بزرگی بوده باشد . آیا او برای شما هم از این رجز -
خوانیها کرده است ؟ »

« خیر اگر منظور شما لبتف است او بمن چیزی نگفته است . »
« عجب .. من خلاف اینرا فکر میکردم زیرا در حقیقت دیروز
موضوع بحث ما این مقاله عجیبی بود که در مجله آرشو بچاپ رسیده
است . از آنجائی که من خودم شاهد حوادث مورد بحث آن مقاله بودم
بی اساسی آنرا باو گوشزد کردم .. شاهزاده لبخند میزدید و اینسان یا
تعجب بمن نگاه میکنید ؟ »

« خدای من ! خیر ! من ... »

ژنرال بالحن آهسته تری بسختنان خود چنین ادامه داد :
« من اندکی جوان بنظر میرسم لکن در حقیقت پیرتر از آنم
که همه می پندارند در سال ۱۸۱۲ من ده یا دوازده سال داشتم درست
از سنم آگاهی ندارم در دفتر چه خدمت سن مرا کمتر نوشته اند و خودم
نیز متأسفانه در مدت خدمتم سنم را کمتر از سن حقیقی گفته ام . »

« ژنرال ! من بشما اطمینان میدهم که بنظر من هیچ بعید
نیست شما در سال ۱۸۱۲ در مسکو بوده باشید و بسیار طبیعی است مانند
عده کثیری از اشخاصی که در آنزمان زیسته اند خاطراتی داشته باشید .
یکی از نویسندگان ضمن نقل شرح حال خود حکایت می کند که در سال
۱۸۱۲ بچه شیر خوار بوده و سر یازان فرانسوی در مسکو باو نان
داده اند . »

ژنرال بالحن بر گذشتی چنین گفت:

« ملاحظه میفرمائید وضع من نه تنها خارق العاده نیست بلکه بسیار معمولی است منتهی غالباً اتفاق میافتد که حقیقت باور نکردنی بنظر میرسد. پیشخدمت! البته این اظهار بسی عجیب مینماید لکن سرگذشت يك كودك دهساله را اتفاقاً از سن او باید درك كرد. بطور قطع هرگاه من در سن پانزده سالگی بودم چنین پیش آمدی برای من روی نمیداد زیرا هرگاه در این سن بودم هرگز در روز ورود ناپلئون به مسکو از خانه چوبین خودمان واقع در كوچهٔ باسمانیای قدیم نمیگریختم و هیچوقت مادرم را که بر اثر ورود فرانسویان غافلگیر شده و از فرط ترس می لرزید تنها نمی گذاشتم بلکه بر عکس با بیم او شريك میشدم. در سن دهسالگی من هیچ ترسی نداشتم و به همین جهت از میان جمعیت راهی برای خود یافته و خویشتن را درست در همان لحظه ای که ناپلئون از اسب پیاده میشد بدروازه کاخ رسانیدم. »

شاهزاده با حجب خاصی سخنان او را تسأید کرد و چنین گفت:

« در حقیقت اظهارات شما مبنی بر اینکه آدمی در سن دهسالگی از هر موقع دیگری بی یاکتر است کاملاً صحیح است. فکر اینکه صورتش سرخ شده است شاهزاده را بسیار ناراحت می کرد. »

ژنرال گفت:

« بدون شك همه این حوادث با سادگی و جریان عادی امور معمول زندگی رویداد و حال آنکه هرگاه زیر قلم نویسنده ای میافتاد بدون شبهه داخل در مرحلهٔ خیالات و امور باور نکردنی میشد. »

شاهزاده چنین فریاد بر آورد:

« آری درست است این فکر بذهن من نیز آمده است و مخصوصاً

داستان یوسی

در این اواخر توجه مرا کاملاً بخود جلب نموده است. من يك داستان حقیقی قتل میدانم که تنها محرك آن سرعت یکساعت بوده است. از آن پس روزنامه ها پیوسته درباره آن صحبت میکنند هرگاه نویسندہ ای این جنایت را تصور کرده بود اشخاص مأنوس بازندگی نموده و همچنین منقدین آن را بی اساس و غیر حقیقی میدانستند لکن هنگامی که این حوادث متفرقه را درجراید مطالعه میکنید احساس مینمائید این ماجرای ازجمله حوادثی است که زندگی مردم روسیه را روشن میکند. ژنرال ۱ شما این حقیقت را نيك دریافته اید.

شاهزاده سخنان خود را با حرارت هر چه تمامتر بیابان رسانید و از اینکه صورتش برخلاف همیشه سخت سرخ نشده بود بسیار خوشحال بنظر میرسید.

ژنرال که دیدگانش از خوشحالی برق میزد چنین گفت:

«آیا شما هم اظهارات مرا تصدیق میکنید؟ يك پسر بچه که هیچ علمی بخطر ندارد برای دیدن زرق و برق ملتزمین ركب امپراطور و لباسهای متحد الشکل و بالاخره مرد بزرگی که اینهمه درباره عظمت او داد سخن داده اند راهی از میان جمعیت برای عبور باز می کند. در حقیقت سالیان متعادی بود که همه از اوصاحت می کردند و ناعش دنیائی را فرا گرفته بود بطوری که من نام او را با شیر دایه ام نوشیده بودم. ناپلئون از دو قسمی من رد شد با نگاهی بر حسب تصادف بمن نگریست. آنروز من لباس برانزده ای بتن داشتم اساساً همیشه من لباس های اعیانی می پوشیدم. خودتان قیاس کنید کودکی که در میان چنین جمعیت انبوهی با لباس جالبی قرار گرفته باشد....»

«بدون شبهه این منظره در ناپلئون اثر عمیق بخشیده زیرا باو ثابت کرده است که همه از پایتخت خارج نشده اند و حتی طبقه اشراف با فرزندان خود در مسکو مانده اند.»

«آفرین! ناپلئون اصولاً میکوشید توجه کودکان را بخود جلب کند. هنگامی نگاه خود را که همچون نگاه عقابی بانفوذ و خیرمکننده بود بمن افکند احساس کرد که پاسخش در دیدگان من برق میزند و همین جهت بی اختیار گفت: «پسری باشهامت و بیدار است» آنگاه از من پرسید: «پدرت کیست؟» پیدرننگ با صدائیکه شدت عاطفه آنرا خفه کرده بود گفتم: «ژنرالی که هنگام دفاع از میهن خود در میدان جنگ شهید شد» گفت: «پس پسریک مرد شجاع و باشهامت هستی! من شجاعان را دوست میدارم. کوچولو! آیا توهم مرا دوست داری؟» سؤال او با سرعت صورت گرفت پاسخ من نیز ب سرعت داده شد زیرا باو گفتم: «قلب یک فرد روسی خوب میتواند مرد بزرگی را تشخیص دهد حتی اگر آن مرد دشمن میهنش باشد» حقیقت آنست که من خوب بیاد ندارم آیا عیناً اینطور گفتم یا نه زیرا کودکی بیش نبودم... لکن عقاد سخنانم عیناً همین بود که گفتم. ناپلئون سخت مبهوت گردید، لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس بمن نزد من رکاب خود چنین گفت: «من غرور این کودک را دوست دارم لکن هرگاه همه روسها اینطور باشند آنگاه...» او سخنان خود را تمام نکرد و داخل کاخ شد. من نیز پیدرننگ عقب اودویدم و به همراهانش پیوستم. هم از آن لحظه ملتزمین رکاب او برای من راه باز میکردند و مرا بمنزل دوست خود میپنداشتند. همه این حوادث در یک چشم برهم زدن صورت گرفت. تنها بیاد میآورم که هنگام ورود بسالن اول کاخ، امپراطور ناگهان در مقابل عکس ملکه کانرین توقف کرد و با چهره ای متفکر او را نگریستن گرفت و بالاخره چنین گفت: «اوزنی بزرگ بود.» آنگاه راه خود را ادامه داد. پس از دو روز همه کس در کاخ گرملین مرا میشناخت. بمن لقب شجاع کوچولو داده بودند. تنها شبها بخانه باز می گشتم. پدر و مادر من از فرط تعجب بدو جهت جنون رسیده بودند. پس فردای آنروز پیشخدمت ناپلئون یعنی بارون دوبازانکور بر اثر خستگی و فرسودگی لشکر کشی جان سپرد

وناپلئون بیاد من افتاد. بسراغ من آمدند و مرا بکاغذ کرملین بردند و لباس پیشخدمت مرحوم را که کودکی دوازده ساله بود بشنم پوشانیدند و سپس بامیراطور معرفی کردند. اوسر خود را تگانی داد و پس از آن بمن گفتند که افتخار پیشخدمتی اعلیحضرت را بدست آورده‌ام. فرق خوشحالی شدم زیرا از مدت مدیدی پیش علاقه عجیبی در دل نسبت باوا احساس می‌کردم و گذشته از این تصدیق می‌کنید که يك لباس متحدالشکل پرزرق و برق هر کودکی را سخت جذب می‌کند. من فراك سبز پررنگی ببر می‌کردم که با تکه‌های طلائی و ملیله‌های بلند و آستینهای سرخ تزئین یافته و یقه‌اش باز بود. يك شلوار کوتاه چسبنده سفید رنگ و يك جلیقه ابریشمین سفید بتن و جورابه‌های ابریشمین و کفشهای چفتر دار بپا داشتم. هر بار که ناپلئون با اسب بگردش می‌رفت من نیز که جزء ملتزمین رکاب بودم چکمه‌های بلند بپا می‌نمودم. با آنکه اوضاع چندان رضایتبخش نبود و شکستهای فاحشی برای امپراطور فرانسه پیش‌بینی میشد تشریفات از هر حیث رعایت می‌گردید و مخصوصاً بیشتر از آنجهت دو اجرای آن دقت میکردند که این سوانح بیش از پیش نزدیک می‌شد.

شاهزاده که از فرط حیرت بکلی از حال عادی خارج شده بود چنین گفت:

«آری ... البته ... خاطرات شما ارزش بسیار دارد.»

هیچ شکی نبود در اینکه ژنرال برای شاهزاده همان چیزهایی را حکایت می‌کرد که شب پیش برای لیدف نقل کرده بود و بهمین جهت سخنانش همچون آب جاری روان بود. با اینهمه در این لحظه نگاه تردید آمیزی به شاهزاده افکند و گفت:

«خاطرات! شما عقیده دارید خاطراتم را بنگارم؟ شاهزاده!

هرگز من باین فکر نیفتاده‌ام. درحقیقت این خاطرات را ننوشته‌ام لکن آنها را ضبط نموده‌ام و هنگامیکه در زیر خاک مدفون شدم انتشار خواهد یافت و آنگاه بدون شبهه به بسیاری از زبانها ترجمه خواهد شد البته نه از لحاظ ارزش ادبی آنها بلکه از حیث حوادثیکه من در زمان کودکی شاهد عینی آنها بوده‌ام. گذشته ازین بر اثر خردسالی بود که توانستیدر اطاق بزرگترین مرد جهان راه یابم. شب هنگام ناله های این «قهرمانی را که پخت از او روی بر تافته بود» می شنیدم. علتی نداشت او ناله ها و اشکهای خود را از کودکی مخفی دارد گو اینکه خوب میدانستم علت تیره بختی او سکوت آلگزاندرا امپراطور روسیه بود.

شاهزاده باحجب زیادی گفت:

«راست است او با امپراطور نامه مینوشت و با او پیشنهاد صلح

می کرد.»

«بطور کلی ما نمیدانم این نامه ها حاوی چه پیشنهاداتی بود لکن قدر مسلم آنست که ناپلئون همه روز و همه ساعت کلمه یکمه چیز مینوشت. فوق العاده تکران بنظر میرسید. یکشب که ما تنها بودیم من درحالیکه اشک از چشمانم سرازیر بود بطرف او (آه) جقدر او را دوست میداشتم) دویدم و گفتم: «از امپراطور آلگزاندرا پوزش بطلبید» مسلم است بهتر بود باو چنین بگویم: «با امپراطور الکزاندر صلح کنید» لکن مانند هر کودکی فکر را با نهایت سادگی بیان کردم. ناپلئون درحالیکه طول و عرض اطاق را میپیمود چنین گفت: «آه فرزند من! آه فرزند من!» گفתי او فراموش کرده است من بیش از ده سال ندارم و حتی از صحبت کردن با من لذت میبرد: «آه فرزند من! حاضر من حتی پای امپراطور الکزاندر را بیوسم لکن در عوض نسبت بیادشاه پروس و امپراطور اطریش خصوصتی عجیب در دل میپرورم. بالاخره...»

داستایوسی

از سیاست سردر نمی‌آوری! ناگهان گفتی اودریافته است باکه صحبت میکند. لحظه ای ساکت شد لکن تامدت مدیدی از چشمهایش برق می‌جهید.»

پس از لحظه ای سکوت ژنرال بسختان خود چنین ادامه داد:

«بسیار خوب! فکر کنید من که شاهد شگرفتترین حوادث دوره خود بوده ام خاطراتی را که اینک برای شما شرح میدهم انتشار دهم بیدرتک خواهید دید همه این منقدین، همه این نویسندگان قلابی، همه این حودها، همه این مغرضین... آه نه! خدایرا شکرکه...»

شاهزاده پس از لحظه ای تفکرگفت:

«درباره مغرضین وحسودها هرچه بگوئید تصدیق میکنم. من اخیراً کتاب شاراس رادر باره لشگرکشی واترلو مطالعه میکردم. بنظر میرسد که این کتاب از هر حیث جدی است و اهل بصیرت میگویند با استادی فراوان نوشته شده است لکن در هر صفحه آن این حقیقت مستفاد میشود که مؤلف قصد تحقیر ناپلئون را داشته است. مثلاً نویسنده بسی خشنود میشد هرگاه میتوانست ناپلئون را فاقد هرگونه هنر حتی هنر لشگرکشی بداند. تصدیق بفرمائید که ابراز حب و بغض در یک چنین کتاب جدی بسی بی‌مورد است.»

شاهزاده پرسید:

«آیا خدمت شما نزد امپراطور در آن هنگام زیاد وقت شمارا

میگرفت؟»

ژنرال از شادی در پوست نمی‌گنجید. این اظهار شاهزاده که بطرزی ساده و جدی ایراد شد آخرین آثار شك و تردید را در دل او زایل ساخت و باشور خاصی چنین گفت:

«شاراس! آه! من نیز از دست او برآشفتم و حتی هم در آن هنگام نامه‌ای یا نوشتم لکن... اکنون خوب بیاد نمی‌آورم... می‌پرسید آیا وقت من در خدمت به امپراطور زیاد گرفته میشد، آه نه! مرا بعنوان پیشخدمت مخصوص می‌خواندند لکن چندان اهمیتی باین عنوان نمی‌دادم اندکی بعد ناپلئون بکلی هرگونه امید نزدیک شدن بر وسه‌ها را از دست داد و بهمین جهت طبعاً می‌بایستی مرا هم فراموش کند لکن بستگی من باو ارتباطی سیاست نداشت بلکه صریحاً می‌گویم او بمن علاقه‌مفرطی داشت و من نیز قلباً باو علاقه‌مند بودم. درباره خدمت زیاد با من سخت‌گیری نمی‌کردند. تنها می‌بایستی گاهگاهی خودم را در کاخ نشان بدهم و با امپراطور هنگام سواری همراه باشم، جز این چیز دیگری از من نمی‌خواستند. من تا اندازه‌ای اسب سواری بلد بودم ناپلئون عادت داشت که قبل از شام سواری کند و ملتزمین رکابش معمولاً شامل او و پیشخدمت مصری او، روستان و من بود.»

شاهزاده بی‌اختیار پرسید :

«کنستان چطور؟»

«خیر کنستان آنجا نبود زیرارفته بود نامه‌ای به ملکه ژوزفین برساند و بجای اودو افسر گارد و چند نگهبان لهستانی گماشته شده بودند ملتزمین رکاب ناپلئون تنها اینها بودند البته بدون ژنرال‌ها و مارشال‌ها که ناپلئون همیشه همراه خودش برای مطالعه زمین و تقسیم قوا و مشورت می‌برد. تاجائیکه من بیاد دارم (داوو) بیش از دیگران همراه او بود وی مردی تنومند و نیرومند بود که خونسردی عجیبی داشت و پیوسته عینک‌هچشم میزد و بانگاه عجیبی بآدمی خیره میشد. امپراطور بیشتر میل داشت با او صحبت کند. افکار او را می‌پسندید و حتی بخاطر دارم که در یک مورد آنها چندین روز متوالی بایکدیگر مشورت کردند (داوو) هر بامداد و شام بملاقات او می‌آمد. بین آنان مباحثات شدیدی

در گرفت و سر انجام چنین بنظر رسید که ناپلئون در مقابل نظریه (داوو) تسلیم شده است. آنان در دفتر کار ناپلئون کسی را نمی پذیرفتند و فرد ثالث تنها من بودم لکن توجهی بمن معطوف نمی داشتند. ناگهان نگاه ناپلئون بر حسب تصادف بمن افتاد و دیدگانش فکر عجیبی را که به مخیله اثر رسوخ یافته بود منعکس ساخت و بی مقدمه از من چنین پرسید: «پسر! هرگاه من بمذهب ارتودوکس در آییم و برده های شما را نجات دهم آیا روسها از من تبعیت خواهند کرد.» با نهایت خشم بوی پاسخ داد: «هرگز»

پاسخ من اثر عمیقی در ناپلئون بخشید. فکری کرد و چنین گفت:

«در برق میهن پرستی که از دیدگان این کودک می جهد من عقیده تمام ملت روسیه را میخوانم. داوو! پس است. همه اینها خیال است. طرح خودتان را بمن نشان دهید.»
شاهزاده که بیش از پیش بسخندان ژنرال علاقمند شده بود گفت:

«اما این نقشه ای که ناپلئون از اجرای آن چشم پوشید حاوی فکری بزرگ بوده آیا شما تصور می کنید این نقشه کار داوو بود؟»

«قدر مسلم آن بود که آنرا باتفاق طرح کرده بودند گویانکه فکر اصلی بدون شبهه متعلق بناپلئون بود. اما نقشه دیگر نیز حاوی فکر دیگری بود یعنی بقول ناپلئون در حقیقت همان «اندرزشیر» بشمار میرفت و مبنی بر آن بود که ناپلئون و همراهانش باتمام قوای فرانسه در کرملین سنگر بندی کنند و آتشبار های خود را در همه طرف برقرار سازند و استحکامات نیرومند بوجود آورند و حتی المقدور برای ذخیره کردن گوشت لازم اسبان بشمار را بهلاکت رسانند و نیز

تا جائیکه ممکن است گندم ساکنین مسکورا بر بایند تا شاید بدین طریق بتوانند تافصل بهار پایداری کنند و چون هوا خوب شد بکوشند از میان‌روها راه عبوری بیابند. این نقشه از هر حیث توجه ناپلئون را بخود جلب کرده بود و در نتیجه ما هر روز در پیرامون دیوارهای کرملین به تجسس زمین می پرداختیم و او پیوسته دستور میداد کجا را باید صاف کرد؟ کجا باید سنگر ساخت؟ کجا دیدگاه ایجاد کرد؟ و در کجا باید استحکامات را پشت سر هم بوجود آورد؟ وی با سرعت حیرت انگیزی تصمیم می گرفت و سرانجام همه مقدمات فراهم شد. داوو اصرار داشت که تصمیمی قطعی گرفته شود و بنابر این آنان بار دیگر بامن تنها ماندند و ناپلئون مجدداً درحالی که دستهای خود را بسینه گذاشته بود شروع بقدیم زدن در اطاق کرد. من یارای آنرا نداشتم که چشم از صورتش برگیرم، قلبم بشدت میزد. سرانجام داوو گفت: «من رفتم» ناپلئون پرسید: «کجا؟» داوو در پاسخ گفت: «برای آنکه از اسبها قرمه بسازم» دراین لحظه لرزه شدیدی براندام ناپلئون افتاد زیرا سرنوشت او در حال تعیین شدن بود. ناگهان بمن چنین گفت: «پسرا عقیده تو درباره نقشه ما چیست؟» مسلم است وی در این دقیقه درست حال مرد مدبر و بزرگی را داشت که در آخرین لحظه خطر سرنوشت خود را با شیر یا خط معلوم میکند. هن بجای آنکه بناپلئون پاسخ دهم بسوی داوو روی آوردم و مانند آنکه تحت تأثیر يك الهام اسرار انگیز قرار گرفته باشم باو چنین گفتم: «هرچه زودتر بسوی کشور خود باز گردید!» این جمله بیدرتنگ نقشه ناپلئون را نقش بر آب کرد. داوو شانه های خود را از فرط ناراحتی بالا برد و از اطاق خارج شد درحالی که غرغر می کرد: «عجب! ناپلئون هم خرافاتی شده است!» فردای آنروز فرمان عمومی عقب نشینی ارتش فرانسه صادر گردید.

داستان یوسکی

شاهزاده بصدای آهسته چنین گفت :
« هرگاه جریان حوادث چنین باشد که شما میگوئید از
هر حیث جالب توجه میباشد. »

سپس چون مشاهده کرد ممکن است بژنرال برخورد درصدد
اصلاح گفته خود برآمد و چنین گفت :
« منظورم اینست که ... »

ژنرال از اظهارات خود چنان سرمست شده بود که دیگر
نمیتوانست در مقابل بدترین بی احتیاطی ها عقب نشینی کند و بهمین
جهت سخنان شاهزاده را قطع کرد و گفت :

« آه شاهزاده ! شما میگوئید : « هرگاه جریان حوادث چنین
باشد ! » اما من بشما اطمینان میدهم که اظهارات من فوق العاده از حقیقت
دور است ممکن است شما خیال کنید آنچه را که بمیان آورده ام مربوط
بمسائل سیاسی ناچیز است باینهمه بار دیگر تکرار میکنم که خودم شاهد
اشکها و ناله های آن مرد بزرگ در سکوت شب بوده ام. هیچکس جز
من نمیتواند درباره او بتفصیل سخن راند. البته درست است که در اواخر
کار او دیگر نمی گریست زیرا چشمه اشکش خشک شده بود و تنها
گاهگاهی ناله می کرد و چهره اش بیش از پیش منقبض میشد چنانچه گفتم
بوم مرگ بروی اوسایه افکنده است. گاه از اوقات شبها ماساعات متوالی
بایکدیگر بتنهایی بسر میبردیم و روستان خدمتکار مصری ناپلئون در
اطاق مجاور خرخر می کرد و بسیار جای تعجب بود که اینمرد چنین خواب
سنگینی داشت. ناپلئون راجع به اومی گفت : در عوض او بمن و خاندان
من همواره وفادار میباشد .

یکروز هم جانگاهی قلم رامیه شرد. امپراطور اشکها تیرا که در
پیرامون دیدگان من حلقه زده بود مشاهده کرد و بانهایت مهر و محبت
چنین گفت : « تو در غم من شریک هستی. تنها تو و شاید هم کودک دیگری

یعنی پسر من پادشاه رم باشد که دلتان بحال من میسوزد و حال آنکه دیگران همه از من متنفرند حتی برادرانم اکنون که ستاره اقبال من افول کرده است قبل از دیگران بمن خیانت خواهند ورزید ! » آنگاه بود که سیلاب اشک از دیدگان من جاری شد و بی اختیار بطرف او دویدم. او نیز خودداری نتوانست کرد و در نتیجه مایکدیگر را تنگ در آغوش گرفتیم و اشکهای خود را بهم مخلوط کردیم، در حالیکه زار زار میگریستم باو می گفتم: « نامه ای به ملکه ژوزفین بنگارید ! » ناپلئون دقیقه ای بلرزه افتاد سپس آرامش خود را بازیافت و بمن چنین گفت : « تو سومین قلبی را که برای خاطر من میزند بیادم انداختی از تو پاسگزارم دوست عزیزم ! » او در دم قلم بدست گرفت و نامه ای بژوزفین نگاشت که فردای آنروز کنستان آنرا برای ملکه برد. »

شاهزاده چنین گفت:

« شما چه کار خوبی کرده اید در اثنائی که اندیشه های تاریک و ناراحت کننده از همه طرف ویرا محاصره نموده بود حس نیکی را در او بیدار کردید . »

ژنرال در حالیکه از سخنان شاهزاده سخت بدوق آمده و حتی اشکهای حقیقی از دیدگانش باریدن گرفت چنین گفت : « همینطور است آقای شاهزاده ! شما که تحت تأثیر احساسات قلب خودتان قرار گرفته اید چه خوب منظور مرا در می یابید. آری شاهزاده ! برآستی این منظره، منظره ای عظیم و باشکوه بوده هیچ میدانید نزدیک بود همراه او بیاری بیروم ؟ در اینصورت هنگام تبعید وی به جزیره استوائی نیز باو میرفتم اما افسوس تقدیر بین ما سنگ تفرقه انداخت، از یکدیگر جدا شدیم و او بطرف آن جزیره استوائی روی آورد و بعید نیست دردقایق غم و تأثر کشنده بارها بیاد اشک های کودک مسکینی افتاده باشد که درمسکو او را باغوش کشید و عفو کرد و حال

آنکه مرا بدان شکده افسری فرستادند و در آنجا با انضباط خشن و دوستان بدجنسی مواجه شدم ... افسوس بدین طریق طومار گذشته بکلی درهم نوردید !

« آن روزی که ناپلئون عقب نشینی خود را آغاز کرد بمن چنین گفت : میل ندارم ترا از مادرت بر بایم و همراه خود ببرم لکن بسیار میل دارم کاری برای تو انجام دهم. او حتی پای خود را بر کاب گذاشته بود. چون دیدم فوق العاده چهره اش گرفته و ناراحت است تنها بانهایت حجب باو گفتم : فقط بمنوان یادگاری چند کلمه ای بر روی آلبوم خواهر من بنویسید. او بیدرننگ بازگشت. قلمی خواست و از من چنین پرسید : خواهرت چند سال دارد؟ گفتم : سه سال گفت : پس دختر بچه ایست؟ آنگاه روی آلبوم چنین نوشت :

« هرگز دروغ نگویید !

دوست صمیمی شما، ناپلئون»

« شاهزاده ! قیاس کنید يك چنین اندرزی و چنین لحظه ای !»

« آری این نوشته خیلی معنی دارد.»

« این ورقه آلبوم را در يك قاب مطلای شیشه ای قرار دادم. خواهرم در تمام مدت عمر خود آنرا در اطاق پذیرائی خود نگاه داشت تا هنگام فارغ شدن که زنگی را بدرود گفت . از آن پس نمیدانم این نوشته ناپلئون چه شد ؟ ولی . . . آه خدای من دو ساعت از ظهر میگذرد ! چقدر وقت شما را گرفتم ! گناه من نابخودنی است.»

شاهزاده گفت :

« برعکس ! شما چنان مرا جنب کردید بالاخره ... من از شما

سپاسگزارم.»

ژنرال باردیگر چنان دست شاهزاده را محکم بفشرده که او را ناراحت کرد و سپس با دیدگان تابناکش همچون مردی که ناگهان بخود آمده وفکری بی اختیار بمخیله اش خطور کرده است چنین گفت :

«شاهزاده! شما آنقدر خوب هستید، آنقدر ساده دلید که گاهی دلم بحالتان میسوزد ، اینک من با عشقی پاک بشما مینگرم از خدا میخواهم تیرکشان کند وشکوفه عمر شما در عشق ونیکبختی شگفتن گیرد . عمر من که بیهوده از دست رفت ! آه آه ! از شما پوزش میطلبم !»

این بگفت وباشتاب درحالی که صورتش را در دستهایش مخفی ساخته بود از اطاق خارج شد. شاهزاده نمیتوانست درباره صداقت عواطف او تردیدی بدل راه دهد وهمچنین دریافته بود که پیرمرد مست پیروزی خود شده است ودرعین حال احساس میکرد بایکی از این دروغ پردازان سروکار دارد که در بحبوحه لذت بردن از دروغگوئی با اینهمه باطناً احساس می کنند که کسی سخنان آنانرا باور نخواهد کرد وبنا بر این بعید نیست که پیرمرد ناگهان باین نکته که شاهزاده بیش از حد باو ابراز رحیم کرده است پی برد واحساس آزرده شدیدی نموده واکنش نا مطلوبی نشان دهد وبهمین جهت شاهزاده باتگرانی از خود می پرسید: «آیا بد نشد که باو میدان دادم اینسان آزادانه دروغ بگویند؟» ناگهان نتوانست خود را نگاه دارد وقهقهه اعزده که بیش از ده دقیقه بطول انجامید سپس از اینکه خندیده است پشیمان شد لکن چهبون فکر کرد که از هیچگونه احترامی نسبت بژنرال کوتاهی نکرده است باردیگر احساس آرامش کرد .

پیش بینی شاهزاده بحقیقت پیوست . همانشب از ژنرال نامه ای عجیب و مختصر اما جدی دریافت داشت . ژنرال در این نامه

بوی یاد آور میشد که برای همیشه با او قطع ارتباط کرده است و با آن که حق احترام و حق شناسی خود را نسبت باو همچنان حفظ می کند لکن حاضر نیست حتی از جانب او «کمترین ابراز ترحم نسبت بحیثیت مردی که بعد کافی آزرده شده است» قبول کند.

هنگامی که شاهزاده دریافت ژنرال نزد نینا آلکزاندر و نابازگشته و گوشه عزلت گزیده است دیگر درباره او هیچگونه نگرانی احساس نکرد لکن چنانچه دیدیم ژنرال درخانه الیزابت چارو و جنجال بزرگی بپا کرد. متأسفانه ما نمیتوانیم این حادثه را در اینجا بتفصیل بیان کنیم فقط در چند کلمه اظهارات آنانرا خلاصه میکنیم. الیزابت پروکوفیونا که نخست از برت گویی ژنرال نگران شده بود هنگامی که بدگویی او را از گائیا شنید سخت بر آشفت و در نتیجه ژنرال را با نهایت بیرحمی از خانه اخراج کردند و در نتیجه اوشب و بامداد را در چنان بحرانی بسربرد که هرگونه تسلطی را بر خویشتن از دست داد و سرانجام همچون دیوانه ای سرخیابان گذاشت.

کولیا درست نمیدانست حال بر چه منوال است و تنها امیدوار بود که شاید باتهدید پدرش راتحت تأثیر قرار دهد و بهمین جهت باو چنین می گفت :

« کجا سرگردان شویم منظور شما چیست ؟ قطعاً بخانه شاهزاده نخواهید رفت. بالبدف نیز که بهم زده اید. پول هم که ندارید. من نیز پیشی ندارم و اینک ما مثل آنست که بروی يك توده لوبیا افتاده ایم .»

ژنرال آهسته گفت :

« افتادن در میان زنان بمراتب از سقوط بر روی يك توده لوبیا بهتر است. . . من بایکاربردن این تجانس در پاشگاه افسران در سال

۴۴ موفقیت عجیبی بدست آوردم ... آری ... در سال ... هزارو ... هشتصدو... چهل و چهار ... ! درست یادم نیست ... آه ! دست پدلم نگذار. بقول شاعر.. « جوانی کجائی؟ شادابی و نشاط من کجافوت ؟ » کولیا! کدام شاعر این شعر را سروده است؟
کولیا در حالی که نگاه اضطراب آمیزی به پدرش افکند گفت:

« این شعر را گوگول در « روح های مرده » سروده است . »

« روح های مرده ؟ آه راست است . : مرده ! هنگامی که مرا در خاک مدفون کردی روی قبرم چنین بنویس : « اینجا آرامگاه يك روح مرده است » « ننگ همه جا مرا تمقیب می کند » کولیا ! چه کسی این جمله را گفته است؟
« پدر ! نمیدانم . »

ناگهان در وسط خیابان توقف کرد و بالحن خشمگینی چنین فریاد برآورد :

« ایروپیگف وجود نداشته است ! بروچکا ایروپیگف اصلا وجود خارجی نداشته است. آیا این فرزند من ! پسر من است که اینسان سخنان مرا تکذیب می کند؟ ایروپیگف که مدت یازده ماه برای من همچون برادری حقیقی بود و برای اود وئیل کردم. یکروز شاهزاده ویکورتسکی فرمانده ماهنگامی که ما مشغول باده گساری بودیم بباو چنین گفت : « تو گریشا ! چه خوب بود بمن میگفتی این نشان (سنت آن) را از کجا بدست آورده ای؟ » وی در جواب گفت: « در میدانهای جنگ میهنم ، آنجا آنرا بدست آوردم ! » من چنین فریاد برآوردم، « آفرین گریشا ! » همین جمله من موجب آن شد که دوئل کنیم. سپس وی با ماری پترونا سوتوگین ازدواج کرد و بعد در میدان جنگ بهلاکت رسید. بدین طریق

داستایوسکی

که گلوله‌ای در روی نشان‌سینه من کمانه کرد ولی بی‌شانی او اصابت نمود. او چنین فریاد برآورد: «هرگز فراموش نخواهم کرد» سپس زندگی را بدرد گفت. آری کولیا! من با نهایت شرافت بمیهن خود خدمت کرده‌ام لکن لعن و نفرین همه جا مرا تعقیب می‌کند. مادرت و تو سر قبر من خواهید آمد.

... «نیای بیچاره!» من در گذشته، در بهار زندگانی او را نینا می‌خواندم و از شنیدن این اسم لذت می‌برد. . . . نینا! نینا! با زندگی تو چه کردم؟ چگونه ممکن است باز هم بمن علاقمند باشی. ای زن سازگار! کولیا! مادر تو روح يك فرشته دارد. می‌فهمی؟»

«پدر جان خودم میدانم. پدر عزیزم بیا بخانه نزد مادرم برگردیم. او می‌خواست عقب ما بدود چرا شما تردید دارید؟ گوئی شما نمی‌فهمید بسیار خوب چرا اینسان گریه می‌کنید؟»
کولیا خودش می‌گریست و دستهای پدرش را غرق در بوسه می‌ساخت.

ژنرال باو چنین گفت:

«تو دستهای مرا می‌بوسی؟»

«آری دستهای شما را می‌بوسم، چه تعجبی دارد؟ چرا بیخود شما که يك ژنرال و يك مرد جنگی هستید در خیابان در انظار عموم اینسان گریه می‌کنید؟ بی‌ائید برویم.»

«پسر عزیزم! برای احترامی که بپدر پیرت باوجود لعن و نفرینی که از همه طرف او را احاطه کرده است می‌گذاری خدا از تو راضی باشد! از خدا می‌خواهم دارای فرزندی شبیه بخودت شوی. . . . پادشاه رم. . . آه! «نفرین خدا بر این خانه باد»

کولیا با آشفستگی هر چه تعامری پرسید :

« آخر چه شده است؟ چرا نمیخواهید بخانه بازگردید؟ آیا عقل خود را از دست داده‌اید؟ »

« من برای تو شرح خواهم داد! همه چیز را خواهم گفت. بلند صحبت نکن سخنان ما را میشوند ... پادشاه رم ... آه چقدر خود را غمگین و گرفته احساس می‌کنم .

« دایه من قبر تو کجاست؟ » کولیا این شعر را که گفته است !
« نمیدانم ، نمی دانم که گفته است . بیدرنگ بخانه باز گردیم اگر لازم شود گانیا را قطعه قطعه خواهیم کرد. اما آخر کجا میخواهید بروید؟ »

ژنرال او را بطرف خانه دیگری میکشید.

کولیا چنین گفت :

« شما کجا میروید؟ این خانه، خانه مانیت. »

ژنرال روی سکوی آفتخانه نشسته و کولیا را بطرف خودش می‌کشید و باو چنین می‌گفت :

« خم شو! خم شو همه چیز را بتو خواهم گفت. ... سیروزی من ...

خم شو گوش بده همه چیز را در گوش تو خواهم گفت . »

کولیا در حالیکه سخت نگران شده بود گوش خود را نزدیک آورد و ژنرال که سخت می‌لرزید آهسته در گوشش گفت :

« پادشاه رم ! »

« چه گفتید؟ این چه معنی دارد که شما مرتباً از پادشاه رم سخن

می‌گوئید؟ »

ژنرال در حالیکه بیش از پیش بشانه پسر کوچک خود می‌چسبید
بالکنت زبان چنین گفت :

« من ... من ... من میخواهم تمام ... ماری ، ماری ...

پتر و فاسو ... سو ... سو ...»

کولیا باشتاب خود را از چنک او رهانید و محکم‌شانه او را گرفت و با نهایت تعجب پا و خیره شد. صورت پیر مرد کاملاً سرخ شده لکن لبانش برنگ کبود گرائیده و تشنج شدیدی چهره‌اش را فرا گرفته بود ناگهان سست شد و خود را در بازوان کولیا افکند.

کولیا با وحشت هر چه تمامتر فریاد برآورد:

«سکتۀ مغزی!»

او بحقیقت تلخ پی برده بود.

بارب آردالیونوونا در حقیقت ضمن صحبت بابر در خودنا اندازده ای راجع بصحت اطلاعات خود درباره نامزدی شاهزاده با آگلانه غلو کرده بود ، بعید نبود وی مانند هر زن با هوشی جریان حوادث آینده را پیش خود حدس زده باشد و نیز ممکن بود بر اثر تأسف و تأثر از نابود شدن يك رؤیای طولانی (گوا اینکه خودش بآن هیچ عقیده ای نداشت) مانند بسیاری از اشخاص از بزرگ کردن این بدبختی لذتی برده و با تمام محبت و علاقه صادقانه ای که نسبت ببرادر خود داشته از این راه نمکی بر جراحات قلب او پاشیده باشد . در هر صورت قدر مسلم آنستکه او محال بود بتواند از خواهران اپانتچین چنین اطلاعات دقیقی کسب کند ، زیرا در خانه ژنرال جز اشاره و کنایه و جملات ناتمام و سکوت های اسرار انگیز و سخنان مبهم چیزی دیگر حکمفرمائی نمیکرد . شاید هم خواهران آگلانه برای بدست آوردن اطلاعاتی از بابر عمداً خبر هائی باو داده باشند . باری بعید هم نیست که آنها در مقابل غریزه زنانه خود تسلیم شده و خواسته باشند با اذیت کردن دوست خود لذتی ببرند گوا اینکه بارب از طفولیت با آنها آشنا بود . گذشته از این باید در نظر داشت که ممکن نبود خواهران اپانتچین پس از این مدت در نیافته باشند که خواهر گانیا نقشه ای را تعقیب می کند .

از طرف دیگر شاهزاده که با نهایت صداقت و سادگی بلبندف اطمینان میداد خبر تازه ای برای او ندارد و پیش آمد جالبی در زندگی اش روی نداده است ظاهراً در اشتباه بود . در حقیقت هر کدام در مقابل وضع عجیبی قرار گرفته بودند بدین قرار که از طرفی در ظاهر هیچگونه حادثه خارق العاده ای بوقوع نیپوسته بود و از طرف دیگر کلیه قرائن

نشان میداد پیش آمد مهمی بوقوع پیوسته است . در اینجا بود که بارب آردالیونو و نادریو تو غریزه نیرومند خود برخی نکات را حدس زده بود .

با اینهمه از لحاظ منطق تحلیل این نکته که چگونه کلیه اعضای خانواده اپانتچین در يك لحظه باین فکر افتادند که حادثه مهمی در شرف وقوع است که سرنوشت آگلایه را معلوم خواهد ساخت بسی دشوار بود اما بمحض اینکه این فکر در ذهن آنان راه یافت همه پیدرنگ تأیید کردند که از مدت مدیدی پیش این حادثه را پیش بینی کرده بودند و مخصوصاً پس از جریان قضیه «شوالیه فقیر» اوضاع کاملاً آفتابی شده بود لکن نمیخواستند چنین موضوع مهمی را باور کنند .

این نکته بود که خواهران آگلایه درباره آنان همداستان بودند . بدیهی است الزابت پروکوفیونا قبل از همه اوضاع را پیش بینی نموده و همه چیز را دریافته بود و حتی « در قلب خود احساس ناراحتی هم نموده بود » اما اعم از اینکه الزابت دیربازود باین نکته پی برده باشد احساس میکرد که شاهزاده در او اثر نامطبوعی بخشیده و بطور کلی شوهر کردن آگلایه را باو امری باور نکردنی میدانست . يك مسئله فوری الزابت را رنج میداد زیرا هر قدر برای حل آن بیشتر کوشش میکرد کمتر نتیجه میرسید . این مسئله بقرار زیر بود : « شاهزاده آیا لقمه چربی است یا نه ؟ ازدواج او با آگلایه کار خوبی است یا بد ؟ اگر بد است (چیزی که مسلم بنظر میرسید) علت آن چیست ؟ اگر خوب است (چیزی که بنظر میآمد) برای چه خوب است ؟ »

ایوان فیودوروویچ رئیس خانواده نخست نسبت باین موضوع ابراز تعجب کرد سپس او نیز اعتراف کرد که در حقیقت مانند سایرین گاهی گاهی دچار تردید میشود . لکن چون نگاه تند همسر خود را متوجه خویش دید ساکت شد اما سکوت او بیش از یکروز بطول نینجامید زیرا عصر

همانروز ضمن گفتگو با الیزابت در صد دبر آمد برای او توضیحاتی بدهد و بهمین جهت باشجاعت خاصی بذکر چند فکر مترقبه پرداخت و باو چنین گفت :

« درست نمی فهمم موضوع چیست ؟ .. (مکث) البته همه این پیش آمد ها عجیب بنظر میرسد ولی هرگاه صحیح باشد من نمیخواهم تکذیب کنم . باوجود این ... (مکث) از طرف دیگر هرگاه درست حقایق را در نظر بگیریم انصاف میدهیم شاهزاده جوان خوبی است . اودارای نامی است که در حقیقت نام خانواده ماست و این موضوع ممکن است بر حیثیت وارزش مادر نظر مردم بیفزاید . بالاخره عقیده مردم قیمت دارد چه باید کرد ؟ باری شاهزاده مرد بیچیزی نیست گوا اینکه ثروتش چندان زیاد هم نمیباشد او ... »

اما ژنرال نتوانست سخنان خود را به پایان رساند زیرا اظهارات او الیزابت پروکوفیونا را بکلی از حال عادی خارج ساخت زیرا بنظر آن زن حوادث گذشته جز « حماقتی نابخشودنی و حتی جنایت آمیز و تخیلاتی مبهم و نارسا » چیز دیگری نبود .

بنظر او « این شاهزاده بیمقدار يك بیمار ، يك ابله ، بالاخره مردی احمق بود که نه کسی را می شناخت و نه قادر بود در زندگی گلیم خود را سالم از آب بدر آورد . به چه کسی می شد او را معرفی کرد ؟ چگونه می شد نام او را به زبان آورد به خود می گفت : آیا او جز يك دموکرات منفور و يك مرد بی منصب و مقام کسی دیگر است ؟ گذشته ازین شاهزاده خانم بیلوکونسکی چه خواهد گفت ؟ آیا این بودشوهری که ما برای آگلانه آرزو می کردیم ؟ » مخصوصاً این سؤال آخر جنبه قطعی داشت و ديك احساسات مادریش را سخت بهجوش می آورد و سیل اشك از دیدگانش جاری میساخت . گوا اینکه در همان لحظه صدائی از اعماق وجدانش بگوشش میرسید که می گفت ، « شاهزاده چه نقصی دارد

که نمیتواند داماد ایده آل شما باشد؟» همین ایراد های وجدانی خود الیزابت بود که او را بیش از پیش ناراحت می کرد .

خواهران آگلائه ازدواج او را باشاهزاده نه تنها بدیده مخالفی نمینگریستند بلکه آنرا بهیچ روی عجیب تلقی نمی کردند و هرگاه با خود عهد نکرده بودند در اینخصوص سکوت اختیار نمایند بدون شبهه جداً بطرفداری از شاهزاده می پرداختند . گذشته از این اطرافیان الیزابت پروکوفیونا باین نکته پی برده بودند که هرچه بیشتر وی راجع به يك مسئله خانوادگی مخالفت ورزد باطناً با آن موافق تر است .

نظر آلکزاندرا ایوانوونائیز چندان بی تأثیر نبود زیرا از مدت مدیدی پیش مادرش مرتباً درباره مسائل مهم از او مشورت می کرد و مخصوصاً چون خود حافظه نیرومندی نداشت از خاطرات آلکزاندرا استفاده فراوان می کرد چنانچه از او مثلاً می پرسید ، «چطور کلر باینجا کشید ؟ چرا هیچکس باین نکته پی نبرد ؟ چگونه درباره آن بامن سخن نگفتند ؟ این شوخی «شوالیه فقیر» چه معنی دارد ؟ چرا من تنها باید غم همه کس را بخورم ، مراقب همه چیز باشم ، همه چیز را حدس بزنم و حال آن که دیگران با بی قیدی به نظاره اوضاع بپردازند ! ... و غیره و غیره» آلکزاندرا ایوانوونا نخست احتیاط را از دست نداد و تنها خاطرنشان ساخت که تا اندازه ای عقیده پدرش مبنی بر اینکه ازدواج يك شاهزاده از خانواده میشکین باید دوشیزه از خانواده ایانتچین بمنزله ازدواجی بسیار شرافتمندانه تلقی می گردد درست است ولی بتدریج در طرفداری از شاهزاده جرأت بیشتری بخرج داد تا بعدی که چندی بعد اضافه کرد شاهزاده بهیچ روی يك «ابله» نبوده و نیست و راجع بمقام اجتماعی او نیز هیچکس نمیتواند پیش بینی کند تا چند سال دیگر ارزش یکمرد در روسیه بر چه مبنائی قرار خواهد گرفت و گذشته از این آیا این ارزش بموقعیت در خدمات دولتی بستگی دارد

یا به بسیاری از عوامل دیگر بسته است . مادرش بیدرنک درباره این اظهار نظر و صریحاً چنین خاطر نشان ساخت که آلکزاندر نیز « برای این مسئله لعنتی پیشرفت نسوان دختری آزاد منش ببار آمده است » . نیم ساعت بعد الیزابت پروکوفیونا بشهر رفت و از آنجا بسوی کلمنی استروف رهسپار گردید تا خانم بیلوکونسکی را که برای چندروز اقامت به پترزبورگ آمده بود ملاقات کند . خانم بیلوکونسکی بمنزل مادر خوانده آگلانه تلقی می شد .

این « پیرزن » همه اعترافات یأس آمیز و تأثر انگیز الیزابت را استماع نمود لکن نه تنها از اشکها و ناله های وی متأثر نگردید بلکه او را بانگاه استهزاء آمیزی نگر یستن گرفت . خانم بیلوکونسکی زنی فوق العاده مستبد بود که بهیچ روی دیگران حتی دوستان دیرین خویش را بدیده مساوات نگاه نمی کرد و الیزابت را درست مانند سی و پنج سال پیش بمنزل یکی از « زنان تحت حمایت » خود تلقی می کرد و بهیچ روی اجازه نمیداد وی در حضور او ابراز استقلال رأی و اظهار وجود کند و ضمن اظهاراتی که به الیزابت نمود خاطر نشان ساخت که « این خانمها مانند کلیه زنان سبکسر همه چیز را بزرگ کرده و کاه را کوه نموده اند » و از اظهارات الیزابت چنین نتیجه گرفته است که هیچگونه حادثه مهمی روی نداده است و بنابراین آیا بهتر نیست منتظر آینده شد ؟ خانم بیلوکونسکی صریحاً گفت که بنظر وی شاهزاده « اگر چه مریض و خیاللاف و عاطل است با اینهمه جوانی بسیار پاکدل و دوست داشتنی بنظر می رسد و تنها نقصش اینست که آشکارا معشوقه ای دارد . »

الیزابت پروکوفیونا بیدرنک دریافت که خانم بیلوکونسکی از اینکه اوژن پاولوویچ با وجود توصیه وی در خانه ایاتتچین ها بمقصد برسیده است از او آزرده شده است ، و بهمین جهت هنگام بازگشت به

داستایوسکی

پاولوسک بمراتب عصبانی تر بود و بیدرنک خشمش را بدختر هایش ابراز داشت بدینقرار که به آنها گفت « همه عقل خود را از دست داده‌اند » و هیچکس کارهایش را اینسان اداره نمی کند و تنها در خانواده اوست که این بازی های گوناگون مشاهده میشود . پیوسته میگفت : « این شتاب برای چیست ؟ مگر چه شده است ؟ هر چه بیشتر فکر می کنم ، کمتر می بینم که یک پیش آمد جدی روی داده باشد ! بگذارید ببینم در آینده چه خواهد شد ! چه افکاری ممکن است در مخیله ایوان فیودورویچ خطور کند ؟ آیا عاقلانه است که گاهی راکوه کنیم ؟ منظور الیزابت آن بود که باید آرام شد و اوضاع را باخونسردی تلقی کرد و شکیبائی پیش گرفت اما افسوس آرامشی که الیزابت توصیه کرد بیش از ده دقیقه بطول نینجامید . زیرا شرح پیش آمدی که هنگام غیبت الیزابت رفتن او به کمونی استروف روی داده بود قبل از حوادث دیگر این آرامش و خونسردی را برهم زد (ملاقات الیزابت با شاهزاده خانم بیلوکونسکی بلافاصله پس از شبی صورت گرفت که شاهزاده پاسی از نیمه شب گذشته بتصور اینکه فقط ساعت ده است بخانه آنها آمده بود) خواهران آگلایه در پاسخ سؤالات مادرشان در اینخصوص به موضوع شاخ و برگهای فراوان دادند . نخست خاطر نشان ساختند که « پیش آمد مهمی روی نداده است » سپس اضافه کردند که شاهزاده بخانه آنها آمد و آگلایه قبل از آن که او را ملاقات کنند نیم ساعتی منتظرش کرد و سپس بمحض دیدن او پیشنهاد یکدست بازی شطرنج نمود . شاهزاده اینبازی را بلد نبود و در همان دست اول مات شد . آگلایه که از این پروزی غرق در مسرت و شادی شد شاهزاده را آنقدر خجالت داد و خودش آنقدر خندید که آن بیچاره بصورت ترحم آمیزی در آمد سپس باو پیشنهاد کرد یکدست ورق بازی کنند و بازی « دیوانگان » را باو پیشنهاد نمود . لکن اینبار قضیه برعکس بار اول شد بدینقرار که شاهزاده در

این بازی چنان تخصص داشت که همچون استادی بازی میکرد و آگلانه با آن که متوسل بحیله و تقلب گردید هر دست میبخت و بدین طریق پنجبار شاهزاده برد. آگلانه چنان خشمگین گردید که حونسردی خود را از دست داد و چنان فحشها و ناسزاهای رکیکی نثار شاهزاده کرد که جوان تیره بخت خنده را فراموش کرد و هنگامی که آگلانه تهدید کرد «مادام که شاهزاده در این اطاق باشد دیگر پای در آن نخواهد گذاشت و پس از این حوادث آمدن او بخانه آنها آنهم پاسی از نیمه شب گذشته توهین بزرگی است» رنگ شاهزاده چون گچ سفید شد. آنگاه دختر دلانگیز در حالی که در هارا بهم کوبید از اطاق خارج شد و شاهزاده نیز با وجود همه سخنان محبت آمیز خواهران آگلانه با چهره دژم و مبهوتی خانه آنها را ترک گفت.

یک ربع پس از خروج شاهزاده آگلانه ناگهان از طبقه بالا بتراس آمد و در پائین آمدن چنان شتابی نمود که حتی چشمان خود را که هنوز اثر اشک در آنها دیده می شد خشک نکرده بود. او برای آن باین عجله بتراس آمد که کولیا برای وی يك جوجه تیغی آورده بود. همه شروع به نگاه کردن حیوان کوچک نمودند. کولیا در مقابل يك سؤال آنها توضیح داد که این حیوان باو تعلق ندارد بلکه وی بایکی از دوستانش بنام کستیالبدف آنرا بایک تبر از يك روستائی خریداری کردند کستیال اکنون دم در ایستاده است زیرا جرئت نکرده است با تبر خود وارد خانه شود. کولیا اضافه کرد که روستائی نخست قصد داشت جوجه تیغی را در مقابل پنجاه كوپك بفروشد لکن آنها ویرا متقاعد کرده بودند از سر تبر خود نیز راحت شود زیرا احساس کرده بودند که این تبر ببرد آنها می خورد و گذشته از این تبر بسیار خوبی است.

آگلانه با تضرع و خواهش از کولیا تقاضا کرد بیدرنك جوجه تیغی را باو بفروشد و اصرارش در این راه بجائی رسید که وی را برای

نخستین بار «کولیای عزیزم» خواند . کولیا نخست خیلی مقاومت کرد
 لکن آخر چون دیگر ایستادگی نتوانست کرد کستیا لب‌د ف را صدازد
 و آن جوان نیز باحال ناراحتی در حالیکه تبر خود را بدست داشت
 وارد خانه شد . سپس معلوم شد که جوجه تیغی بهیچ روی بآنان تعلق
 ندارد بلکه مال يك دانشجوی سومی بنام پیروف است که بآنان مبلغ
 ناچیزی داده بود تا يك جلد تاریخ شلوش را که يك دانشجوی چهارمی
 بر اثر بی‌پولی می‌خواست بقیمت ارزانی بفروشد خریداری کنند آنان
 هنگامی که برای خریدن کتاب تاریخ رفته بودند در عرض راه بهوس
 افتاده و جوجه تیغی را خریده و اینك آنانرا با تبر بجای تاریخ شلوش
 برای پیروف میبردند . اما آگلانه آنقدر اصرار کرد که آنان سرانجام
 تسلیم شدند و جوجه تیغی را باو فروختند . آگلانه بمحض اینکه جوجه
 تیغی را بدست آورد آنرا بکمال کولیا در سبیدی گذاشت و سبد را با روپوشی
 مستور ساخت و از کولیا تقاضا کرد آنرا بیدر يك از جانب او نزد شاهزاده
 ببرد و از او تقاضا کند این «نشانه احترام و محبت صادقانه» او را بپذیرد .
 کولیا با خوشوقتی این مأموریت را قبول کرد و قول داد آنرا با امتنان
 انجام دهد ولی تقاضا کرد آگلانه باو توضیح دهد معنی این هدیه را
 باو بگوید و شرح دهد جوجه تیغی علامت چیست ؛ آگلانه باو پاسخ
 داد که این موضوع باو هیچ ارتباطی ندارد ولی کولیا قانع نشد و خاطر
 نشان ساخت که بدون شبهه یکچنین هدیه ای معنی خاصی دارد . آنگاه
 آگلانه سخت عصبانی شد و باو گفت که جوان بی سروپائی بیش نیست .
 در نتیجه کولیا گفت که هر گاه فاقد حس احترام بجنس زن بود و یا پایبندی
 باصولی نداشت بیدر يك ثابت می‌کرد که میتواند حق آگلانه را در مقابل
 چنین توهینی کف مشتش گذارد با اینهمه مأموریتی را که بعهد گرفته
 بود انجام داد و سبد حاوی جوجه تیغی را برداشت و بانفاق کستیا لب‌د ف
 بخانه شاهزاده شتافت . آگلانه چون دید کولیا سبد را بدست گرفت و

باخوشحالی از خانه خارج شد و او آشتی کرد و از ترس چنین فریاد بر آورد:
« گویای کوچکم تنها می کنم آنرا نیندازی . » گویا نیز که گوئی
حادثه چند لحظه پیش را فراموش کرده بود با شور خاصی چنین جواب
داد :

« خیر آگلانه ایوانوونا آنرا نخواهم انداخت مطمئن باشید . »
این بگفت و با سرعت هر چه تمامتر حرکت کرد آگلانه نیز شلیک خنده
را سر داد و خوشحال باطاق خود بازگشت و تا شام خوش طبع و با
نشاط بود .

این اخبار الیزابت پروکوفیونا را بکلی از حال طبیمی خارج
ساخت . بدیهی است موضوع چندان قابل اهمیت نبود لکن الیزابت
دارای چنان روحیه ای بود که قضایا را هموار و به نظر دیگری مینگریست.
نگرانی او بمنتهی درجه شدت رسیده بود لکن چیزی که بیش از همه
آتش بجانش افکند بود همین جوجه تیغی بود . این حیوان کوچک
چه معنی داشت ؟ آیا يك علامت قرار دادی نبود ؟ مقصود از ارسال
آن برای شاهزاده چه بود ؟ آیا یکنوع تلگراف بشمار مرفت . ایوان
فیودروویچ بیچاره که در بازپرسی دخترانش حضور داشت با پاسخ نامناسب
خود و پراهم چون بمب می منفجر ساخت زیرا بنظر او ارسال جوجه تیغی هیچ
معنی خاصی نداشت . او گفت :

« ساده ترین راه آنست که فکر کنیم جوجه تیغی ، جوجه تیغی
است والسلام » ممکن است در عین حال يك مظهر دوستی یا نشانه
فراموشی کین و عداوت و یا علامت آشتی و سازش و بطور کلی چیز بی
ضرری باشد .

بطور معترضه باید گفت که ژنرال تا اندازه ای راست می گفت
زیرا شاهزاده پس از آنکه مورد تمسخر آگلانه قرار گرفت و با آن
وضع ملامت بار اخراج گردید پنخانه بازگشت و در غم و نومیدی

جانکاهی غوطه ور گردید که ناگهان کولیا با جوجه تیغی نمایان گردید. گفتی بیک بار آسمان در مقابل دیدگانش روشن شد و زندگی نوینی آغاز کرد. بیدرنگ شروع به سؤال کردن از کولیا نمود و بادقت عجیبی سخنان او را گوش کرده ده بار یک پرسش را تکرار کرد و مانند کودکی غرق در شادی شد و مرتباً دستهای دو دانشجو را که آنها هم از مشاهده خوشحالی او بوجود در آمده بودند فشرد زیرا ارسال این جوجه تیغی برای شاهزاده جای شك باقی نمی گذاشت که مورد عفو قرار گرفته است و هر گاه مایل باشد می تواند شب بار دیگری ملاقات دختر مه پیکر نائل گردد. برای شاهزاده تنها این موضوع اهمیت حیاتی داشت.

شاهزاده در بحبوحه شادی و مستی چنین فریاد برآورد:

«کولیا! ما هنوز کودک هستیم، کودکی چه لذتی دارد.»

کولیا در حالیکه باد بگلو انداخته بود گفت:

«شاهزاده! اساس مطلب آنست که او دلباخته شماست.»

شاهزاده سرخ شد ولی کلمه ای بر زبان نیاورد. کولیا شروع بدست زدن و خندیدن کرد و پس از یک لحظه شاهزاده نیز غرق در شادمانی شد و از آن دقیقه تا شام هر پنج دقیقه یکبار ساعتش را نگاه می کرد تا مشاهده کند چقدر وقت گذشته است. چه مدت دیگر باید صبر کند.

بحران روحی بار دیگر دامنگیر الیزابت پروکوفیونا شده و نزدیک بود پسرحد جنون برسد. با وجود اعتراض شوهر و دخترانش بیدرنگ سراغ آگلانه فرستاد تا برای آخرین بار به او اتمام حجت کند و پاسخ روشن و قطعی دریافت دارد. می گفت: «باید بکلی باین قضیه پایان بخشید و دیگر نامی از آن بر زبان نیاورد در غیر این صورت تا عصر زنده نخواهم ماند.» تنها آن موقع بود که معلوم شد کار به چه

مرحلهٔ بفرنجی کشیده است. آگلایه نه تنهایك كلمه بر زبان نراند بلکه نخست تعجب خود را سخت وانمود ساخت و سپس ابراز عصبانیت نمود و بعد شلیك خنده را سر داد و پرسش کنندگان را ریشخند کرد. الیزابت پروکوفیونا ناگزیر از فرط غم بر ختخواب پناه برد و تا ساعت جای که هنگام ورود شاهزاده بود نمایان نگردید. قلب او تا وقتی که شاهزاده وارد شد سخت می‌طپید و هنگام ورود شاهزاده نزدیک بود زن مضطرب بار دیگر گرفتار حملهٔ عصبی گردد. اما شاهزاده با ترس فراوان داخل خانهٔ اپانتچین‌ها گردید مانند کسی که کور مال در تاریکی جلو می‌رفت. لب خند عجیبی در لبانش مشاهده می‌شد و باشخاص حاضر خیره می‌نگریست و چنین می‌نمود که از آنان می‌پرسد چرا آگلایه در اطاق نیست. بمحض اینکه دختر دل انگیز را غایب یافت سخت متعجب گردید. آن شب اعضای خانواده دور هم گردآمده و شخص غریبه‌ای در خانه نبود. شاهزاده سیج در پترزبورگ گرفتار کارهای مربوط بمرگ عموی اوژن پاو لوییچ بود، الیزابت پروکوفیونا از غیبت او اظهار تأسف نمود و چنین گفت:

«هر گاه اینجا بود قطعاً حقایقی را کشف می‌کرد.» ایوان - فیودروویچ کاملاً مغموم بنظر می‌رسید. خواهران آگلایه مهر سکوت بر لب زده بودند چنانچه گفتی در اینخصوص قبلاً با هم سازش کرده‌اند الیزابت پروکوفیونا نمی‌دانست گفتگو را از کجا آغاز کند و سرانجام از راه اضطرار مسئلهٔ راه‌های آهن را پیش کشید و از خرابی وضع آنها ابراز عصبانیت فراوان نمود.

متأسفانه از آگلایه هیچ خبری نبود و شاهزاده دچار ناراحتی شدیدی شده بود. پس از چند لحظه ناگزیر خود را داخل بحث کرد و کوشید اظهار عقیده کند که اصلاح خطوط راه آهن چه منفعی دارد لکن چون ادلایید شروع بخندیدن کرد شاهزاده ناگزیر سرخ شد و

دیگر چیزی نگفت. در این هنگام بود که آگلانه با چهره آرام و متینی وارد سالن شد و پس از آن که با آب و تباب سلام شاهزاده پاسخ گفت با ابهت خاصی در عیان ترین صندلی کنار میز گرد جای گرفت و نگاه استفهام آمیزی بشاهزاده افکند و همه متوجه شدند که لحظه رفع سوء تفاهم‌های موجود فرا رسیده است.

آگلانه با لحن مطمئن و جدی از شاهزاده پرسید:

«آیا شما جوجه تیغی مرا دریافت کردید؟»

شاهزاده در حالیکه سرخ شد و احساس رخوت شدیدی کرد

گفت:

«آری.»

«حالا شرح دهید که شما از دریافت این جوجه تیغی چه

استنباطی کردید؟ توضیح شما برای تأمین آرامش مادرم و همه اعضای

خانواده ما ضرورت کامل دارد.»

ژنرال با لحن مضطربی بدختر زیبا چنین نهیب داد:

«آگلانه! بس است!»

الیزابت پروکوفیونا با وحشت هر چه تمامتر فریاد برآورد:

«تو دیگر شورش را در آورده‌ای!»

آگلانه با لحنی جدی چنین گفت:

«در اینجا این موضوع در میان نیست. امروز يك جوجه تیغی

برای شاهزاده فرستاده‌ام و میل دارم عقیده‌اش را در اینخصوص بدانم

شاهزاده من در انتظار توضیحات شما هستم.»

«آگلانه، منظور شما از عقیده من چیست؟»

«منظورم عقیده شما در باره جوجه تیغی است.»

«با عبارت دیگر می‌خواهید بدانید این جوجه تیغی را چگونه

من دریافت داشتم و یا اینکه از ارسال این جوجه تیغی چه استنباطی

نمودم؟ در اینصورت خیال می‌کنم... در يك كلمه...»
او دیگر نتوانست كلمه دیگری بزبان راند و در نتیجه سکوت کرد.

آگلایه پس از لحظه‌ای مکث گفت:

«بنابراین شما چیز مهمی نگفتید. بسیار خوب! من حاضرم موضوع جوجه تیغی را کنار گذارم اما بسیار میل دارم بسوء تفاهم - های بیشماری که در باره شما وجود دارد خاتمه بخشم نخست اجازه دهید از زبان خودتان بشنوم آیا میل دارید از من خواستگاری کنید یا خیر؟»

الیزابت پروگوفیوناچنین فریاد برآورد:
«آه! خدای من!»

شاهزاده سخت بلرز افتاد و اندکی عقب نشست. ایوان فیودروویچ چنان گیج شد که گفتی پتکی بمغزش فروود آمده است. دو خواهر آگلایه هم جبین در هم کشیدند.

«شاهزاده ادروغ فگوئید، عین حقیقت را بیان کنید. برای خاطر شما دائماً مرا سؤال پیچ می‌کنند و شکنجه می‌دهند. آیا علتی برای این آزارها وجود دارد؟»

شاهزاده که گفتی ناگهان جانی گرفت. چنین گفت:
«من از شما خواستگاری نکرده‌ام ولی... خودتان می‌دانید تا چه حد شما دلبستگی دارم و حتی در این لحظه تا چه اندازه شما ایمان دارم.»

«من فقط از شما سؤال کردم، آیا شما از من خواستگاری می‌کنید یا خیر؟»

شاهزاده با صدای خفیفی گفت:
«آری! خواستگاری می‌کنم.»

داستان یوسکی

این سخن شاهزاده تأثیر عجیبی در همه بخشید.
ایوان فیودروویچ که سخت تهییج شده بود گفت:
«این قبیل مسائل را اینطور تلقی نمی‌کنند. آگلائه اگر منظور
نو طرح چنین موضوعی است. این امر محال است. شاهزاده معذرت
می‌خواهم پوزش می‌طلبم دوست عزیزم!» آنگاه درحالی‌که زنی را
بکمک طلبید چنین گفت:

«الیزابت پروکوفیونا! باید این مسئله را کاملاً مطالعه نمود.»

الیزابت با لحن خشمناکی گفت:

«در اینخصوص هیچ صحبتی نخواهم کرد!»

آگلائه چنین خاطر نشان ساخت.

«مادر جان اجازه دهید منم سختم را بگویم. خیال می‌کنم حق
اظهار نظر در چنین امری را داشته باشم زیرا يك لحظه قطعی در
زندگی من بشمار می‌رود. خودم می‌خواهم بدانم موضوع از چه قرار
است و بسیار خوشوقتیم که همه شما نیز شاهد قضیه هستید. آقای
شاهزاده! اجازه دهید از شما بیرسم در صورتیکه قصد خواستگاری از
مرا دارید چگونه می‌خواهید نیکبختی مرا در آینده تأمین کنید؟»
شاهزاده گفت:

«راستی آگلائه ایوانوونا من نمی‌دانم چگونه بسؤال شما پاسخ دهم!

در مقابل چنین پرسشهایی چه می‌توان گفت؟ گذشته از این آیا چنین
سؤالی ضرورت دارد؟»

«شما خیلی ناراحت و نگران بنظر می‌رسید. لحظه‌ای استراحت
کنید و تجدید قوا نمائید. ممکن است گیلای آب بنوشید. هم اکنون
برای شما جای خواهند آورد.»

«آگلائه ایوانوونا! من شمارا دوست دارم، شمارا بیش از حد
دوست دارم. جز شما کسی دیگر را نمی‌خواهم... تمنی دارم شوخی

نکنید. شما را خیلی دوست دارم.»

«با اینهمه موضوع دارای اهمیت فراوانی است. هائین کودک نیستیم و باید اوضاع را بنظر مثبتی نگریست. تمنی دارم برای ما شرح دهید شما تا چه اندازه ثروت دارید؟»

ژنرال با لحن مبہوتی چنین گفت:

«آگلایه ایسی است! بس است! ترا چه می‌شود؟ اینطور نیست که تو تصور کرده‌ای...»

الیزابت پروکوفیونا صدای آهسته ولی بطوری که همه شنیدند چنین گفت:

«چه رسوائی و چه ننگی!»

آلکزاندر نیز بهمان لحن گفت:

«براستی این دختر دیوانه شده است.»

شاهزاده با تعجب پرسید:

«ثروت من؟ منظور شما پول من است؟»

«آری پول شما!»

شاهزاده در حالی که تا بناگوش سرخ شد گفت:

«من... من اکنون صد و سی و پنج هزار روبل پول دارم.»

آگلایه بدون آنکه سرخ شود با نهایت صراحت گفت:

«بیشتر ندارید؟ هر گاه صرفه جوئی کنیم چندان اهمیت

ندارد.... آیا عزم دارید خدمت دولتی قبول کنید؟»

«می‌خواستم امتحان آموزگاری بدهم.»

«بسیار عقیده خوبی است زیرا باینوسیله می‌توانیم بر درآمد

خود بیفزائیم. آیا قصد ندارید نماینده مجلس شوید؟»

«نماینده مجلس؟ هرگز من باین فکر نیفتاده‌ام اما...»

این بار دو خواهرش نتوانستند از خنده خود جلو گیری

کنند. از چند لحظه پیش آلکزاندرا با دقتی شدن برخی از انقباضهای عصبی صورت آگلانه دریافت کرده بود که خواهرش میل شدیدی به خندیدن دارد که از آن جلو گیری می کند ولی خواهی نخواهی بزودی شلیک خنده را سر خواهد داد.

آگلانه می خواست در مقابل قهقهه خواهرانش قیافه آهید آمیزی بخود بگیرد لکن خود داری نتوانست کرد و ناگزیر به خنده جنون آمیزی پرداخت سرانجام از جای برخاست و شتابان از اطاق خارج شد.

آدلاید گفت:

«من نیک می دانستم که کار با قهقهه پایان خواهد یافت. هم از آغاز قصه جوجه تیغی، همه چیز را پیش بینی کرده بودم.»
الیزابت پروکوفیونا که سخت خشمناک شده بود چنین فریاد برآورد:

«خیر! خیر! هر گز اجازه نخواهم داد.»

این بگفت و در عقب آگلانه از اطاق خارج شد. دو دختر دیگر او نیز اطاق را ترك گفتند بطوریکه شاهزاده و رئیس خانواده تنها ماندند.

ژنرال با شتاب و بدون آنکه خود بداند چه می خواهد بگوید چنین گفت:

«لئون نیکلایوویچ! آیا تا کنون چنین صحنه ای را تصور کرده ای؟ جدی از شما می پرسم.»

شاهزاده با غم و تأثر هر چه تماعتز گفت:

«احساس می کنم که آگلانه مرا مسخره کرده است.»

«لحظه ای صبر کن دوست من! تو اینجا بمان من می روم... برای اینکه... افلا تو لئون نیکلایوویچ بمن بگو چرا کار باینجا

کشیده است و بطور کلی معنی این اوضاع چیست؟ دوست من تصدیق کن من پندرم هستم با اینهمه ذره‌ای از این قضیه سر در نمی‌آورم بنابراین افلا تو اوضاع را برای من تشریح کن. »

« من آگلایه را دوست دارم و خیال می‌کنم از مدت مدیدی پیش او این حقیقت را دریافته باشد. »

ژنرال شانه‌های خود را بالا برد و پرسید :

«عجیب است! عجیب است... تو او را خیلی دوست می‌داری؟»
« خیلی. »

« چیز غریبی است! خیلی هم عجیب است . می‌خواهم بگویم يك چنین پیش‌آمد غیر مترقبه‌ای، يك چنین رعدی... نگاه کن دوست عزیز من! ثروت تو چندان موضوع مهمی نیست (گو اینكه خیال می‌کردم خیلی بیش از آنست كه گفتی) اما ... من به نیکبختی دخترم توجه دارم ... بالاخره ... آیا تو می‌توانی این نیکبختی را تأمین کنی؟ گذشته ازین باید دید موضوع چیست؟ او شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید؟ از تو سخنی نمی‌گویم بلکه اکنون منظورم اوست. »
در این هنگام از پشت در صدای آلکزاندرا شنیده شد كه پدرش را می‌خواند. ژنرال با شتاب شاهزاده چنین گفت :

« دوست من لحظه‌ای صبر کن و درباره وضع بیندیش تا من بیدرننگ باز گردم. »

این بگفت وبا اضطراب هرچه تمامتر عقب آلکزاندرا رفت و مشاهده کرد كه هوس و دخترش باغوش یکدیگر افتاده و زار زار می‌گریند اما اشکهای آنها اشکهای خوشبختی و مهر و مودت و آشتی بود. آگلایه پیوسته دست و گونه و لبان مادرش را غرق در بوسه می‌کرد. مادرش نیز ویرا تنگ در آغوش می‌کشید.

الیزابت بمحض اینکه ژنرال را دید چنین فریاد برآورد :

«آگلایه واقعی این است که حالا می‌بینی!»

«نگاه کن ایوان فیودروویچ! حالا او را بین!»

آگلایه صورتش را که از اشک خیس بود ولی از خوشبختی و سعادت برق می‌زد از سینه مادرش برداشت و نگاهی بیدارش افکند و سپس قهقهه‌ای زد آنگاه بطرف او شتافت و دستهایش را در گردن او حلقه ساخت و چندین بار تنگ در آغوش کشید.

سپس یار دیگر بسوی مادرش روی آورد و صورتش را در سینه او مخفی ساخت بطوری که کسی او را نبیند. آنگاه شروع به گریستن کرد و الیزابت پروکوفیونا صورت او را با گوشه شالش مستور ساخت و با لحن مسرت آمیزی چنانکه گفتی برای نخستین بار نفسی راحت می‌کشد به او چنین گفت:

«بسیار خوب! چه خبر است دختر کوچک آتشپاره من! همه

رنگی را بما نشان می‌دهی؟»

آگلایه ناگهان چنین فریاد کرد:

«آتشپاره! آری آتشپاره! من دختر بدی، دختر لوس و

نری هستم. این حقیقت را پدرم هم بگویند.»

«آه، او اینجاست؟ پدر! شما هستید؟»

آنگاه در حالی که در اثنای گریه کردن می‌خندید پرسید:

«آیا سخنان مرا شنیدید؟»

زئرال که از فرط ذوق و شادی بهیچان آمده بود دست دخترش

را غرق در بوسه نمود و به او چنین گفت:

«عزیزم! دختر بهتر از جانم! پس تو این جوان را دوست داری؟»

دختر مه پیکر در حالیکه ناگهان سرش را بلند کرد چنین

فریاد برآورد:

«خیر! خیر! من نمی‌توانم با این جوان شما زندگی کنم...

نمی‌توانم مصاحبت با او را تحمل نمایم. پدرجان! اگر جرئت کنید بار دیگر اینمطلب را بمیان فھید... من جداً با شما صحبت می‌کنم. جداً! می‌فھمید؟»

او در حقیقت جدی صحبت می‌کرد. صورتش کاملاً سرخ شده وچشمانش برق می‌زد. پدرش سخت نگران شده و بفکر فرو رفت. دراین اثنا الیزابت از پشت سر آگلانه به ژنرال اشاره کرد که بیش از این از دخترش سؤالی نکند و ژنرال نیز به آگلانه چنین گفت:

«فرشته دل‌انگیز من! هرگاه اینطور است مطابق میل خودت رفتار کن تو در اینخصوص آزادی کامل داری اما او در آنجا تنها منتظر است. آیا بهتر نیست بطور مؤدبانه‌ای به او بفھمانیم کاری جز ترك خانه ندارد؟»

ژنرال بنوبه خود با چشم اشاره‌ای به زنی کرد.
«خیر! خیر! لازم نیست. ادب برای او زیادی است. شما بروید. من هم بیدرننگ خواهم آمد. من می‌خواهم از این جوان یوزش بطلبم زیرا به او توهین کرده‌ام.»

«پس در اینصورت بهتر است شما اینجا بمانید. من تنها عقب او خواهم رفت و شما بلافاصله بعد از من خواهید آمد. اینطور بهتر است.»
او تقریباً به آستانه در رسیده بود که ناگهان به عقب برگشت و با لحن غم‌انگیزی چنین گفت:

«احساس می‌کنم که میل به خنده دارم. برای خندیدن می‌میرم.»

لکن بیدرننگ به راه خود ادامه داد و بطرف شاهزاده شتافت. بمحض اینکه آگلانه از اطاق خارج شد ژنرال از همسرش پرسید:
«بسیار خوب! معنی این اوضاع چیست؟ تو در اینخصوص چه عقیده‌ای داری؟»

الیزابت در پاسخ گفت :

« می‌ترسم صحبت کنم ولی برای من کاملاً روشن است . »

« برای من هم مانند روز روشن است . آگلائه دوست دارد . »

آلکساندرا در صحبت مداخله کرد و گفت :

« دوست داشتن کم است بهتر است بگوئید عاشق است ولی

آیا نمی‌توانست شخص بهتری را انتخاب کند؟ »

الیزابت پروکوفیونا با نهایت ایمان گفت :

« اگر مقدراتش این است از خدا فقط می‌خواهم او را تبرک کند . »

ژنرال سخنش را تأیید کرد و گفت :

« مقدراتش این است! اساس مطلب همین است . هیچ‌کس نمی-

تواند از چنگ سر نوشت رهایی یابد . »

آنان همه بسالن باز گشتند و با پیش آمدی غیر مترقبه مواجه

گردیدند . بدین معنی که نه تنها آگلائه بر خلاف تصور خود نخندیده

بود بلکه با نهایت حجب و مودت دست او را بدست گرفته و به وی

چنین می‌گفت :

« امیدوارم يك دختر جوان و بی‌مغز، يك دختر لوس و جاهل

را خواهید بخشید . باور کنید همه ما برای شما احترام زیادی قائل

هستیم . هرگاه من پاکی و صداقت شمارا باستهزاء گرفته‌ام باید آنرا

بحساب شیطننت کودکانه من بگذارید . امیدوارم از اینکه من درباره

موضوع مبهمی که بدون شبهه عاقبتی نخواهد داشت اصرار ورزیده‌ام

مرا عفو خواهید فرمود . »

آگلائه سخنان اخیر را با لحنی کاملاً جدی تأیید کرد .

پدر و مادر و خواهران دختر زیبا هنگامی وارد سالن شدند

توانستند این منظره را بچشم ببینند و مخصوصاً جمله « این قضیه

مبهمی که عاقبت نخواهد داشت . » را بشنوند . آنان به اینجمله اهمیت

بسیار دادند و مخصوصاً لحن جدی آگلایه در آنان اثر عمیقی بخشید بطوری که نگاههای استفهام آمیزی بیکدیگر افکندند. اما شاهزاده از این اوضاع سر در نمی آورد و بسیار خوشحال بنظر می رسید پس از لحظه ای که به چهره آگلایه دقیق شد آهسته چنین گفت :

« چرا شما اینمان صحبت می کنید؟ چرا؟ آیا شما هستید که از من پوزش می خواهید؟ »

او می خواست چنین بفزاید که شایستگی ندارد از او پوزش بخواهند . کسی چه می داند؟ شاید او معنی جمله « قضیه مبهمی که عاقبت نخواهد داشت » را دریافته بود ولی روحیه اش طوری بود که حتی اینجمله هم او را غرق در مسرت ساخت. بدون شبهه تنها فکر اینکه بار دیگر آگلایه را خواهد دید و با او صحبت خواهد کرد و در کنار او بسر خواهد برد و با او بگرددش خواهد رفت دل او را آکنده از خوشحالی می کرد. شاید همین امیدواری برای او در تمام مدت زندگی کافی بود .

(الیزابت پروکوفیونا برحسب غریزه از این روح سازشی که در شاهزاده تشخیص می داد سخت نگران بود و همچنین نگرانیهای دیگری هم داشت که قادر به ابراز آن نبود)

خوشحالی و هیجانی که در آنشب بشاهزاده دست داد قابل توصیف نیست. او چنان مشغوف بود که بقول خواهران آگلایه نشاطش باطرافایش نیز سرایت می کرد او مخصوصاً زیاد حرف می زد و حال آنکه از ششماه پیش یعنی از همان بامدادی که با خانواده اپاتچین آشنائی حاصل کرد کمتر سخن می گفت و مخصوصاً از آنروز که به پترزبورگ بازگشته بود مهر سکوت کامل بر لب زده بود. اندکی قبل از آنشب در حضور عده کثیری بشاهزاده سچ گفته بود که عزم جزم کرده است همه جا خاموش باشد زیرا جایز نمی داند بر اثر عدم توانائی

ادای حق مطلب، افکار خود را ناقص جلوه دهد و حال آنکه برعکس در آنشب تقریباً یگانه سخنران بود. او بسیار سر ذوق می نمود و به کلیه سؤالات بصراحت و ظرافت پاسخ می گفت. گذشته از این در گفتگوی او کمترین اثری از احساسات عاشقانه اش مشاهده نمی شد. او نخست از افکار جدی و حتی دشوار سخن به میان آورد و سپس برخی از عقاید و ملاحظات شخصی خود را شرح می داد. بطور یقین هرگاه منجیده و دلچسب سخن نمی گفت مورد تمسخر حضار قرار می گرفت. بدیهی است که ژنرال به مذاکرات جدی بسیار علاقمند بود با اینهمه هم او و هم الیزابت پروکوفیونا سخنان شاهزاده را آنقدر جدی و عالمانه تلقی کردند که در پایان شب آثار خستگی در چهره هایشان هویدا بود.

شاهزاده چنان گرم شده بود که در پایان چند قصه ظریف و خنده آور حکایت کرد و خودش قبل از همه بخنده افتاد و سایرین نیز بر اثر خنده او غرق در نشاط شدند.

اما آگلائه در تمام شب لب از لب نگشود لکن در عوض بادقت هرچه تمامتر سخنان شاهزاده را گوش می کرد و پادیدگان پر و لع بقیافه او خیره شده بود.

الیزابت پروکوفیونا درگوش شوهرش می گفت :

« بین چگونه او را نگاه می کند ! چشم از او برنمیدارد ! هر يك از سخنانش را می یلمد گوئی كاملاً مجذوب او شده است و با این همه اگر کسی بگوید که او را دوست دارد دنیا را زیر و رو خواهد کرد . »

ژنرال درحالی که شانه های خود را بالا برد چنین گفت :

« چه باید کرد؟ سر نوشت همین است ! »

او اینجمله را چندین بار تکرار کرد و گفتی باین سخنان علاقه خاصی دارد. باید خاطر نشان ساخت که ژنرال بعنوان يك بازرگان

از جنبه‌ای که این اوضاع بخود گرفته بود مخصوصاً از ابهام آن بی‌ناراضی بود لکن برای رعایت حال الیزابت دندان روی جگر گذاشته و تصمیم گرفته بود سکوت اختیار کند و خود را با همسرش همداستان جلوه دهد .

نیکبختی و خوشی خانواده پانته‌چین‌دیری نبائید زیرا هم‌فردای آنروز بار دیگر روابط بین آگلایه و شاهزاده شکر آب شد و روزهای بعد نیز حال به‌همین منوال بود .

دختر مهوش ساعت‌های متوالی شاهزاده را مسخره می‌کرد بطوریکه او را بصورت دل‌قکی در آورده بود . البته گاهی يك يادو ساعت با اتفاق در باغ بسر می‌بردند لکن در این مدت شاهزاده بیشتر برای آگلایه روزنامه یا کتاب می‌خواند .

يك روز که شاهزاده مشغول روزنامه خواندن بود آگلایه سخن او را قطع کرد و چنین گفت :

« بطوری که احساس می‌کنم شما معلومات کافی ندارید و هیچ چیز را بطور رضایت بخش نمی‌دانید و هرگاه از شما پرسند فلان شخص بزرگ چه کرده است ؟ تاریخ فلان حادثه چه بوده است ؟ موضوع فلان کتاب چیست بدون شك از جواب دادن در میمانید . »

شاهزاده گفت :

« بشما گفتم که من معلومات زیادی ندارم . »

« پس چه دارید ؟ در این صورت چه احترامی میتوان برای شما قائل شد ؟ باری خواندن را ادامه دهید . نزدیک پرس است بیش از این نخوانید . » همان شب آگلایه حادثه جدید و شدیدی بوجود آورد که بنظر همه بسی اسرار انگیز آمد . توضیح آنکه دختر زیبا نسبت پشاهزاده سچ که تازه بازگشته بود مهر و مودت فراوانی ابراز داشت و درباره اوزن پاولوویچ از او توضیحات مبسوطی خواست (شاهزاده هنوز وارد

نشده بود) ناگهان شاهزاده سیج به «تغییری که بزودی در اوضاع خانواده حاصل خواهد شد» اشاره نمود و از قول الیزابت پروکووفیونا کنایه‌ای زد مبنی بر اینکه بهتر است باردیگر عروسی آدلاید را بتأخیر انداخت تا شاید بتوان هر دو عروسی را در يك موقع برپا کرد.

آگلانه بمحض شنیدن این سخنان مانند نارنجکی منفجر گردید و همه این اظهارات را بمنزله «تصورات باطل» خواند و حتی ضمن سخنان دیگری خاطر نشان ساخت که «عزم ندارد جای معشوقه های دیگران را بگیرد».

این سخنان همه و مخصوصاً اعضای خانواده او را سخت بحیرت افکند الیزابت ضمن يك مشورت محرمانه باشوهرش اصرار ورزید که از شاهزاده دریاره ناستازی جداً توضیحاتی خواسته شود.

ایوان فیودروویچ سوگند یاد کرد که آگلانه تنها بر اثر «حجب» بطور موقت برآشفته بود و هرگاه شاهزاده سیج سخنی از ازدواج بمیان نمی‌آورد بدون شبهه هیچگونه حادثه‌ای روی نمی‌داد زیرا آگلانه بخوبی می‌دانست که همه این شایعات ناشی از بدجنسی دشمنان شاهزاده است و بعلاوه ناستازی می‌بایستی بزودی بمقد روگوژین درآید. ژنرال اضافه کرد که شاهزاده در این قضایا کمترین گناهی ندارد و ارتباطی با ناستازی که باو نسبت میدهند هرگز وجود نداشته و نخواهد داشت.

اما شاهزاده بهیچ روی نشاط و شغف خود را از دست نمی‌داد. البته او گاهی در دیدگان آگلانه آثار غم و ناشکیبائی خاصی را تشخیص میداد لکن این تأثر را ناشی از عوامل دیگری می‌دانست و گذشته از این هر بار که او را می‌دید این تألم بیدرنگک ناپدید میشد شاهزاده بطور کلی وقتی به چیزی ایمان مییافت هیچ چیز نمیتوانست تزلزلی در ایمانش حاصل کند. شاید این خوش بینی و آرامش خاطر او تا اندازه‌ای اغراق آمیز بود در هر صورت هیپولیت که روزی او را بر حسب

تصادف در پارک دیده بود چنین عقیده داشت . در حقیقت يك روز هیپولیت شاهزاده را در پارک نگاهداشته و باو چنین گفت :

« چطورید شاهزاده ! آن روزیکه گفتم عاشقید راست نمی گفتم؟ »
شاهزاده دست او را فشرد و از این که تغییر قیافه داده است باو تبریک گفت در حقیقت همانطور که غالباً در اشخاص مسلول مشاهده میشود آن روز هیپولیت قیافه امیدبخشی داشت . هیپولیت منظورش از نزدیک شدن به شاهزاده آن بود که قیافه بشاشی وی را مسخره کند و در اینخصوص باو نیشی بزند لکن بمحض اینکه شاهزاده را دید این فکر از سرش بیرون رفت و شروع بصحبت کردن از خودش کرد و درباره وضع تأثر انگیزش بناله پرداخت . او می گفت :

« باور نمی کنید در آنجا تاجه اندازه بدجنس و حيله گر و خود خواه و متکبر و پست هستند . قیاس کنید آنها بشرطی بمن پناه داده اند که هر چه زودتر بمیرم و بنا بر این وقتی می بینند بموض بدورد زندگی حال من اندکی بهتر شده است تاجه اندازه غضبناك شده اند دنیا چه نیرنگهائی دارد ! شرط می بندم سخنان مرا باور نمی کنید. »
شاهزاده پاسخی نداد و هیپولیت با بی قیدی بسخنان خود چنین ادامه داد :

« حتی گاه از اوقات باین فکر می افتم که بار دیگر بخانه شما باز گردم . بنا بر این شما باور نمی کنید آنان باین شرط بشخصی پناه داده اند که هر چه زودتر بمیرد ؟ »
« برعکس عقیده دارم که آنها از دعوت کردن شما بخانه خود منظور دیگری داشته اند. »

« ها ! ها ! شما بهیچ روی آنطور که تصور می کنند ساده نیستید . متأسفم هنوز موقع آن فرا نرسیده است راجع باین گانیای بدجنس و امیدهای که در دل می پرورد اطلاعات جالبی بشما بدهم . شاهزاده !

داستان یوسکی

بدانید که برای واژگون کردن کاخ سعادت شما فمالیت بشدت هرچه تمامتر ادامه دارد و برآستی مایهٔ تأسف است که شما همچنان در خواب غفلت غنوه‌اید اما افسوس که کار دیگری هم از دستتان ساخته نیست.» شاهزاده لبخند زنان گفت :

« پس شکایت شما از همین است ؟ بنظر شما اگر من نگران‌تر و مضطرب‌تر باشم نیک بخت‌تر خواهم بود؟ »

« بنظر من بهتر است آدمی بدبخت باشد و از جریان اوضاع آگاه، تا اینکه خوشبخت باشد و گول خورده و بیخبر . بنظر من شما هیچ فکر آن نیستید که رقیبی برای نابودی شما کمر همت بسته است. » « هیپولیت ! اشاره شما بر قیب بنظر من چندان معقول نیست و بسیار متأسفم که حق ندارم در اینخصوص پاسخی بدهم اما راجع بگائیا هرگاه تا اندازه‌ای از جریان کار او آگاه باشید تصدیق می‌کنید پس از آنچه او از دست داده است بسیار مشکل است که بتواند آرامش خود را حفظ کند . بمقیدهٔ من بهتر است که اوضاع را از این نظر مورد توجه قرار دهیم . او هنوز فرصت اصلاح شدن در پیش دارد . مالیات متعادی باید زندگی کند و چنانچه می‌دانید زندگی مملو از درسهای عبرت است اما دربارهٔ این که میکوشد کاخ سعادت مرا واژگون کند منظور شما را در نمی‌یابم بهتر است فعلا از این موضوع درگذریم . »

« آری فعلا از این موضوع درگذریم بویژه برای آنکه شما هیچوقت نمیتوانید حس سخاوت و جوانمردی خود را مکتوم دارید . آری شاهزاده شما هیچ چیز را باور نمی‌کنید . اکنون بگوئید بدانم آیا سخت از من متنفر نیستید ؟ »

« چرا متنفر باشم ؟ برای آن که بیش از مارنج برده و می‌برید؟ »

« خیر ! برای آنکه شایستگی رنجمرا ندارم . »

«آن کسی که پیش از دیگران رنج میبرد قطعاً شایستگی تحمل این رنج را دارد. هنگامی که آگلاسه وصیت نامه شما را خواند بسیار میل کرد شمارا ببیند اما...»
هیپولیت برای آنکه هرچه زودتر موضوع صحبت را تغییر دهد سخن شاهزاده را قطع کرد و گفت :

«او ملاقات با مرا بتأخیر می اندازد.. برای او امکان پذیر نیست خودم می دانم. بخوبی می دانم ؛ درحقیقت می گویند شما بصدای بلند وصیت نامه مرا برای او خوانده اید. آنجملات در یک بحران شدید هذیان برشته تحریر کشیده شده است. هیچ نمی فهمم چگونه ممکن است اینقدر خود خواه و کینه توز و پست باشند که مرا برای این وصیت نامه ملامت کنند و آنرا بمنزله اسلحه ای علیه من بکار برند ؟ خیال شما راحت باشد منظور من شما نیستید.»

«هیپولیت ! از اینکه این اوراق را تکذیب می کنید بسیار متأسفم زیرا همه سخنان شما درست و استوار است حتی قسمت هایی که خنده آور بنظر میرسد و این قسمتها خیلی هم زیاد است (هیپولیت در این اثنا جبین درهم کشید) بیهای تحمل رنج و اندوه فراوان بروی کاغذ آمده است زیرا بنظر من این اعتراف نشانه مبارزه بارنج و پندبختی و بظهور یک شجاعت قابل ستایش است. ظاهر این وصیت نامه هرچه باشد قهر مسلم آنستکه فکری که هادی شما بوده از احساسات پاک ترواش کرده است. هرچه بیشتر در اینخصوص می اندیشم زیادتر درباره آن اطمینان حاصل می کنم. من درباره شما قضاوت نمیکنم بلکه عقیده خود را اظهار می دارم و بسیار متأسفم که در آن موقع سکوت اختیار کردم.»
هیپولیت سرخ شد. لحظه ای باین فکر افتاد که شاهزاده او را دست انداخته و دائمی در مقابل او گسترده است لکن چون بچهره او دقیق شد نتوانست بصدافتش شك کند و بهمین جهت آرامشی در چهره اش

حاصل گردید و پس از لحظه‌ای تفکر چنین گفت :

« وقتی فکر می‌کنم که بساید بزودی بمیرم ! (می‌خواست اضافه کند: « جوانی مانند من ») نمیتوانید قیاس کنید این گانیای شما چه دهشت و نفرتی در من ایجاد کرده است. او چنین شایع ساخته است که من آرزو دارم سه یا چهار تن از مطالعه کنندگان وصیت نامه‌ام قبل از من زندگی را بدرود گویند. عجب عقیده‌ای! او خیال می‌کند مرگ آنها مایه تسلی من است. عجب! عجب! نخست اینکه آنها هنوز نمرده‌اند دوم اینکه اگر بمیرند بمن چه خواهند داد؟ اینمرد همه کس را مطابق خوی و عقیده خودش قضاوت می‌کند. گذشته ازین او قدمی فراتر نهاده و بانهایت گستاخی بمن ناسزا گفته و مدعی است مردی که حیثیت دارد در موردی مانند مورد من باید در سکوت و آرامش و بی سر و صدا جانسپرد و اینهمه بازیها ناشی از حس خودپرستی من است ! آری او خیلی تند رفته است! مظهر خودپرستی و خودخواهی خود اوست. این اشخاص خودخواهی را بدون آنکه خود دریا بند بچه حدی رسانیده‌اند!.. شاهزاده ! آیا شما داستان مرگ استپان گلبوف را در قرن هجدهم خوانده اید؟ این کتاب دیروز بر حسب تصادف بدست من افتاد. »

« استپان گلبوف که بود ؟ »

« مردی که در دوران سلطنت پتر کبیر محکوم باعدام بر روی میخهای چوبی گردید. »

« آه ! فهمیدم ! او مدت پانزده روز در سرمای کشنده در حالی که فقط مانتوی نازکی بدوش داشت بر روی میخهای چوبی بسر برد و با نیروی روحی حیرت انگیزی جانسپرد. آری داستان او را خوانده‌ام اما منظور شما چیست ؟ »

« خدا چنین مرگهائی را نصیب برخی اشخاص کند نه ما. شاید

چنین تصور کنید که من قادر نیستم مانند گلبوف جان بدهم ؟ »

شاهزاده باناراحتی خاصی گفت :

« آه بهیچوجه فقط خواستم بگویم شما ... یا منظورم آن نبود که بگویم شما بکلیف شباهت ندارید لکن .. شما در آن دوره ... »
 « منظور شما را فهمیدم . میخواهید بگوئید در آن زمان ممکن بود يك استرمان بشوم و نه يك گلبوف . »

شاهزاده با تعجب پرسید :

« کدام استرمان ؟ »

هیولیت گفت :

« استرمان ، استرمان دیپلومات معروف و معاصر پطرکبیر . سکوت ناراحت کننده ای حکمفرما گردید .

شاهزاده پس از لحظه ای تفکر با لحن تردید آمیزی گفت :
 « آه ! منظور من این نبود . تصور نمی کنم که شما میتوانستید مقام استرمان را احراز نمائید . »

هیولیت قیافه ناراحتی بخود گرفت و شاهزاده بسخنان خود چنین ادامه داد :

« گذشته ازین بشما خواهم گفت برای چه این عقیده بنهن من خطور کرد . برای آنکه مردم آن زمان (برای شما سوگند یاد می-کنم که این نکته همواره توجه مرا جلب کرده است) خیلی با مردم دوران ما فرق داشته اند و بطور کلی گوئی از نژاد و نوع دیگری بوده اند . در آن زمان بطور کلی مرد يك عقیده داشت و حال آنکه در دوره ما مردم عصبی تر ، مترقی تر و حساسترند و میتوانند در آن واحد دویاسه عقیده داشته باشند . دائرة معلومات و اطلاعات مرد امروز بمراتب وسیعتر از گذشته است و بهمین جهت نمی تواند مانند قرون گذشته یکپارچه باشد .. منظور من همین بود من ... »

« شاهزاده ! خوب میفهمم که شما اکنون سعی می کنید مرا

تسلّی دهید و سادگی که در پاسخ دادن بمن ابراز داشتید جبران نمائید. برآستی که کودکی بیش نیستید بطور کلی احساس می‌کنم که مرا بمنزله یک طرف چینی تلقی مینمائید. هیچ اهمیت ندارد من کینه‌ای از شما بدل نمی‌گیرم. بطور کلی مذاکره ما جنبه خنده‌آوری بخود گرفته است شما گاهی بصورت یک کودک حقیقی درمی‌آئید. آرزو و ایده آل من جز آنست که یک استرمان بشوم. هیچ ارزش ندارد که آدمی از میان مرده‌ها عمری تازه بیابد تا مقام استرمان را بدست آورد. گذشته از این احساس می‌کنم که باید هرچه زودتر بمیرم در غیر این صورت خودم... مرا تنها بگذارید! خدا حافظ! تنها میخواهم از شما بیرسم که بنظر شما چه نوع مرگ برای من بهتر یا عبارت دیگر مطلوبتر است؟ صحبت کنید!

شاهزاده بالحن ملاطفت آمیزی گفت:

« مرا عفو کنید و بخانه من بیائید.»

« ها! ها! همین انتظار را داشتم! با این همه شما... شما... بسیار

خوب خدا حافظ! خدا حافظ!

خبری که بارب آردالیونونا به برادرش داده بود از هر حیث درسب بود . در ویلای ایانتچین قرار بود يك مجلس شب نشینی دائر گردد و شاهزاده خانم بیلوکونسکی نیز در آن حضور یابد . دعوت از مدعوین برای همان شب صورت گرفته بود . اما بارب در وصف آن شب نشینی غلو کرده بود . بدون شبهه تصمیم در این خصوص با شتاب هر چه تمامتر و در میان جاروجنجال بیهوده ای اتخاذ گردیده بود . علت آنهم این بود که در این خانواده «هیچ پیش آمدی مانند جاهای دیگر» روی نمی داد اساس این شتابزدگی ها وجوش و خروش ها هم بی تابی الیزابت پروکوفیونا در باره همه چیز بود این زن به هیچ روی «نمی خواست در تردید» به سر برد و نگرانی و علاقه ژنرال در باره تأمین نیک بختی دختر محبوبش هم مزید بر علت شده بود .

گذشته از این شاهزاده خانم بیلوکونسکی عازم بود و چون توجه او به افراد در اجتماع ارزش فراوان داشت و امیدوار بودند که نسبت به شاهزاده ابراز علاقه خواهد کرد الیزابت و شوهرش انتظار داشتند آن شاهزاده خانم نیرومند و بانفوذ در باره شاهزاده توصیه های مؤثری نماید و وسائل آشنائی او را با خانواده های طبقه اول فراهم سازد و بدین طریق با نفوذ خود جنبه نامطلوب این ازدواج را حتی المقدور خفیف تر سازد . اشکال قضیه در این بود که ژنرال و زنی نمی توانستند به تنهایی این مسئله را حل کنند : «آیا ازدواج آگلانه با شاهزاده جنبه نامطلوبی دارد ؟ اگر دارد تا چه میزان ؟ آیا برعکس يك ازدواج مناسب

داستان یوسکی

و طبیعی نیست؟» در چنین موقعی که بر اثر روش آگلانه هنوز هیچگونه تصمیم قطعی گرفته نشده بود عقیده صریح و دوستانه اشخاص با نفوذ و صلاحیت دار فوق العاده بهمورد بود .

در هر صورت لازم بود هر چه زودتر شاهزاده را وارد اجتماع کرد زیرا چیزی که به هیچ روی به ذهنش نمی آمد فکر آمیزش با مردم بود . به عبارت دیگر عزم داشتند او را به مردم « نشان دهند » با این همه مقرر شده بود که شب نشینی در نهایت سادگی صورت گیرد و جز « دوستان صمیمی » خانواده کسی دعوت نشود . علاوه بر شاهزاده خانم بیلوکونسکی خانم یکی از رجال با نفوذ نیز دعوت داشت . از جوانان فقط اوژن پاولوویچ دعوت داشت و او می بایستی هنگام آمدن شاهزاده خانم بیلوکونسکی را نیز همراه بیاورد .

شاهزاده سمروز قبل اطلاع یافته بود که خانم بیلوکونسکی وارد خواهد شد لکن خبر شب نشینی را فقط شب قبل از آن به دست آورده بود . قیافه های متفکر و نگران اعضای خانواده توجه او را جلب کرد و از برخی اشاره های آنان دریافت که زیاد اطمینان ندارند وی بتواند اثر مطلوبی در مدعوین بپخشد . ایا چنین ها عموماً عقیده داشتند شاهزاده آنقدر ساده است که خودش نمی داند باعث چه نگرانی هائی است و به همین جهت او را به اضطراب هر چه تمامتر می نگرستانند .

گذشته از این شاهزاده به موضوع شب نشینی چندان اهمیتی نمی داد زیرا حواشی کاملاً متوجه مطالب دیگر بود و مخصوصاً از این که می دید آگلانه ، ساعت به ساعت عصبانی تر و بسوال هوس تر می شود غم و نگرانی جانگذاری در دل احساس می کرد . هنگامی که دریافت اوژن پاولوویچ نیز به شب نشینی دعوت دارد ابراز شادمانی فراوان کرد و خاطر نشان ساخت که از مدت مدیدی پیش در آرزوی دیدن او به سر می برد به يك علت نامعلومی این سخنان وی در همه اثر نامطلوبی

بخشید. آگلایه باخشم پاسی از ساعت یازده گذشته هنگام رفتن شاهزاده اطاق را ترك گفت و از فرصت استفاده نموده و به شاهزاده چنین گفت :

«میل ندارم فردا هنگام روز به خانه مایبائید و تنها شب هنگامی که همه مدعوین آمدند در انتظار شما خواهم بود آیا می دانید ما فردا شب میهمان داریم؟»

آگلایه این سخنان را با بی تابی و خشونت خاصی ایراد کرد. این نخستین بار بود که به «شب نشینی» اشاره می کرد. فکر تشکیل این شب نشینی به نظر آگلایه نیز تحمل ناپذیر می آمد و همه کسی این ناراحتی او را در این خصوص احساس کرد. ظاهراً دختر زیبا عزم داشت به این مناسبت بدیندرو مادرش پرخاش کند لکن يك حس غرور و حجبی وی را از این اقدام باز می داشت. شاهزاده بی درنگ دریافت که آگلایه نیز راجع به او نگران است ولی حاضر نیست علت نگرانی خود را ابراز دارد. ناگهان خودش نیز احساس وحشت شدیدی نمود و چنین گفت :

«آری. من هم دعوت دارم.»

آگلایه نمی خواست بیش از این سخنی بر زبان راند لکن بدون جهت دستخوش آتش خشم شدیدی گردید و به شاهزاده چنین نهیب داد :

«آیا ممکن است اقلاً يك بار در زندگی با شما جدی صحبت کرد؟»

شاهزاده با حجب هرچه تمامتر چنین گفت :

«البته که ممکن است صحبت کنید، من جداً گوش خواهم داد.»

آگلایه لحظه ای سکوت کرد و بعد تصمیم به صحبت کردن گرفت لکن هویدا بود که به اکراه سخن می گوید. سرانجام چنین گفت :

«من نخواستم با آنان در این خصوص مباحثه شدیدی نمایم ، در برخی از موارد نمی توان حرف حق را به کرسی نشاند . من همیشه نسبت به برخی قیود و مقررات اجتماعی که مادرم از آنها پیروی می کند متنفر بوده ام . از پدرم چیزی نمی گویم . از او هیچ توقعی نمی توان داشت . مادرم اصولاً زنی شرافتمند و مقید است . به او پیشنهاد نامطلوبی بکنید تا مشاهده نمائید چه جاروچنگالی برپا می کند . با این همه هیچ مانعی ندارد که در مقابل این همه مردم پست سر تعظیم فرود آورد . از خانم بیلوکونسکی چیزی نمی گویم وی پیرزنی بدجنس و موزی است لکن بیار مدبر است و عنان همه آنان را می تواند بدست گیرد . آه ! چه پستی ! چقدر خنده آور است ! ما همیشه به متوسط ترین طبقه ای که وجود دارد تعلق داشته ایم بنابراین چه لزومی دارد بزور خود را داخل طبقه اشراف نمائیم ؟ خواهران من هم به این مرض مبتلا شده اند . این شاهزاده سچ است که افکار آنان را انسان خراب کرده است . چرا شما هنگامی شنیدید اوژن پاولوویچ هم به شب نشینی می آید این قدر خرسند شدید؟»

شاهزاده گفت :

«آگلانه گوش کنید ! چنین احساس می کنم شما بیم آن دارید که من فردا شب در میان این مدعوین «خیکی بالا آورم»
آگلانه که تا بناگوش سرخ شد گفت :
«ترس برای خاطر شما ؟ چرا من برای شما نگران باشم ؟ به من چه مربوط است که شما غرق خجالت گردید ؟ به من چه می شود ؟ این اصطلاحات عامیانه را از کجا یاد گرفته اید ؟»

«از عوام.»

«بفرمائید ! از عوام ! به نظرم شما قصد دارید فردا شب هم از همین اصطلاحات بکار برید . بهتر است در خانه به قاموس نگاه کنید

و مقداری دیگر از این کلمات و واژه‌های بازاری بیابید و یقین بدانید کارتان رونق خواهد گرفت. از کجا یاد گرفته‌اید با این استادی خود را در جامعه نشان دهید و مراسم نزاکت و ادب را رعایت نمائید؟ آیا در عین حال می‌توانید در مقابل انظار يك فنجان چای را درست بنوشید؟»

«خیال می‌کنم که بتوانم.»

«بسیار متأسفم زیرا يك فرصت خنده از دست من خواهد رفت. اقل سعی کنید آن ظرف چینی سالن را بشکنید زیر افوق‌العاده گرانبهاست. تمنا دارم برای خاطر من مخصوصاً آنرا خرد کنید زیرا هدیه پرارزشی است و هرگاه شکسته شود مادرم دیوانه خواهد شد و در انظار خواهد گریست. او به این ظرف علاقه عجیبی دارد انتظار دارم از این هنرنمایی‌هایی که خاص شما است زیاده‌اشان دهید ضربتی به این ظرف وارد آورید و آن را بشکنید مخصوصاً در کنار آن ظرف بنشینید.»

«برعکس سعی خواهیم کرد حتی المقدور از آن ظرف فاصله بگیریم و از این که مرا در این خصوص برحذر داشتید تشکر می‌کنم.»
«بنابر این پیدا است شما قبلاً از حرکات خودتان بیم دارید شرط می‌بندم که برای سخنرانی يك موضوع بسیار جدی و عالمانه و بغرنج انتخاب خواهید کرد! آه چه ذوق و چه سلیقه‌ای به خرج خواهید داد!»

«برعکس خیال می‌کنم هرگاه به‌مورد و مناسب صحبت نکنم چقدر ابله به‌نظر خواهم رسید.»

آخر آگلا نه در حالی که پیمانه شکیبائیش به‌کلی لبریز شده بود چنین گفت:

«درست این سخنان را به‌گوش خود فرو برید هرگاه شما يك موضوع جدی مانند اعدام یا وضع اقتصادی روسیه یا اصل مبنی بر این که

«زیبائی سرانجام دنیا را نجات خواهد داد» مطرح نمائید بسیار خرسند خواهم شد و تفریح زیاد خواهم کرد لکن به شما اخطار می‌کنم پس از آن دیگر حق ندارید در مقابل من نمایان شوید خوب فهمیدید! من جدی صحبت می‌کنم این بار سخن من کاملاً جنبه جدی دارد!»

در حقیقت دختر مامروی با لحن بسیار جدی این سخنان را ادا کرد و مخصوصاً در گفتار و نگاه او یک جنبه غیر عادی وجود داشت که هرگز شاهزاده آنرا ندیده بود و به هیچ روی هم جنبه شوخی نداشت.

«اینطور که پیداست شما یقین دارید که من فردا شب به «وراجی» خواهم پرداخت و شاید هم ظرف را خواهم شکست. هنگامی بود که من از هیچ چیز بیم نداشتم ولی اکنون از همه چیز می‌ترسم مخصوصاً یقین دارم که اثر مطلوبی در میهمانان نخواهم بخشید.»

«در این صورت ساکت بمانید و آرام در گوشه‌ای بنشینید»

«ممکن نیست زیرا یقین دارم همین‌بیم عمداً مرا هم به پر حریفی برخواهد انگیزد و هم به شکستن ظرف تحریک خواهد کرد. شاید هم پا بر روی کف اطاق دراز کشم و یا اقدامات ناشایسته از این قبیل مرتکب گردم زیرا قبلاً از این حرکات زیاد کرده‌ام. امشب تابامداد خواب این حرکات را خواهم دید. چسرا شما در این خصوص با من صحبت کردید.»

آگلانه با نگاه غم‌انگیزی به او خیره شده بود.

شاهزاده پس از لحظه‌ای تفکر با لحن مصممی چنین گفت: «می‌دانید چه نظری دارم؟ من اساساً نمی‌خواهم فردا شب به آن شب‌نشینی بیایم. خودم را به ناخوشی خواهم زد و در غیاب من هر چه بخواهند خواهند گفت.»

آگلانه پایش را به زمین کوبید و از فرط خشم رنگ خود را

بکلی باخت و چنین گفت :

«آه خدای من . آیا تا کنون چنین چیزی دیده شده است او نمی آید و حال آنکه همه این بساط برای او فراهم شده است . خدایا سروکار داشتن با چنین ... مردی غیرعادی چه لذتی دارد !» شاهزاده با شتاب سخن او را قطع کرد و گفت :

«بسیار خوب ! خواهیم آمد و به شما قول شرف می دهیم که در تمام مدت شب نشینی کلمه ای بر زبان نرانیم.»

«چقدر خوب خواهد شد . شما اکنون چنین گفتید» خودم را به ناخوشی خواهم زد» این اصطلاحات را از کجا یاد گرفته اید برای اذیت کردن من با این لحن صحبت می کنید؟»

«پوزش می خواهم . این باز يك اصطلاح عامیانه بود و دیگر آنرا به کار نخواهم برد خوب می فهمم که شما در باره من نگران هستید (تعمنا دارم عصبانی نشوید !) و این نکته مایه خوشوقتی فراوان من است نمی دانید هم اکنون چقدر می ترسم و در عین حال این سخنان شما چه لذتی در قلب من ایجاد می کنند اما همه این نگرانی ها بی اساس و بی مورد است به شما اطمینان می دهم آگاهانه ! تنها سادت و خوشحالی پایدار است . چقدر دوست دارم شما را همیشه به همین حال کودک و شجاعت و خوبی ببایم ! آه آگاهانه ! اگر می دانستید چقدر دل انگیز و پاکید؟»

آگاهانه در شرف خشمگین شدن بود لکن در این لحظه احساسات غیر مترقبه ای قلبش را فرا گرفت و ناگهان به شاهزاده چنین گفت :

«آیا بعداً روزی مرا برای این سخنان زنده ای که اینک به شما می گویم ملاقت نخواهید کرد؟»

«چه فکرهایی به ذهن شما می آید ! چرا بار دیگر سرخ می شوید چرا نگاه شما تیره شد.»

« آگلاسه نگاه شما گاهی تاریک می شود . در گذشته چنین نبود علت آنرا خودم می دانم.»

« ساکت شوید ! ساکت شوید!»

« خیر ! بهتر است بگویم . مدت مدیدی است که می خواستم بگویم و تا کنون هم اندکی گفته ام لکن کافی نیست زیرا شما باور نکردید . بین ما باوجود این همه کسی است...»

آگلاسه در حالی که بازوی او را محکم گرفت و با نگاه های وحشت انگیزی به او خیره شد سخنانش را قطع کرد و چنین گفت :

« ساکت شوید ! ساکت شوید!»

در این لحظه او را صدا زدند . دختر مه پیکر از این پیش آمد خوشوقت شد و با شتاب از اطاق خارج گردید .

شاهزاده تا بامداد در تب شدیدی سوخت . شگفت آنکه از چندی پیش هر شب تب می کرد . این بار در حالی نزدیک به هذیان این فکر به مخیله اش خطور کرد که هرگاه فردا شب دچار حمله شود چه خواهد کرد ؟ آیا در حال بیداری چندین بار دستخوش حمله شده بود ؟ این فکر جانکاه تا بامداد روحش را عذاب داد و پیوسته خویشتن را در یک اجتماع عجیب و غریب باور نکردنی و در میان اشخاص بیگانه مشاهده می کرد و به « پر حرفی » می پرداخت و سعی می کرد مستمعین خود را در باره موضوعی متقاعد کند و حال آنکه قبلاً قول داده بود لب نگشاید . اوژن پاولوویچ و هیولیت را نیز در زمره میهمانان می دید و احساس می کرد آنان در نهایت دوستی و صمیمیت به سر می برند .

اندکی پس از ساعت هشت بامداد با دردرس و افکار متشتت و احساسات عجیب و غریب بیدار شد . او در دل میل شدید و غیرموجهی برای دیدن روگوژین و مذاکره مبسوط با او احساس می کرد . اما مذاکره درباره چه موضوعی ؟ خودش هم هیچ نمی دانست . سپس بدون

هیچ علتی تصمیم گرفت بملاقات هیولیت شتابد . چنان طوفانی قبلیش را فرا گرفته بود که حوادث آن روز بامداد با آنکه همه در او تأثیر عمیق کردند نتوانستند چنانچه باید دقتی را کاملاً بخود جلب نمایند . از جمله این حوادث باید ملاقات لبدف را ذکر کرد .

در حقیقت لبدف اندکی پس از ساعت نه به ملاقات شاهزاده آمد . او تقریباً مست بود . با آنکه شاهزاده اخیراً کمتر بحوادث پیرامون خویش توجه میکرد به نکته جالبی برخورد بدین معنی که مشاهده کرد لبدف از سه روز پیش یعنی از آنروز که ژنرال ایولگلین خانه او را ترک گفته است بحال دژم و تحمل ناپذیری در آمده است بدینقرار که او کاملاً کثیف شده و لباسهایش مملو از لک گردیده و کراواتش عوضی بسته شده و بقیه ردنکویش بکلی پاره بود و حتی در خانه جارو جنجال بزرگی پراه انداخته و از حیاط صدایش شنیده میشد . ورا دخترش روزی بحال گریان نزد شاهزاده آمده و این حوادث را برای او نقل کرده بود .

لبدف در حالیکه بسینه خود میزد و خویشتن را متهم به ارتکاب گناه بزرگی میدانست در مقابل شاهزاده با لحن عجیبی شروع بدرد دل کرد و چنین گفت :

« کارم تمام است ! بکیفر یستی ها و خیانت هایم رسیدم . . . سیلی محکمی خوردم . . . »

« سیلی ؟ از دست چه کسی ؟ صبح باین زودی ؟ »

لبدف با لبخند استهزا آمیزی گفت :

« به این زودی ؟ ساعت در موضوع چندان تأثیری ندارد حتی اگر مجازات جسمانی باشد . ولی مجازات من تیره بخت يك مجازات معنوی است . سیلی که من در یافت داشتم يك سیلی اخلاقی بود و نه جسمانی . »

آنکه بدون هیچ تعارفی نشست و شروع بنقل داستان خود کرد چون ماجرای او نامربوط بود شاهزاده جبین در هم کشید و آهنگ رفتن کرد لکن ناگهان چند کلمه توجهش را کاملاً بخود معطوف داشت و از فرط تعجب در جای میخکوب گردید ... لب‌دلف بطور مبهم از پیش آمدهای غریبی سخن گفت :

نخست از نامه‌ای بحث کرد و بآن مناسبت نام آگلانه‌ایوانونا را بزبان آورد سپس بدون آنکه قصد خاصی داشته باشد شدیداً از شاهزاده گله کرد و اینطور فهماند که مورد توهین وی قرار گرفته است. معتقیده اوشاهزاده نخست درباره امور مربوط به « شخصی » (منظورش ناستازی بود) بوی ابراز اعتماد نمود و سپس بکلی با او قطع رابطه کرده و با چنان وضع زننده و حتی توهین آمیزی او را رانده است که آخرین بار بطرز بسیار خشنی از پاسخ دادن به « سؤال ناچیزی در باره احتمال وقوع تغییراتی در خانه » سر باز زده است . لب‌دلف در حالیکه سیلاب اشک مستی ازدیدگانش جاری بود اعتراف کرد که پس از این توهین دیگر نمیتواند این اوضاع را تحمل کند بویژه برای آنکه از روگوژین و ناستازی و یکی ازدوستان او بارب آردالیونونا و حتی خود آگلانه اطلاعات پشمارای کسب کرده است . . لب‌دلف چنین اضافه کرد : « قیاس کنید همه اینها توسط و ا ، و رای محبوب من ، یگانه دختری من صورت گرفته است ... اما او یگانه نیست زیرا من سه دختر دارم ... اما چه کسی در نهایت اختفا نامه‌ای به الیزابت پروکوفیونا نگاشته و او را از جزئی ترین حرکات و اقدامات ناستازی آگاه ساخته است ؟ آه ! آه ! از شما می‌پرسم این خبرنگار ناشناس کیست ؟ »

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

« ممکن است شما باشید . »

لبدف با آب و تابی که ویژه مستان است چنین پاسخ داد :
 « کاملاً صحیح است . هم امروز ساعت هشت و نیم یعنی نیم ساعت
 پیش ، خیر ، سه ربع ساعت پیش به آن زن نجیب اطلاع دادم که قصد
 دارم خبر جالب توجهی به او بدهم . این خبر را در نامه‌ای نوشتم و
 به مستخدمه دادم تا آنرا به الیزابت بدهد . الیزابت خودم را صدازد .
 شاهزاده که بهیچ روی سخنان لبدف را باور نمی‌کرد پرسید :
 « شما الیزابت پروکوفیونا را ملاقات کرده‌اید ؟ »

« او را دیدم و يك سيلی هم نوش جان کردم ... البته منظورم
 يك سيلی معنوی است زیرا او بدون آنکه سر پاکت را بگشاید ،
 آنرا بصورت من افکند و از یقه من گرفت و از در بیرونم راند ...
 بدیهی است منظورم از لحاظ معنوی است نه جسمانی . . . گذشته از
 این کم مانده بود از لحاظ جسمانی هم مجازاتم کند . »
 « این نامه‌ای که الیزابت آنرا بدون باز کردن بصورت شما
 افداخت چه بود ؟ »

« چه بود ؟ ها ! ها ! بطور قبلا در باره آن چیزی بشمانگفته
 بودم ؟ بنظرم قبلا در باره آن با شما صحبت کرده بودم . من نامه‌ای
 دریافت داشته بودم که می‌پایستی آنرا به او برسانم .
 « از چه کسی ؟ چه کسی ؟ »

برخی از « توضیحات » لبدف بسیار مبهم بود و باشکال می‌شد
 از آن چیزی استنباط کرد . شاهزاده تنها توانست دریابد که نامه
 سییده دم از طرف مستخدمه‌ای به (ورا لبدف) داده شده بود تا اینکه
 آنرا بمقصد برساند ... « مانند پیش ... مانند پیش ... این نامه را از
 طرف همان « خانم » به آن « شخص » نوشته شده بود (یکی را « خانم »
 می‌خوانم و دیگری را « شخص » برای آنکه پستی آن شخص و فرق
 بزرگی را که بین يك دختر نجیب و محترم ژنرالی و يك زن سبك

وجود دارد خاطر نشان کنم) در هر صورت این نامه توسط «خانمی» نگاشته شده است که کلمه اول آن با حرف الف آغاز می‌گردد.

شاهزاده چنین فریاد برآورد:

«آیا چنین چیزی ممکن است؟ آگلائه به‌ناستازی نامه نوشته

است؟ بسیار مبهم است.»

«همین است فقط نامه‌ها اگر هم به‌ناستازی نوشته نشده است به

روگوژین نوشته شده که هر دو در حقیقت یکی هستند... همچنین از طرف شخصی که نامش با الف شروع می‌شود نامه دیگری بعنوان تر-تییف نوشته شده است نا آنرا بمقصد برسانند.»

لیدف هنگام اظهار این مطلب چشمکی زد و لبخندی بر گوشه لبانش نقش بست. چون لیدف از این شاخ به آن شاخ می‌پرید و فراموش می‌کرد در باره چه موضوعی شروع بصحبت کرده است شاهزاده سکوت کرد تا او هر چه درد دل دارد بگوید. اما يك نکته مخصوصاً تاريك بود بدینقرار که معلوم نبود آیا نامه‌ها توسط او ارسال میشد یا ورا؟ لیدف با تأیید این نکته که نوشتن به‌ناستازی یا روگوژین يك حال را دارد چنین می‌فهماند که نامه اگر وجود خارجی دارد توسط او بمقصد نمی‌رسید. بنابر این بسیار مشکل بود فهمید که این نامه‌ها چگونه بدست او می‌افتد. چنین بنظر می‌رسید که وی بصورتی نامه را از چنگ ورا ربوده و آنرا بمقصد خاصی خود برای الیزابت پروکوفیونا برده بود. سرانجام شاهزاده فرض اخیر را بحقیقت نزدیکتر دانست و باناراحتی شدیدی به لیدف چنین تہیب داد:

«شما عقل خود را ازدست داده‌اید.»

لیدف با بدجنسی خاصی گفت:

«جناب آقای شاهزاده! آنقدر هم که تصور می‌کنید عقلم را از

دست نداده‌ام. قصدم نخست این بود که بمنظور انجام خدمتی نامہ را

بدست خود شما بسیارم لکن بعداً فکر کردم این خدمت در آنجا بمورد تر خواهد بود و بهتر است حقایق را به آن مادر نجیب و پاک نهاد اطلاع دهم مخصوصاً برای اینکه قبلاً بوسیله نامه بی امضائی او را آگاه ساخته بودم. همچنین در نامه ای که چند دقیقه پیش باو نوشتم تا مرا در ساعت هشت بپذیرد چنین امضا کردم «خبر نگار سری شما» مرا بیدرنگ از در فرعی با شتاب فراوان نزد آن مادر نجیب بردند. «بعد چه شد؟»

«شما خودتان می دانید زیرا چنانچه گفتم کم مانده بود مرا كتك بزند و من تقریباً پیه كتك را بتن مالیده بودم. البته لحظه ای او تأمل کرد چنانچه گفتم قصد دارد نامه را نگاهدارد لکن بیدرنگ تغییر عقیده داد و نامه را بسوی من پرتاب کرد و گفت: «حالا که شخصی مانند تو را مأمور رسانیدن چنین نامه ای کرده اند... بیار خوب! بگیر و آنرا بمقصد برسان!» او سخت آزرده شده بود. از اینکه او احساس هیچگونه شرمی در اظهار چنین سخنانی در حضور من نکرد باید چنین نتیجه گرفت که او سخت خشمگین بود. وی اصولاً زنی عصبانی است.»

«اکنون آن نامه کجاست؟»

«همراه من است. بفرمائید.»

آنگاه او نامه آگلانه به گانیا را تسلیم شاهزاده نمود. این همان نامه ای بود که دو ساعت بعد گانیا آنرا با چهره ظفر آمیزی به خواهرش نشان داد.

شاهزاده گفت:

«این نامه نباید در دست شما باقی بماند.»

لبدف با حرارت گفت:

«آنرا بشما می دهم. اکنون بار دیگر پس از آن خیانت موقتی

از جان و دل در خدمت شما خواهم بود و با نهایت فداکاری اوامر شما را انجام خواهم داد بقول تماس مروس قلم را بزن و ریشم را رها کن. بقول پاپ رم که من همواره او را «پایای رم» می خوانم من گناه کلام و گناه خود را اعتراف می کنم.»

شاهزاده گفت:

«این نامه باید بیدرنگ بمقصد برسد. من خودم این اقدام را انجام خواهم داد.»

«آقای شاهزاده عزیزم، آیا بهتر نیست اینطور کنید...»
لبدف این بگفت و صورت خود را بشکل عجیبی در آورد و چنان از جای پرید که گفتی باو سوزن زده اند.

مرتباً چشمک می زد و با دست چیزی را نشان می داد.

شاهزاده با لحن تهدید آمیزی گفت:

«ترا چه می شود؟»

لبدف با لحن تلقین آمیز و آهسته ای گفت:

«بهتر نیست نخست نامه را باز کنیم و از مفادش آگاه گردیم؟»
شاهزاده با چنان خشمی بطرف او حمله برد که لبدف فرار را برقرار ترجیح داد و خود را به آستانه در رسانید لکن چون به آنجا رسید توقف کرد و منتظر عفو شاهزاده گردید.

شاهزاده با لحن غم انگیزی گفت:

«آه! لبدف! آیا ممکن است کسی به میزان پستی شما برسد؟»
آرامشی در چهره لبدف حکمفرما گردید و در حالیکه داشت از دیدگانش جاری شد به شاهزاده نزدیک گردید و سینه خود را کوبیدن گرفت.

شاهزاده گفت:

«بیشرفی است! بیشرفی است!»

«خوب گفتید... پیشرفی است!»

«این چه روش عجیب و غریبی است که شما پیش گرفته‌اید؟ در حقیقت شما جاسوسی پیش نیستید. چرا برای متوحش ساختن چنین زن نجیب و خوبی مبادرت به نگارش این نامه بی‌امضا کرده‌اید؟ چرا آگلائه ایوانوونا نباید حق داشته باشد برای هر کس که دلش خواست نامه بنگارد؟ آیا شما برای شکایت کردن به ملاقات الیزابت رفته بودید؟ منظورتان از این اقدام چه بود؟ چه عاملی شما را وادار به افشای اسرار دیگران کرده است؟»

«حس کنجکاو از یکطرف و قصد خدمت بیک روح نجیب از طرف دیگر مرا وادار به این اقدام نمود لکن اکنون کلاماً تحت اختیار شما هستم بار دیگر با جان و دل خودم را بشما می‌سپارم و اگر بخواهید می‌توانید مرا دار بزنید.»

شاهزاده با کنجکاو آمیخته بنفرتی چنین پرسید:

«آیا با این وضع بخانه الیزابت پروکوفیونا رفتید؟»

«آه! خیر! من نظیف‌تر و مرتب‌تر بودم. تنها پس از خجلی که در آنجا دیدم باین حال درآمدم.»

«بسیار خوب! حالا مرا تنها بگذارید.»

با اینهمه شاهزاده ناگزیر شد چندین بار تقاضای خود را تکرار کند تا اینکه سرانجام لیدف حاضر پترک خانه گردید. حتی هنگامیکه بآستانه در رسید ناگهان با نوک پا تا وسط اطاق باز گشت و ادای باز کردن پاکت را با حرکات قیافه خود در آورد لکن جرئت نکرد کلمه‌ای بر زبان راند و بالبخند آرامی اطاق را ترک گفت.

از هر حرف خسته کننده و مبهم لیدف یک حقیقت جالب و عجیب استخراج می‌گردید بدین‌قرار که آگلائه یک بحران نگرانی واضطراب شدیدی را طی می‌کرد و بطور مسلم چیزی بشدت هر چه تمام‌تر او

را ناراحت می ساخت (شاهزاده در دل خود می گفت «حسادت» است) نکته دیگر که از اظهارات لبدف مستفاد می گردید آن بود که بدون شبهه اشخاص بد جنسی او را متوحش می ساختند و بسیار غریب بنظر می رسید که اینهمه بآنها ابراز اعتماد نموده باشد. بدون شبهه در این سرک و چك و بی تجربه لکن پر شور و متکبر نقشه های مخصوص و شاید هم زبان بغش در شرف طرح شدن بود.

این نتایج شاهزاده را غرق در نگرانی شدیدی کردن ناراحتی چنان بود که نمی دانست چه تصمیمی اتخاذ کند. خود را در مقابل يك پیش آمد احتمالی می یافت که می بایستی جداً از وقوع آن جلوگیری کند. بار دیگر به آدرس پاکت نگاه کرد، خودش هیچگونه شك یا اضطرابی نداشت زیرا ایمان عجیب او ویرا از هر گونه شک می مصون می داشت لکن نگرانی وی از این نامه دارای جنبه دیگری بود بدین معنی که بگایا اعتماد نداشت تصمیم گرفت نامه را خود بمقصد برساند و حتی با این عزم از خانه خارج شد لکن در عرض راه از قصد خود منصرف گردید تقریباً بخانه پتیت سین نزدیک شده بود که ناگهان کولیا را ملاقات کرد و او را مأمور نمود نامه را بدست برادرش برساند و چنین وانمود کند که آگلایه شخصاً نامه را باو سپرده است کولیا هیچ سؤالی نکرد و نامه را بمقصد رسانید بطوری که گایا یقین حاصل کرد مستقیماً باو رسیده است.

شاهزاده چون بخانه بازگشت از ورا الوخیا و نونا تقاضا کرد نزد او بیاید و آندختر را که تا آن لحظه عقب نامه گشته و سخت گریسته بود آرام کرد. ورا هنگامی که دریافت پدرش نامه را ربوده بود سخت متعجب گردید (بعداً ورا اعتراف کرد که چندین بار بطور محرمانه رسانیدن نامه های روگوژین و آگلایه را عهده دار گردیده و هیچوقت بخاطرش نرسیده است که این اقدام مخالف منافع شاهزاده است.)

شاهزاده گرفتار چنان کشمکش فکری بود که هنگامی از جانب کولیا برای او خبر آوردند ژنرال سخت مریض است بزحمت دریافت موضوع چیست اما همین پیش آمد برای انحراف توجه او از افکار جانگاہ بسی سودمند بود. وی تقریباً از بامداد تا شام را در خانه نینا الکزاندرونا (که بیمار را آنجا انتقال داده بودند) بسربرد. او هیچگونه کمکی نتوانست بآن زن کهن سال بکند. لکن در برخی از ساعات دشوار آدمی میل دارد بعضی از آشنایان در پیرامونش باشند. کولیا چنان سخت متأثر شده بود که زار زار می گریست چنانچه گفتی دچار بحران اعصاب گردیده است با اینهمه لاینقطع می دوید و برای کمک پیدرش تلاش می کرد. او عقب پزشك رفت و بجای يك پزشك سه پزشك آورد، نسخه ها را تهیه کرد. اگرچه ژنرال را بحال آوردند لکن بهوش نیامد و پزشکان چنین اظهار عقیده نمودند که « بطور کلی حال او خطرناک است. »

بارب و نینا الکزاندرونا لحظه ای بالین بیمار را ترك نمی کردند گایا سخت فرسوده و مغموم بنظر می رسید لکن جرئت بالا رفتن و نگاه کردن پدرش را نداشت و لاینقطع دست خود را بهم می مالید و طی مذاکره بیسر و تهی با شاهزاده خاطر نشان ساخت که « حادثه ژنرال بدبختی بزرگی است که مخصوصاً گسویی برای چنین لحظه باریکی پیش بینی شده بود. »

شاهزاده تا اندازه ای بمنظور گایا از این اظهار می برد. هیولیت دیگر درخانه بتیتسین اقامت نداشت. نزدیک غروب لبدف نیز فرا رسید. وی پس از « توضیحات بامداد » تا آن لحظه خوابیده بود و اینك مستی از سرش پسریده و برای بیمار اشکهای صادقی می ریخت چنانچه گفتی برادرش مشرف بمرگ گردیده است. باصدای بلند خودش را متهم می ساخت بدون آنکه تصریح کند گناهش

چیت و لاینتقطع با تکرار این نکته که همه گناهان متوجه اوست و تنها از راه کنجکوی مودت آمیزی چنین اقدامی نموده است ... و مرحوم (معلوم نبود چرا او ژنرال را که هنوز زنده بود مرحوم می خواند) يك نابغه بزرگ است ، نینا آلکزاندرونا را خسته می کرد ، لبدف با يك لحن جدی در باره نبوغ ژنرال داد سخن می داد زیرا چنین احساس می کرد که در اینموقع این اظهارات بحال زن و فرزندان ژنرال بسیار مفید خواهد بود . نینا آلکزاندرونا چون مشاهده کرد اشکهای او صادقانه است بدون لحن ملامت آمیز و حتی با لحن مودت آمیزی باو چنین گفت : «خدا از شما راضی باشد! اینطور گریه نکنید! امیدوارم خدای متعال شما را ببخشد.» این اظهارات که با ایمان خاصی ایراد شد در لبدف چنان اثر مطلوبی بخشید که تمام آنشب (و روزهای بعد تا موقع مرگ ژنرال) نینا آلکزاندرونا را ترك نگفت. دوبار در آنروز از طرف الیزابت پروکوفیونا برای استحضار از حال پیرمرد بخانه نینا آلکزاندرونا آمدند .

شب مقارن ساعت ۹ هنگامی که شاهزاده در سالن اپانتچین ها که مملو از مدعوین بود نمایان شد الیزابت پروکوفیونا بیدرنگ با کنجکوی هرچه تمامتر احوال بیمار را از او پرسید و شاهزاده خانم بیلوکونسکی که از او پرسیده بود « این بیمار کیست نینا آلکزا - ندرونا از کدام خانواده است؟ » توضیحات کافی داد. توجه الیزابت به بیماری ژنرال فوق العاده شاهزاده را خرسند ساخت . خودش نیز چنانچه بعداً خواهران آگلایه می گفتند از عهده جواب دادن بالیزابت بخوبی برآمد زیرا « با تواضع و آرامش و متانت خاصی سخن گفت و ازیکار بردن کلمات زائد و نیز اطوارهای بیمورد جداً احتراز جست » گشته ازاین لباسی از هر حیث بینقص بود و ورودش بسالن نیز با موفقیت کامل صورت گرفت . نه تنها برخلاف انتظار بیمقدمه برکف

اطاق « دراز نکشید» بلکه بر همه حضار اثر مطاوبی بخشید.

در عین حال پس از نشستن و آشنا شدن با مدعوین بیدرتنگ دریافت بود که این اجتماع بهیچ روی شباهتی بهیولائی که آگلایه ویرا از آن ترسانیده بود و همچنین بکابوسهایی که شب گذشته خواب از چشمانش ربوده بود ندارد. این نخستین بار در عمرش بود که بیان گوشه‌ای از آن چیز وحشتناک که «مردم» نام دارد مشاهده می‌کرد.

مدت مدیدی بود که نظر بتمایلات، نقشه‌ها و مقاصد خود آرزو داشت که در چنین محیط نشاط انگیزی قدم نهاده و همین جهت بسیار مایل بود که بداند در نخستین روز چه احساساتی در او بوجود خواهد آمد. این حس از هر حیث رضایت بخش و مطلوب بود. از همان لحظه اول شاهزاده دریافت که این اشخاص برای این ساخته شده اند که دور هم گرد آیند. واپانچین‌ها «يك مجلس شب نشینی» دایر نکرده اند و او در مقابل مدعوین قرار ندارد بلکه فقط در میان عده ای از «آشنایان صمیمی» حضور یافته است و خودش را درست مانند دوستی مییافت که پس از مدتی باردیگر بملاقات دوستان دیرینش نائل آمده است. مهر وادب و سادگی همه مدعوین در او اثر اعجاز آمیزی بخشید و حتی این فکر بذهنش راه نیافت که همه این اصول ادب و تعارف و تشریفات چیزی دیگر جز ظاهر سازی نیست. اکثر مدعوین با وجود لباسهای پرتجمل اشخاص بی‌نام و نشانی بودند و آنهایی هم که شهرت داشتند چنان تواضع و فروتنی نشان میدادند که کمترین ناراحتی در اشخاص ایجاد نمیشد. مثلاً پیرمرد عالی قدری رامیدید که با وجود اینکه بمنزله پدر بزرگ او بشمار میرود بانهایت دقت سخنان مرد نا آزموده ای مانند او را گوش می‌کند و نه تنها گوش می‌کند بلکه عقیده او را می‌پسندد. شاید همین ادب و نزاکت بود که در طبع حساس شاهزاده اثر عمیق و مطاوبی بخشید. شاید هم روحیه اش هنگام ورود بسالن طوری بود که برای نشاط و شادمانی

مایه ای داشت .

اتفاقا ارتباط همهٔ این مدعوین باخانواده اپانتچین و همچنین روابط بین خودشان خیلی سست تر از آن بود که شاهزاده هنگام معرفی شدن بآنها تصور می کرد چنانچه مثلا بین آنان عده ای بودند که بهیچ قیمتی اپانتچین ها را هم عنان خود نمیدانستند و حتی برخی از آنان نسبت بیکدیگر تنفر شدیدی ابراز میداشتند . شاهزاده خانم بیلوکونسکی در تمام مدت عمر خود نسبت بز ن آن «صاحب منصب پیر» احساس تنفر می کرد وزن آن صاحب منصب نیز چندان دل خوشی از الیزابت پروکوفیونا نداشت .

آن «صاحب منصب» که از دیرباز حامی اپانتچین ها بشمار میرفت در نظر ایوان فیودورویچ چنان مقامی داشت که در حضور او ژنرال قادر نبود جز حس احترام و بیم ، حس دیگری در دل نسبت باوراه دهد و حتی اگر لحظه ای این فکر بذهنش می آمد که برابر اوست و آفرم در برخلاف تصور او «خدای قدرت» نیست بمناسبت این جسارت از خودش متنفر می شد .

در میان آنان همچنین عده ای بودند که از سالها پیش یکدیگر را ندیده بودند و اگر هم باهم دشمنی و اختلاف نداشتند ، بااینهمه مسلم بود که نسبت بیکدیگر بی اعتنا هستند ، بااینهمه در آن لحظه چنان باهم گرم گرفته بودند که گفתי سالیان دراز در دوستی و صمیمیت بسر برده اند .

گذشته از این عدهٔ مدعوین چندان زیاد نبود ، علاوه بر شاهزاده خانم بیلوکونسکی ، و «صاحب منصب پیر» که در حقیقت مرد فرهی بود و همسر او ، مرد عالی مقام دیگری جلب توجه می کرد بارون یا کنت بود و یک نام آلمانی داشت . این مرد که فوق العاده کم حرف بود ، در اداره امور دولتی شهرت فراوانی داشت و حتی بمنزله یکنوع

دانشمندی تلقی می‌گردید . وی یکی از این مدیران کل بود که از همه چیز اطلاع دارند «بغیر از روسیه» و هر پنج سال اظهار عقیده ای میکنند که «جوش و خروش» ایجاد میکند و سخنان او بصورت ضرب المثل درآمد و بگوش رجال بزرگ میرسد ، یکی از این مدیرانی بود که پس از خدمت نامحدودی معمولاً با وضع بسیار عالی و با حقوق گزاف این جهان را ترک میکنند و حال آنکه نه تنها در عمر خود هیچ اقدام برجسته ای انجام نداده اند بلکه همیشه از اقدام مثبت هم‌گريزان بوده اند . این مدیرکل در تشکیلات اداری رئیس مافوق ایوان فیودروویچ بود و ژنرال یا از راه سپاسگزاری و با بر اثر عزت نفس مخصوص خود را رهین منت او می‌دانست گویانکه او بهیچ روی خود را بمنزله حامی ایوان فیودروویچ نمیدانست و نه تنها نسبت باو بی اعتنا بود بلکه با وجود اظهار رضایت از خدمات او ممکن بود وی را هر گاه مقتضیات ایجاب میکرد بدین رنگ تغییر دهد حتی اگر این مقتضیات بسی ناچیز بود .

در میان مدعوین همچنین شخص فهیم و سالمندی بود که می - گفتند از خویشاوندان الیزابت پروکوفیونا است گویانکه هیچ بستگی با او نداشت او دارای رتبه و مقام اجتماعی عالی و ثروت فراوان و خانواده معروف و اندامی نیرومند و صحت مزاج جالب توجهی بود زیاد صحبت می‌کرد و شهرت داشت که مردی ناراضی و حتی عصبی است (همین عصبانیت او دارای لطف خاصی بود) . حرکات و رفتار او بسیار شبیه بحركات يك لرد انگلیسی بود ، حتی ذوقش نیز جنبه انگلیسی داشت (چنانچه مثلاً گوشت گاو سرخ کرده و سواری و امر و نهی به پیشخدمتها و غیره را دوست می‌داشت) او از دوستان صمیمی «صاحب منصب» بشمار میرفت و می‌گوشید او را سرگرم کند . الیزابت پروکوفیونا این عقیده عجیب را بدهن راه داده بود که این مرد تقریباً من (با حرکات سبك و علاقه شدید بجنس لطیف) ممکن است روزی مدعی تأمین سعادت آلکزاندرا

گردد و از او رسماً خواستگاری کند .

پس از این دسته از میهمانان درجه اول و ممتاز دسته دیگری جلب توجه میگردند که اگرچه همه جوان بودند با اینهمه شهرت و مقام داشتند. از جمله آنها بغیر از شاهزاده سیچ و اوژن پاولوویچ باید شاهزاده ن را نام برد که صورتی دل انگیز داشت و بمناسبت موفقیت حیرت انگیزی که در سرتاسر اروپا بین جنس لطیف احراز نموده بود وجهه فراوانی داشت . وی که تقریباً چهل و پنجمین مرحله زندگی را طی می کرد دارای چهره ای جذاب و نیروی بلاغت کم نظیری بود و با آنکه قسمت اعظم دارائی خود را از دست داده بود بیشتر در خارجه پسر میبرد .

بالاخره يك دسته سوم از میهمانان بودند که بطبقه ممتاز تعلق نداشتند و گاهی در اجتماعات ظاهر میشدند مانند خود اپانتچین ها که کم و بیش از این دسته بشمار میرفتند . خانواده اپانتچین برائير يك حس مردم داری که ویژه آنان بود پیوسته دوست میداشتند در موارد معدودی که پذیرائی میکردند اشخاص درجه اول را با افراد طبقه متوسط مخلوط کنند و این حسابگری آنان همواره مورد تقدیر قرار میگرفت و به منزله نشانه تسلط آنان بر فن زندگی تلقی میشد خودشان نیز از این حیث بسی مفتخر بودند .

یکی از نمایندگان این طبقه متوسط مهندسی بود که تقریباً رتبه سرهنگی داشت. وی مردی جدی بود و از دوستان شاهزاده سیچ بشمار میرفت و توسط او بخانواده اپانتچین معرفی شده بود. او کمتر صحبت می کرد و در سپاه دست راست انگشتر بزرگی داشت که ظاهراً هدیه امپراطور بود .

باری در میان مدعوین يك شاعر و ادیب آلمانی نژاد ولی روسی زبان جلب توجه می کرد که در حدود سی و هشت سال سن داشت و دارای ظاهری

شایسته بود و میشد بدون نگرانی او را بطبقه درجه اول معرفی کرد. با آنکه قیافه اش اندکی زننده بود چهره اش جلب توجه می کرد مخصوصاً برای آنکه لباس خوش پوشی بتن داشت. وی از خانواده های درجه اول اشراف آلمان بود که شهرت فراوان داشتند و می توانست از موقعیت استفاده نموده و با حمایت اشخاص بزرگ مقام خود را حفظ کند در گذشته اثر یکی از شعرای بزرگ آلمان را بشعر روسی ترجمه کرده و مقدمه بسیار مفیدی بر این کتاب نوشته بود. وی باز بردستی خاصی ازدوستی و صمیمیت خود بایکی از شاعران بزرگ روسی که چندی پیش در گذشته بود (عده ای از نویسندگان هستند که پیوسته دم ازدوستی نزدیک خود بانویسنده بزرگی که در گذشته است میزنند) صحبت می کرد. اخیراً بوسیله خانم «صاحب منصب پیر» به اپانتچین ها معرفی شده بود. این خانم خود را بمنزله حامی نویسندگان و ادبا تلقی میکرد و در حقیقت بوسیله عده ای از دوستان متنفذ خود برای یکی دو نویسنده مستمری تأمین کرده بود. او انصافاً زنی باشخصیت و متنفذ بود. این زن که تقریباً چهل و پنج سال داشت (پس نسبت به شوهرش که پیرمردی بود جوان بشمار میرفت) چهره ای زیبا داشت و مانند بسیاری از زنان بادقت و ذوق خاصی لباس میپوشید. معلومات و هوش زیادی نداشت و اطلاعاتش از ادبیات چندان زیاد نبود لکن حمایت نویسندگان مانند سعی در خوش پوشی برای وی عادت شده بود. چندین اثر و ترجمه به او اهدا شده و دو یا سه نویسنده با اجازه او نامه هائی را که درباره مباحث مهم به وی نوشته بودند منتشر ساخته بودند.

این بود اجتماعی که شاهزاده آنرا بجای سکه خالص و طلای ناب گرفته بود. گذشته از این کلیه این مدعوین آن شب گفتی عمداً خود را خوشبین و غرق در شادمانی وانمود می کنند. هر يك از آنان یقین داشت که حضورش در این شب نشینی مایه افتخار خانواده اپانتچین است.

اما افسوس! شاهزاده از این تظاهرات و فیرنگها کمترین اطلاعی نداشت و حتی این فکر در ذهنش راه نمی‌یافت که مثلاً اپانتچین‌ها پس از اتخاذ یک چنین تصمیم جدی دربارهٔ سرنوشت دخترشان جرئت نداشتند از معرفی کردن شاهزاده به آن صاحب منصب پیر و حامی عالی مقام خانواده چشم ببوشند و از طرف دیگر همین پیرمرد که ممکن بود تأثر انگیزترین سانحه و بدبختی خانواده اپانتچین را بدیده بی اعتنائی بنگرد هرگاه درمی‌یافت که ژنرال بدون مشورت با او یعنی بدون جلب موافقت او دخترش را شوهر داده است بدون شبهه آزرده و عصبانی میشد. شاهزاده آن جوان «جذاب و ظریف و احساساتی» نیز یقین کامل داشت آنشب حضورش در سالن اپانتچین‌ها حادثه‌ای نظیر طلوع آفتاب بود و آنرا صد درجه یائین‌تر از خود میدانست و تنها از راه ابراز کرامت و بزرگواری بود که اینسان در آنشب نسبت به آنان مهر و محبت و بنده نوازی نشان میداد و میدانست که امشب برای جذب حضار می‌بایستی چیزی نقل کند و حتی گفتی با حرکات و اطوارش به حضار نهیب میدهد که وی را دعوت به صحبت کردن نمایند. شاهزاده لئون نیکولایوویچ اندکی بعد هنگام شنیدن داستان او چنین احساس کرد که تاکنون مطلبی به این دل‌انگیزی و شیرینی نشنیده است و مخصوصاً ابراز چنین ظرافتی بیشتر از آنجهت جلب توجه میکرد که قهرمان آن جوانی عاشق پیشه و زیبا چون شاهزاده ن بود. شاهزاده هیچ نمیدانست این قصه‌ای که در خانه اپانتچین‌ها بمنزله موضوعی بگر و ابتکاری کم نظیر و جذاب و نشانه ذوق و هوش سرشار مردی بذلگو بشمار میرفت تا چه اندازه کهنه و مبتذل بود و چگونه در سالنهای دیگر ایجاد ملالت و کسالت میکرد. حتی شاعر آلمانی هم که در ظاهر ابراز تواضع و محبت می‌کرد بر آن بود که حضورش در آنشب نشینی موجب افتخار میزبان بود.

اما شاهزاده بهیچ روی نمیدانست زیر کلاه چه نیم کلاه ای است.

آگلایه همیش بیتی نمی کرد که شاهزاده در قضاوت نسبت به اشیاء و اشخاص تا این اندازه دچار اشتباه شود. آگلایه در تمام مدت شب نشینی بازیابی خیره کننده خود همچون الماس در سالن میدرخشید. هر سه خواهر آرایش کرده ولی لباسشان چندان عالی نبود و به زلفانشان نیز بیش از حد چین و شکن نداده بودند. آگلایه در کنار اوژن پاولوویچ قرار گرفته سخن میگفت و شوخی می کرد. اوژن پاولوویچ اندکی از معمول متین تر مینمود و ظاهراً برای رعایت احترام صاحب منصبان حاضر اندازه نگاه میداشت. گذشته از این از مدت مدیدی پیش او را در اجتماعات می شناختند و با آنکه جوان بود بسیار زب دست در آمیزش با طبقه بالا بشمار میرفت. او آنشب بعلامت سوگواری کلاهی بانوار سیاه بسر گذاشته و از این لحاظ مورد تمجید شاهزاده خانم بیلوکونسکی قرار گرفت. بدون شبهه در شرائط نظیر شرائط اوژن پاولوویچ کسی دیگر تا این اندازه رعایت مرگ عمومی را نمی کرد. البزایت پروکوفیونا نیز رضایت خود را در اینخصوص ابراز داشت لکن او فوق العاده متفکر و نگران بنظر میرسید.

شاهزاده متوجه شد که آگلایه یکی دوبار به او نگاه کرد و پیدا بود از او رضایت دارد. بتدریج احساس کرد قلبی انباشته از شادی گردید تصورات «بی سروه» و نگرانیهای که چند دقیقه پیش (پس از صحبت کردن با لیدف قلبی را فرا گرفته بود اینک در این محیط دل انگیز و پر صمیمیت بنظرش همچون کابوس های بی اساس و تمسخر انگیز و دور از حقیقت می آمد. گذشته از این در تمام مدت روز میل باطنی وی آن بود که اثبات کند خوابها و خیال های دهشت انگیز او حقیقت ندارد) او کم صحبت می کرد و تنها به پاسخ دادن به پرسش های دیگران قناعت میورزید و پس از مدتی سکوت کامل اختیار نمود

داستان یوسکی

و با دقت هر چه تمامتر به شنیدن سخنان دیگران پرداخت
اما کم کم میل شدیدی برای صحبت کردن در خود
احساس کرد که بیش از پیش تحمل ناپذیر می شد . . .
با اینکه اگر شروع به صحبت کرد بطور تصادف و برحسب
ظاهر بدون هیچگونه قصد قبلی ، تنها برای پاسخ دادن به
سؤالی بود .

شخص سالمند انگلیسی مآب دقیقه ای از آگلائی که باشاهزاده (ن) واوژن پاولوویچ مشغول گفتگوی نشاط انگیزی بود چشم بر نمی داشت و در این اثنا در آن سوی سالن با «صاحب منصب» مشغول مذاکره بود هنگام نقل موضوع مهیجی ناگهان نام نیکلا آندریوویچ پاولیچف را برد . شاهزاده بیدرنک بطرف آنها متوجه شد و شروع به گوش دادن سخنان آنان کرد .

موضوع صحبت مقررات جدید و برخی از مزاحمتها بود که برای مالکین بزرگ ایالت (ز) حاصل شده بود . اظهارات مرد انگلیسی مآب ظاهراً خنده آور بود زیرا پیرمرد مخاطب او شروع به خندیدن کرد . انگلیسی مآب با آب و تاب هر چه تمامتر حکایت میکرد بچه علل پس از روی کار آمدن حکومت جدید ناگزیر شده بود يك ملك بزرگ و عالی خود را در این ایالت بنصف قیمت بفروشد بدون آنکه نیازی به پول داشته باشد در حالی که بر عکس ناگزیر بود ملك خراب دیگری را با دادن زیان فراوان نگاهدارد و هزینه سنگین يك دادرسی طولانی رانیز درباره آن تحمل کند و سپس چنین گفت ، «برای آنکه از دادرسی دیگری درباره ارث پاولیچف رهائی یابم بکلی از این ارث چشم پوشیدم هرگاه یکی دوتا دیگر از این ارث ها بمن برسد با وضع کنونی بکلی ورشکست خواهم شد و حال آنکه دست کم سه هزار دسیاتین زمین مرغوب بمن میرسید ،»

چون ژنرال مشاهده کرد شاهزاده سخت غرق این گفتگو شده

ت ناگهان بوی نزدیک شد و آهسته درگوشی چنین گفت :
 «گوش کن... ایوان پتروویچ از بستگان مرحوم نیکلایا ولیچف
 است .. بگمانم تو در تجسس خویشاوندان او بودی ..»
 ایوان فیودروویچ تا آن لحظه پیوسته میکوشید دل ژنرال رئیسش
 را بدست آورد لکن چون مشاهده کرد شاهزاده بیش از حد تنها مانده
 است اندکی نگران شد و بنابراین تصمیم گرفت او را داخل مذاکره کند
 و برای این منظور باردیگر او را معرفی نموده و در حقیقت توجه «رجال»
 را بطرف او معطوف دارد بمحض اینکه چشمش به ایوان پتروویچ افتاد
 چنین گفت :

«شاهزاده لئون نیکلایوویچ پس از مرگ پدر و مادرش بدست
 نیکلای آندریوویچ پاولیچف تربیت شده است.» ایوان پتروویچ بشاهزاده
 چنین گفت :

«از ملاقات شما بسی خرسندم و حتی شما را کاملاً بجای میآورم از
 همان لحظه ای که ایوان فیودروویچ ما را بیکدیگر معرفی کرد بیدرنگ
 شما را شناختم . شما در حقیقت تفسیر زیادی نکرده اید گو اینکه
 هنگامی شما را دیدم بیش از یازده تا دوازده سال نداشتید . قیافه شما
 طور است که اثر آن در ذهن من باقی مانده است .

شاهزاده با تعجب پرسید :

« شما مرا در دوران طفولیتم شناخته اید ؟ »

ایوان پتروویچ پسرخان خود چنین ادامه داد :

«آه مدت مدیدی پیش با شما در (زلاتور کوخوف) موقعی که
 در خانه دختر عموهایم بسر میبردید آشنا شدم . من زیاد بآنجا می-
 رفتم . آیا مرا بجای نمیآورید ؟ جای تعجب نیست .. شما آنموقع
 نمیدانم چه کمالتی داشتید و حتی بیاد میآورم از دیدن شما متأثر
 شدم ..»

شاهزاده باحرارت چنین تأیید کرد :

«بهیچ روی بیاد نمیآورم.»

ایوان پتروویچ با آب و تاب سخنان دیگری افزود که شاهزاده را غرق تعجب و هیجان ساخت بدینقرار که خاطر نشان ساخت دو پیر دختری که عزیزستگان مرحوم پاولیچف بودند و در ملک اودر (زلاتور- کوخوف) بسر می بردند و تعلیم و تربیت شاهزاده با آنان سپرده شده بود در عین حال دختر عموهای او نیز بودند . ایوان پتروویچ مانند همه بهیچ روی نمیدانست چرا پاولیچف تا این اندازه بشاهزاده کوچک که بمنزل پسر خوانده او بود اینهمه علاقه داشت و در این خصوص چنین گفت :

«در آن زمان هیچ بفکرم نرسید در اینخصوص اطلاعاتی بدست آورم»

با اینهمه ایوان پتروویچ نشان داد که دارای حافظه نیرومندیست زیرا حتی بیاد می آورد که مارت نیخی چینا دختر عموی بزرگترش باشاهزاده کوچک بدرفتاری می کرد و در اینباره چنین افزود : «او چنان رفتار خشنی نسبت بشما پیش گرفته بود که یکبار برای خاطر شما با او نزاع کردم و مخصوصاً او را از شلاق زدن بکودک بیماری بازداشت برعکس ناتالی نیخی چینا دختر کوچکتر نسبت بشما بی اندازه مهربان بود . آنها باید هر دو اکنون در ایالت (ز) که در آنجا از پاولیچف ملک مرغوبی بارت برده اند بسر برند. اما درباره این که آیا زنده اند یا نه اطلاع صحیحی ندارم . خیال می کنم مارت نیخی چینا قصد رفتن بدیر را داشت لکن در اینخصوص هم اطمینان کامل ندارم زیرا ممکن است از شخص دیگری این سخن را شنیده باشم . آه بیادم آمد . هنگامی که درباره زن پزشکی صحبت می کردند این خبر بگوش من رسید .»

شاهزاده درحالی که دیدگانش از فرط شادی و تأثر برق میزد سخنان ایوان پتروویچ را گوش می کرد و باهیجان شدیدی گفت وجداناً ناراحت است که در ششماه اخیر با وجود گردن کردن در داخل کشور فرصت

نیافته است سری بمریان قدیم خود بزند و اضافه کرده چندین بار قصد داشته است بملاقات آنان رود لیکن مقتضیات اجازه نداده است... اما اینبار عزم جزم کرده است بهر قیمت که هست پایالت (ز) مسافرت نماید. وی با هیجان عجیبی می گفت: «پس شما ناتانی نیخی چینا را می شناسید؟ عجب زن بی نظیر و مقدسی بود! مارت نیخی چینا نیز دست کمی از او نداشت.. معذرت می خواهم چنین بنظرم میرسد شما درباره او اندکی اشتباه می کنید زیرا درست است که او زنی بسیار جدی بود با اینهمه چطور میشود پیمانۀ شکیبائی زنی ضمن تعلیم و تربیت کودک ابلهی مانند من لبریز نشود؟ (هی! هی!) (حقیقت آنست که من در آن زمان بکلی ابله بودم! باور نمی کنید؟ (ها! ها!) گذشته ازین.. گذشته ازین شما مرا در آن زمان دیده اید اما بگوئید بدانم چگونه میشود شمارا بجای نمی آورم؟ بطوری که شما... آه خدای من! آیا ممکن است شما برآستی از بستگان نیکلا آندریوویچ پاولیچف باشید؟

ایوان پتروویچ درحالی که شاهزاده را بدقت مینگریست چنین گفت:

« بشما اطمینان کامل میدهم که دروغ نمی گویم .
 « آه ! نمیخواستم بگویم که شکی دارم .. گذشته از این ...
 آیا میتوان به اظهارات شما شك برد؟ (هه! هه!) ... هر قدر هم این شك کم باشد ! آری هر قدر هم کم باشد ! (هه! هه) اما میخواستم بگویم نیکلا پاولیچف مردی نازنین و سخاوتمند بود .»

آدلاید که در آن هنگام مشغول صحبت بانامزد خود شاهزاده سچ بود و سخنان شاهزاده را می شنید بعداً ضمن نقل اظهارات شاهزاده اینطور می گفت : شاهزاده بهیچ روی احساس ناراحتی در صحبت کردن با ایوان پتروویچ نمی کرد لیکن شدت هیجان تا اندازه ای گلوی

اورا گرفته بود .

باری ایوان پتروویچ درحالی که میخندید چنین گفت ،
 « آه خدای من ! چطور ممکن است من ازبستگان چنین مرد
 نازنین و سخاوتمندی نباشم ؟ »

شاهزاده که ناگهان دچار ناراحتی شد باشتاب و حرارت زیادی
 چنین گفت .

« خدای من ! بنظر من باز هم مهملی گفتم ... اما از آن جلوگیری
 نمیتوانستم کرد .. زیرا من .. من .. من باز هم زبانم بفکرم خیانت
 ورزید و منظورم را ادا نکرد . اما در مقابل این منافع هنگفت شخصی
 من چه وزنی میتوانم داشته باشم ؟ از شما میپرسم ؛ گذشته ازین من در
 مقابل آنمرد بزرگوار چه هستم ؟ زیرا خدا شاهد است که او یکی از
 بزرگترین مردان بود آیا چنین نیست ؟ چنین نیست ؟ »

لرزه شدیدی سراپای وجود شاهزاده را فرا گرفته بود . این
 هیجان شدید از کجا برای وی پدید آمده بود ؟ چرا طی ابراز چنین مهر
 و مودتی که به هیچ روی مناسبت با موضوع صحبت نداشت ناگهان خود را
 باخت . این نکته ایست که توجهش چندان سهل بنظر نمیرسد . قدر
 مسلم آن بود که شاهزاده غرق در چنان دریای عواطفی شده بود که احساس
 حق شناسی سوزانی میکرد بدون آنکه بداند نسبت به چه چیز یا نسبت به چه
 کسی ؟ شاید هم از ایوان پتروویچ و حتی از کلیه اشخاص حاضر سپاسگزار
 بود . در هر صورت از فرط شادی و سرور در پوست نمی گنجید . ایوان
 پتروویچ با نگاه کنجکاوی باو خیره شده بود . « صاحب منصب » نیز با
 دقت هر چه تمامتر او را مینگریست ، شاهزاده خانم بیلوکونسکی با
 چشمان خشم آلود او را نگاه می کرد و لیان خود را گاز می گرفت .
 شاهزاده (ن) ، اوژن پاولوویچ ، شاهزاده سچ ، خانها ، همه ناگهان
 سکوت اختیار کردند و تمام گوش شدند . آگلائه نگران بنظر میرسید و

بت پروکوفیونا سخت میلرزید . مادر و دخترانش برآستی وضع جیبی داشتند زیرا پس از شور فراوان و رسیدن باین نتیجه که بهتر است شاهزاده در تمام مدت شب نشینی مهر سکوت بر لب زند ؛ هنگامی او را دیدند در گوشه سالن تنها مانده و از حال خود نیز راضی بنظر میرسید احساس نگرانی کردند . آدلاید باین فکر افتاده بود که سر تاسر سالن را طی کند و با احتیاط بوی نزدیک شود و او را بطرف جرگه خودشان که شاهزاده (ن) و شاهزاده بیلوکونسکی جزء آن بودند بکشاند و اینکه که شاهزاده خود را داخل صحبت کرده بود نگرانی آنها لحظه به لحظه بیشتر می شد .

ایوان پتروویچ در حالی که قیافه ای جدی گرفت با آب و تاب هر چه تمامتر چنین گفت :

« شما حق دارید که بگوئید وی مردی نازنین بود . آری مردی کم نظیر و بسیار شایسته بود و چقدر جای خوشوقتی است که شما بسهم خودتان ... »

در این اثنا « صاحب منصب » در حالی که می کوشید گذشته را بیاد آورد چنین گفت :

« آیا منظور شما همان پاولیچف نیست که داستان عجیبی ... با یلکشیش ... که نامش را فراموش کرده ام ولی جار و جنجال بزرگی برآه انداخت داشت ؟ »

ایوان پتروویچ چنین گفت :

« کشیش زور و که یسوعی بود . آری اینها هستند . مردان بی نظیر و محترم ؛ با اینهمه پاولیچف از خانواده بزرگی بود ، ثروت داشت عضو دربار بود و هرگاه بخدمت خود ادامه میداد .. اما ناگهان خدمت و خویشاوندان خود را ترك كرد تا بمذهب کاتولیک درآید و در سلك یسوعیان داخل شود . چه شور و حرارتی در این راه بخرج داد برآستی

می‌توان گفت که بموقع درگذشت ... در آن زمان همه در این قول همد، بودند .»

شاهزاده دیگر نتوانست خودداری کند . بالجن وحشت‌انگیزی چنین فریاد بر آورد :

«پاولیچف ۱ .. پاولیچف بمذهب کاتولیک درآمد است ؛ چنین چیزی ممکن نیست !»

ایوان پتروویچ بامتانت هرچه تمامتر گفت :

«چطور ممکن نیست ؟ شاهزاده عزیزم شماکم لطفی می‌کنید . گذشته از این برای آن مرحوم چنان احترامی در دل احساس می‌فرمائید ... او مردی بسیار جوانمرد بود و علت موفقیت ژورونیز که خدای نواخته بشمار میرفت ، در برابر او همین بود . بهتر است از من سؤال کنید که بر اثر این حادثه چه ناراحتیها و چه اشکالاتی برای من پیش آمد و از دست همین ژوروچه ها کشیدم !»

در این اثنا بطرف پیر مرد متوجه شد و باو چنین گفت :

« قیاس کنید که آنها حتی میخواستند حق مرا از ارث پایمال کنند و من ناگزیر با اقدامات بسیار شدیدی شدم مخصوصاً برای آنکه آنها در کار خود زیر دستی عجیبی دارند . برستی که اشخاص غریبی هستند ! اما خدا را شکر که این حوادث در مسکور ویداد و من توانستم بیدرتنگ به کنت ملتجی گردم و آنها را سر جای خود بنشانم .»

شاهزاده بار دیگر چنین فریاد بر آورد :

« نمیدانید تاجه اندازه مرا منقلب ساختید ورنجم دادید !»

« بسیار متأسفم ! ولی این موضوع آنقدر هم که شما می‌پندارید

مهم نیست ..»

آنگاه بار دیگر به پیر مرد روی آورد و بسخنان خود چنین

افزود :

«کمتس (ك) نیز ظاهراً در خارجه بيك ديزكاتوليك پناه برد . هم ميهنان ما هنگامی که گرفتار اين نبرك بازان ميشوند مخصوصاً در خارجه يارای مقاومت ندارند .»

پير مرد در پاسخ چنين گفت :

« همه اينها ناشی از خستگی و بی تابي ماست . گذشته از اين طراران باچنان زبردستی تلقين و تبليغ ميکنند و باچنان مهارتی آدمی را می ترسانند که شخص کمتر چاره ای جز تسليم دارد . آنها خود مرا هم در سال ۱۸۳۲ دروين سخت ترسانيدند لکن زیر بار نرفتم و فرار اختيار کردم . آری باورکنيد از دست آنها گريختم .»

شاهزاده خانم يلوکونسکی ناگهان سکوت را درهم شکست و باو چنين گفت :

« دوست عزيزم ! برعکس من اينطور شنيده ام که تو با اتفاق زن زیبایی يعنی کنتس ليويسکی در آن زمان ازوين بپاریس گريخته و بنا بر اين برای آن زن دل انگيز بود که ترك خدمت کردی و نه اينکه از دست يك يسوعی گريختی .»

پير مرد در حالیکه از تجديد اين خاطره مطبوع وجود در آمد و لبخندی زد چنين گفت :

« با همه اين احوال يقين بدانيد اين حوادث ناشی از اعمال همان يسوعی بود .»

سپس در حالیکه شاهزاده را مخاطب قرار داد چنين گفت :

« بنظر می رسد شما دارای احساسات مذهبی بسيار نسيرومندی می باشيد و اين خود جای خوشوقتی است زیرا حس مذهبی کم کم از قلوب جوانان ما رخت بر می بندد .»

روشن بود که پير مرد ميل دارد بهتر شاهزاده را بشناسد و در دل علاقه شدیدی برای اطلاع يافتن از وضع او احساس می کند .

شاهزاده ناگهان چنین گفت:

«پاولیچف مردی مترقی و مسیحی بود، يك مسیحی حقیقی .
در این صورت چگونه ممکن است بکیشی در آید که مسیحی نبود
زیرا تصدیق می‌کنید مذهب کاتولیک در حقیقت مذهب مسیحی نیست.»
چشمان او برق می‌زد و طوری پیرامون خود نگاه می‌کرد که
گفتی می‌خواهد عقیده همه را يك نظر دریابد.

پیرمرد در حالیکه نگاه تعجب آوری به ایوان پتروویچ افکند
شاهزاده را مخاطب قرار داد و چنین گفت:

«شما اندکی تند می‌روید. اگر کاتولیک مذهب مسیحی نیست

پس چیست؟»

شاهزاده با حرارت هر چه تمامتر و لحنی کاملاً جدی چنین

گفت:

«نخست اینکه مذهب کاتولیک بهیچ روی جنبه مسیحیت ندارد
دوم اینکه بنظر من کاتولیک بمراتب از بی‌مذهبی و خدا شناسی بد-
تر است. این عقیده من است. خدا شناس منکر خداست لکن کاتولیک
قدمی فراتر نهاده و پیرو مسیحی است که چهره او بکلی دگرگون
شده مورد افترا و توهین واقع گردیده و در واقع مسیحی بر خلاف
حقیقت است. باور کنید کاتولیک اصلاً مخالف مذهب مسیح است .
مدت مدیدیست من در این خصوص اطمینان دارم و از علم‌باین حقیقت
رنج می‌برم. مذهب کاتولیک بر این عقیده است که کلیسا بدون اعمال
نفوذ سیاسی بین‌المللی نمی‌تواند پایدار بماند و شعارش این است :
«نمی‌توانیم». بنظر من حتی مذهب هم نیست بلکه در حقیقت

ادامه امپراطوری روم باختر است و همه چیز حتی ایمان تابع این عقیده
است پاپ سر زمین وسیعی را تصاحب نموده و يك حاکمیت موقتی
بدست آورده و شمشیر بکمر بسته است . از آن پس هیچ تغییری در

داستان بوسی

اوضاع حاصل نشده است مگر آنکه دروغ ، تزویر ، تعصب ، خرافات و بدجنسی نیز به آن افزوده شده است . آنها با مقدس ترین و پاک ترین و ساده ترین و عمیق ترین احساسات مقدس ملی ما بازی کرده اند و همه چیز را در مقابل پول و قدرت موقتی پایمال ساخته اند . آیا این اصول مخالف با اصول مذهب مسیح نیست ؟ چگونه تصدیق نمی کنید که مذهب کاتولیک موجد خدا نشناسی و شرک می باشد . آری شرک از مذهب سرچشمه گرفته است زیرا خود پیروان اولیه او شروع بشک کردن نسبت به همه چیز نموده اند . آیا آنان بخودشان عقیده داشتند ؟ خدا نشناسی از نفرت آنها نسبت به همه چیز و از دروغ گوئی و انحطاط اخلاقی آنان بوجود آمده است . در میان ما شك و تردید در برخی از طبقات مخصوصاً بقول اوژن پاولوویچ در میان « مهاجرین » مشاهده می شود لکن در آنجا توده های عظیم گاهی ایمان خود را از دست می دهند . در گذشته لامذهبی آنان ناشی از جهل و دروغ بود و حال آنکه امروز از تعصب کور کورانه و خصم و عداوت نسبت بمذهب مسیح و کلیسا سرچشمه می گیرد .

شاهزاده در حالیکه سخت نفس می زد خاموش شد . او با سرعت و حرارت فراوان سخن گفته بود و اینک پریده رنگ و ناراحت بنظر می رسید حضار شروع برد و بدل کردن نگاههای شگفت آمیزی نمودند . سرانجام پیر مرد شلیک خنده را سر داد . شاهزاده (ن) نیز دور بین يك شیشه ای خود را از جیب پدر آورد و با دقت هرچه تمامتر شاهزاده را نگریستن گرفت شاعر آلمانی نیز در حالیکه لبخند شیطنت آمیزی بر لب داشت از گوشه سالن بمیز نزدیک شد .

ایوان پتروویچ با سخنان شمرده ای که آثار ناراحتی و کسالت از آن هویدا بود بشاهزاده چنین گفت :

« شما زیاد روی می کنید . همین کلیسا دارای نمایندگان بسیار

در مقابل آنان قیام کنیم نه آنکه بدام آنان افتیم ما باید تمدن روسی خود را بر آنان تحمیل نمائیم و اجازه ندهیم همانطور که چند لحظه پیش کسی گفت طوری ما را بفریبند که یارای مقاومت در مقابلشان نداشته باشیم!

ایوان پتروویچ با لحن نگرانی در حالیکه به پیرامون خود می‌نگریست چنین گفت:

«اما اجازه بفرمائید! اجازه بفرمائید! البته افکار شما همه قابل ستایش و مملو از میهن پرستی است لکن راه اغراق می‌پوئید و بهتر است همینجاستختان را تمام کنید.»

«خیر! بهیچروی اغراق نمی‌گویم؛ برعکس خیلی هم کم گفته‌ام مخصوصاً برای آنکه نمی‌توانم افکار خود را کاملاً بیان کنم. اما...»

«آه اجازه دهید!»

شاهزاده ساکت شد و در حالی که به حرکت روی صندلی قرار گرفته و سر خود را بالا نگاهداشته بود نگاه آتشیی بایوان پتروویچ افکند.

پیر مرد با لحن محبت آمیزی و بدون آنکه آرامش خود را از دست بدهد چنین گفت:

«چنین بنظر من می‌رسد که شما از پیش آمدی که برای حامی شما روی داده است سخت ناراحت شده‌اید و گویا بمناسبت اینکه تنها بسر می‌برید خونسردی و آرامش خویش را از دست داده‌اید. هر گاه بیشتر با اشخاص آمیزش کنید (و یقین دارم مردم از معاشرت با جوان فهمیده‌ای مانند شما حین استقبال خواهند کرد) در حرارت شما تخفیفی حاصل خواهد شد و خواهید دید همه اینها موضوعهائی بسزاده و گذشته از این نادر است. بعقیده من برخی از آنها ناشی از سیری

و بعضی دیگر مولود گرسنگی ماست.»

شاهزاده ناگهان چنین فریاد برآورد:

«آری درست است، فکری بسیار عالیست. این رنج و گرسنگی ماست که این اوضاع را بوجود می آورد و نه سیری ما. از این لحاظ شما اشتباه می کنید ما نه تنها سیر نیستیم بلکه بسیار هم تشنه ایم یا بعبارت دیگر يك تشنگی جانکاه ما را نابود می کند. تصور نکنید این موضوعی آنقدر نا چیز است که باید بآن خندید. مرا عفو کنید اباید توانائی پیش بینی داشت. هنگامی که هم میهنان ما بساحل می رسند و یا همین که تصور می کنند رسیده اند چنان غرق در خوشحالی میشوند که بیدرتنگ راه افراط را می پویند چرا اینطور است؟ موضوع پاولیچف شما را دچار حیرت کرده است چنین تصور می کنید او دیوانه شده و یا بر اثر افراط در نیکو کاری سقوط کرده است و حال آن که چنین نیست هیچان و شور روح روسی در چنین مواردی نه تنها مایه حیرت ماست بلکه اروپائی را مبهوت ساخته است هنگامی که یکنفر روسی بمذهب کاتولیک در می آید از اینکه قدمی فراتر نهاده و یسوعی گردد ابائی ندارد و دیری نمی گذرد که در سلك اعضای مخفی ترین سازمانهای مذهبی هم در می آید و بر عکس هرگاه به بیدینی گروید اصرار دارد که بزور یعنی با نیروی شمشیر ایمان بخدا را از میان بر دارد ۱ این تعصب ناگهانی از کجا پدید می آید؟ این اشتباه ناشی از آنست که فرد روسی خیال می کند میهن تازه ای یافته است و این اکتشاف قلب او را انباشته از شادی می کند و حال آن که او قبلا در اینجا میهنی داشته است. او بمحض اینکه ساحلی یافت با شتاب هر چه تمامتر خود را بآن می رساند و آنرا غرق بوسه می کند. این تنها از راه بلهوسی نیست. همچنین در نتیجه تلقین یا تبلیغ نیست که روسها یا خدا شناس میشوند یا یسوعی بلکه بر اثر فکراتی و يك عطش روحی و میل شدید برای

دست یافتن بدنیاائی بهتر و زمینی استوارتر و میهنی بجای میهن خود-
 شاست که بمناسبت عدم آشنائی با آن ایمان خود را نسبت به آن از
 دست داده اند. یکفرد روسی خیلی زودتر و آسانتر از افراد کلیه ملل
 دیگر بخدا شناسی میگراید. هم میهنان ما نه تنها مشرک میشوند بلکه
 بشرک ایمان می آورند چنانچه گوئی بمذهب تازه ای در آمده است و
 باین نکته توجه ندارند که ایمان خود را غرق در نابودی ساخته اند
 همه ما تشنه ایمانیم «آنکسی که زمینی در زیر پای خود ندارد ، خدا
 هم ندارد» این فکر مال من نیست بلکه مال بازرگانی است که از
 مؤمنین قدیم بود و او را من در مسافرت بر حسب تصادف دیدم . در
 حقیقت او عقیده خود را آنطور که من گفتم بیان نکرد بلکه چنین
 گفت: «کیکه میهن خود را انکار کند وجود خدا را نیز انکار کرده
 است» فکر کنید که در روسیه اشخاص تحصیل کرده ای یافت شده اند
 که داخل در جرگه کیلیستها گردیده اند. من گاهی از خودم میپرسم
 چگونه کیلیست ها از کفار و یسوعی ها و خدا شناسها بد ترند؛ شاید
 هم اصول آنها بمراتب از اصول مشرکین و یسوعی ها عمیق تر باشد .
 اینست عواقب نگرانی و گمراهی روح ۱ بنابراین بکشید بهمراهان
 تشنه و سوخته کریستف کلمب سواحل «دنای جدید» را نشان بدهید.
 سعی کنید «دنای روسی» را چنانچه باید بمرد روسی بشناسانید و باو
 اجازه دهید این طلا و این گنجینه ای را که زمین از دیدگان او مخفی
 ساخته است پیدا کند. رستاخیز آینده انسانیت را که جز از فکر روسی
 و خدای روسی و مسیح روسی بوجود نخواهد آمد به او بنمایانید ،
 آنگاه خواهید دید چه قهرمان نیرومند و عادل و عاقل و مهربان در
 مقابل دیدگان مبهوت و متحیر جهانیان قد علم خواهد کرد زیرا آنها از
 ما جز آن انتظار ندارند که شمشیر بکشیم ، شمشیر و زور ۱ آنها
 قدرت ما را جز بدیده و وحشیگری بدیده دیگری نمی توانند بنگرند .

این وضع همواره وجود داشته و در آینده نیز ادامه خواهد یافت... اما در این هنگام حادثه‌ای رویداد که بطرز غیر مترقبه‌ای سخنان ناطق را قطع کرد. این سخنرانی عجیب و غریب، این سیل کلمات هیجان انگیز و پر جوش و خروش، این افکار در هم و بر هم و نامربوط نشانه پیش آمدن يك حال روحی خطرناکی در شاهزاده بود که ناگهان بدون هیچ علتی بیحران خودرسید. کلیه اشخاص حاضر و کلیه کسانی که شاهزاده را میشناختند از سخنان پر طراوت او که بهیچ روی در خور رفتار محتاط و مخصوصاً حجب حسرت انگیز او نبود غرق تعجب و شاید هم خجلت شدند و هیچکس نمی‌توانست علت این پر حرفی را که بدون شبهه ناشی از بدست آوردن خبری در باره پاولیچف نبود توجیه کند.

خانم‌ها او را بمنزله دیوانه‌ای تلقی کردند و شاهزاده خانم - بیلوکونسکی بعداً خاطر نشان ساخت «هرگاه این صحنه لحظه‌ای بیش دوام مییافت او فرار اختیار می‌کرد»

«پیر مردها» از همان لحظه اول بردباری خود را از دست دادند، ژنرال یعنی رئیس مافوق ایوان فیودروویچ از همان دقیقه اول ناراضی و خشمگین بنظر میرسید. سرهنگ نیز ابراز ناراحتی می‌کرد، آلمانی بکلی رنگ خود را باخته ولی می‌کوشید لبخند مصنوعی خود را حفظ کند در حالیکه سعی می‌کرد از واکنش دیگران آگاه شود. البته این (رسوائی) ممکن بود بساده‌ترین و طبیعی‌ترین وضعی شاید هم در ظرف یک دقیقه پایان پذیرد. ایوان فیودروویچ که سخت متحیر شده و چندین بار کوشیده بود از وراجی شاهزاده جلوگیری کند ولی موفق نشده بود اینک با اراده و تصمیم استواری باو نزدیک شده بود و هرگاه شاهزاده يك دقیقه دیگر سخنان خود ادامه داده بود ژنرال بطور دوستانه دست او را گرفته و بعنوان اینکه بیمار است از

مجلس خارجش می ساخت لکن ناگهان وضع بصورت دیگری در آمد. شاهزاده بمحض ورود بسالن حتی المقدور از ظرف چینی که آگلایه او را از آن ترسانیده بود فاصله گرفت. وی پس از اظهارات دیشب آگلایه با اطمینان عجیب و تزلزل ناپذیری پیش بینی کرده بود که هر قدر هم برای خود داری از شکستن آن ظرف گرانها تلاش کند سرانجام خواهی نخواهی آنرا خواهد شکست. اینک آنچه پیش بینی کرده بود بحقیقت پیوست. توضیح آنکه در آغاز شب نشینی احساسات و افکار مطبوع تری چنانچه دیدیم قلب او را فرا گرفت و موضوع ظرف را بکلی از ذهنش برد لکن هنگامی نام یاولیچف را شنید و ایوان فیودروویچ او را نزد ایوان پتروویچ برد تابار دیگر ویرا باو معرفی کند بمیز نزدیک شده و در یک صندلی در کنار ظرف بزرگ چینی که روی پایه ای قرار گرفته بود طوری نشست که درست آرنجش برابر با آن ظرف گردید.

پس از آن که آخرین کلمات نطق خود را ایراد کرد از جای برخاست و با بی احتیاطی هرچه تمامتر دست خود را تکان داد و بی اختیار شانه های خود را بحرکت درآورد و ناگهان فریادی از همه حضار برخاست. ظرف نفیس نخست دچار نوسانی شد چنانچه گفتی درافتادن تردید دارد. لحظه ای بطرف سریکی از پیرمردها متمایل گردید لکن لحظه بعد بطرف مقابل یعنی آنجائی که آلمانی نشسته بود متوجه شد و آن پیرمرد تنها فرصت یافت که از فرط ترس خیزی بردارد و در چند قدمی نقش زمین گردد. هنگامی که ظرف با صدای زیادی بزمین خورد و قطعه های زیبای آن فرش را فرا گرفت جارو جنجال عجیبی برپا گردید و ترس و نگرانی بر همه حضار مستولی شد. باشکال می توان گفت در این لحظه شاهزاده چه حالی داشت و گرفتار چه احساساتی شده بود لکن بطور مسلم می توانیم گفت که احساسات عجیب، جانکاه

و وحشت‌انگیزی بر او چیره شد و آنچه بیشتر او را تباہ می‌کرد شرم و رسوائی و ترس و جنبه غیر مترقبهٔ حادثه نبود بلکه تحقق پیش‌بینی او بود! درك این نکته که برای او تحلیل ناپذیر بود قلبش را ریش می‌کرد و در دریای ترس و وحشت غرقش می‌ساخت.

لحظه‌ای گذشت، بفکرش رسید که فضا در پیرامون او بیش از پیش روشن می‌شود و ترس و نگرانی درمقابل اشعهٔ نور و خوشی و مستی عجیبی ناپود می‌گردد. او چنان بوجد درآمد که قادر به تنفس نبود ولی ... این لحظه دیری نپائید باردیگر نفسی کشید و پیرامون خود نظری افکند.

مدت مدیدی تقریباً هیچ نمی‌دید در پیرامون او چه خبر است یا تقریباً می‌دید که چه می‌گذرد لکن خود را خارج از صحنهٔ حوادث می‌یافت درست مانند جنی که می‌گویند در اطاقی راه یافته همه چیز را می‌بیند ولی کسی او را تشخیص نمی‌دهد. او قطعات ظرف نفیس را که جمع می‌کردند مشاهده نمود. صداهای تندی بگوشش رسید و آگلانه را دید که باو خیره شده است. دختر مه‌پیکر بکلی رنگ خود را باخته و حال بسیار عجیبی داشت لکن در چهرهٔ او کمترین اثری از عداوت یا خشم تشخیص داده نمی‌شد. آگلانه با نگرانی او را می‌نگریست لکن چشمانش مملو از مهر و ترحم بود... دراین هنگام رنج مطبوعی قلب شاهزاده را فرا گرفت.

باری با نهایت تعجب مشاهده نمود که همه میهمانان بجای خود نشسته و حتی بخنده پرداختند چنانچه گفתי هیچ‌گونه پیش‌آمدی روی نداده است. دقیقه‌ای دیگر سپری شد و صدای شلیک خنده دو چندان گردید. اینک حضار به حیرت زدگی او می‌خندیدند ولی سعی می‌کردند نسبت به او ابراز محبت و دلجوئی کنند. عده زیادی از آنان با او بالحن بسیار صمیمانه‌ای سخن گفتند و مخصوصاً الیزابت

پروکوفیونا ضمن اینکه می‌خندید می‌کوشید نگرانی او را مرتفع سازد. ناگهان شاهزاده احساس کرد که ژنرال ایوان فیودروویچ با محبت دست خود را پشانه او می‌زند. ایوان پتروویچ نیز می‌خندید ولی از همه بهتر و مهربانتر و دلسوزتر پیرمرد بود. وی با مهربانی دست شاهزاده را گرفت و با محبت آنرا فشرد و درحالی که با کف دست دیگری پشانه او می‌زد ویرا مانند فرزند خودش تشویق ببازیافتن خونردی خود کرد و سرانجام توانست او را نزد خود بنشانند شاهزاده از این مهربانی او سخت خرسند شده و با حق شناسی به چهره پیرمرد دقیق شده بود. او آنقدر متشکر بود که قدرت سخن گفتن نداشت. سرانجام چنین گفت :

« آه ! عجب ! راست است که مرا می‌بخشید؟ ... شهادت الیزابت پروکوفیونا ! مرا عفو می‌کنید؟ بار دیگر صدای خنده در سالن طنین انداز گردید و خود شاهزاده آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد. او هرگز باور نمی‌کرد که تا این حد شاد و مشغوف باشد. »
ایوان پتروویچ گفت :

« بدون شبهه ظرف نفیسی بود. پانزده سال بود که من آنرا می‌دیدم ... آری پانزده سال ... »

الیزابت به شاهزاده روی آورد و گفت :

« پیش آمد ناچیزی بود ! هنگامی که خود آدمی محکوم به نیستی است چه جای دارد برای يك ظرف گل رس متأثر شویم ! لئون نیکولایوویچ برآستی این حادثه تا این حد ترا منقلب ساخت ؟ بسیار خوب ! بس است دوست عزیزم ! تو با این قیافه مرا متوحش می‌کنی. »
شاهزاده پرسید :

« پس همه چیز را بمن می‌بخشید؟ نه تنها موضوع ظرف را ولی «همه چیز» را ؟ »

این بگفت و خواست از جای برخیزد لکن پیر مرد دست او را گرفت و از بالای میز صدای آهسته ولی بطوری که شاهزاده شنید به ایوان پتروویچ چنین گفت :

«چیز عجیبی است! بسیار غریب و در عین حال جدی است!»
شاهزاده گفت :

«پس هیچکدام از شما را نیازرده ام؟ نمی توانید تصور کنید این فکر تا چه حد مرا خوشحال می کند! گذشته از این آیا ممکن بود من بشما اسائه ادب کنم؟ حتی تصور چنین امری توهین بزرگی نسبت بشماست.»

«دوست عزیز من! آرام شوید. شما افراط می کنید. هیچ جای آن ندارد که اظهار تشکر کنید. البته احساسات شما قابل ستایش است لکن اندازه را از دست داده اید.»

«من تنها از شما سیاست‌گزار نیستم بلکه شما را ستایش می کنم و از نگاه کردن بشما غرق درشادی می شوم. شاید ابلهانه صحبت می کنم ولی باید حرف بزنم... باید توضیح دهم... حتی اگر برای روشن کردن ذهن خودم هم بوده باشد.»

او چنان حرکات عجیب و غریبی می کرد گفتی گرفتار تب شده است. بطور قطع نمی توانست افکار خود را بیان کند. چنین بنظر می رسید که قصد دارد اجازه صحبت کردن بگیرد. دراین اثنا بود که چشمش به شاهزاده خانم بیلوکونسکی افتاد.

وی به شاهزاده چنین گفت :

«پسر عزیزم! ناراحت نباش! صحبت کن! صحبت کن ولی زیاد خودت را خسته نکن... پیش آمد چند لحظه پیش ناشی از آن شده که تو از نفس افتادی.. چرا بدون ترس سخن نمی گوئی؟

این آقایان سخنان اشخاصی بمراتب عجیب تر از تو را شنیده اند.

داستان یوسکی

اظهارات تو آنها را بحیرت بخواهد انداخت خدا می داند که تو چه دیر می فهمی! اما تو این ظرف را شکستی و همه را متوحش ساختی!»

شاهزاده با تبسم سخنان او را گوش می کرد .

در این اثنا بی مقدمه از پیرمرد پرسید:

«آیا شما بودید که سه ماه پیش دانشجو پدکوموف و دانشجو

(شوابرین) کارمند را از تبعیدنجات دادید؟»

پیرمرد اندکی سرخ شد و آهسته چیزی گفت تا مگر شاهزاده

را آرام کند .

شاهزاده آنگاه به ایوان پتروویچ روی آورد و به او چنین

گفت :

«راجع بشما شنیده ام که در ایالت (ن) برایگان چوب ساختمانی

باختیار رعایای خود که گرفتار حریق شده اند گذاشته اید گو اینکه

پس از استخلاص از بردگی رفتار نامطلوبی نسبت بشما پیش گرفته

بودند !»

ایوان پتروویچ که از شنیدن سخنان شاهزاده بسیار مشغوف

شد گفت :

«آه! افراط می کنید .»

او این بار حق داشت پشاهزاده بگوید افراط می کنید زیرا در

حقیقت آنچه شاهزاده می گفت شایع بی اساسی بیش نبود .

آنگاه با لبخند پرمهر و عطوفتی شاهزاده خانم بیلوکونسکی

را مخاطب قرار داد و گفت :

«اما شما شاهزاده خانم! مگر آن نبود که شش ماه پیش مرا

بر اثر توصیه الیزابت پروکوفیونا در مسکو پذیرفتید و با من عیناً

مانند پسر خود رفتار کردید ؟ همچنین مگر بمن مانند فرزند خود

اندرزی ندادید که هرگز آن را از خاطر معفو نخواهم کرد. آیا بیاد

دارید ؟ »

شاهزاده خانم بیلوکونسکی با عصبانیت گفت :

« شاهزاده ترا چه می شود ؟ پسر خوبی هستی ولی حرکات و گفته هایت خنده آور است . وقتی به تو دهشاهی پول می دهند طوری تشکر می کنی که گوئی از مرگ نجات داده اند . خیال می کنی کار خوبی است ولی درحقیقت عادت ناپسندی است . »

نزدیک بود دیگر خشمش بجوش آید لکن ناگهان بخنده افتاد چهره اش حال مودت آمیزی بخود گرفت . الیزابت پروکوفیونا نیز خرسند شد و قیافه ایوان فیودروویچ نیز از شادی برق زد . شاهزاده ضمن تکرار سخنان شاهزاده خانم بیلوکونسکی با لحن مسرت آمیزی چنین گفت :

« آری ! می گفتم لئون نیکولایوویچ مردی ... مردی حسابی است بشرط آنکه هنگام صحبت کردن از نفس نیفتد ... »
تنها آگلایه سخت متأثر و مغموم بنظر می رسید . با اینهمه قیافه اش گلگون بود شاید بر اثر خشم گونه هایش برافروخته بود . پیرمرد به ایوان پتروویچ گفت :

« براستی جوانی نازنین و محبوب است ! »

شاهزاده بیش از پیش تهییج می شد و سرانجام با لحنی شتاب آمیز و غیر عادی و پرهیجان سخنان خود چنین ادامه داد :

« من با قلبی متلاطم وارد اینجا شدم ، هم از شما می ترسیدم ، هم از خود ولی بیشتر از خودم بیم داشتم . در باز گشت به پترزبورگ بخود وعده داده بودم بهر قیمت که هست رجال درجه اول خودمان را ، رجالیکه بخانواده های قدیمی مانند خانواده خودم تعلق دارند ملاقات کنم . اینک من در میان اشخاصی مانند خودم ، شاهزاده ، قرار دارم . میل داشتم با شما آشنا شوم زیرا لازم بود خیلی هم ضرورت داشت ! »

من همیشه در باره شما بیشتر بدی شنیده بودم تا خوبی چنانچه از کوبه فکری، استفاده جوئی، فکر قهقرائی، بی سوادى، حرکات و عادات خنده آور شما داستانها شنیده بودم! آه! چه چیزها که درباره شما نگفته و ننوشته اند!

بنا براین امروز هنگام آمدن باینجا گرفتار کنجکاوى و ناراحتى شدیدی بودم زیرا می بایستی خودم بچشم ببینم و شخصا در باره این مسئله تحقیق کنم که آیا راست است طبقه عالی جامعه روسی پیشیزی ارزش ندارد و دوران سیری شده و چشمه حیات گذشته اش خشکیده و دیگر راهی جز مرگ ندارد و بیهوده از راه حصادت به مبارزه علیه مردان آینده ادامه می دهد و می کوشد جاده پیشرفت را بر آنان مسدود سازد بدون آنکه بداند خود در حال احتضار است؛ قبلا نیز من با این نظر چندان موافق نبودم زیرا ما جز یکدسته دربارى که بر حسب تصادف و یا با لباس متحد الشکل خود از سایر طبقات مشخص بوده اند دارای طبقه اشرافی حقیقی نبوده ایم امروز اشرافیت بکلی از کشور ما رخت بر بسته است. آیا چنین نیست؟

ایوان پتروویچ در حالتی که پوزخند شیطنت آمیزی زد گفت،
«خیر! بهیچ روی چنین نیست».

شاهزاده خانم بیلوکونسکی که پیمانۀ شکیباییش لبریز شده بود گفت:

«باز هم فنرش باز شد!»

پیرمرد آهسته گفت:

«بگذارید سخنی را بگویم. او سخت بلرزه افتاده است.»

شاهزاده بکلی از حال طبیعی خارج شده بود. باهیجان بیشتری

بسختان خود چنین ادامه داد،

«و در اینجا چه دیدم؟ اشخاصی در کمال مهر و محبت و عقل

وکیاست پیرمردی را که بسخنان جوان خامی چون من با نهایت دقت گوش می‌دهد و اظهاراتش را تا پایان می‌شود. اشخاصی می‌بینم که قادر بفهمیدن و بخشیدن هستند. آنها روسی‌های حقیقی و اشخاص نیک نفسی می‌باشند، تقریباً به همان نیکی و صمیمیت اشخاصی که در آنجا ملاقات کرده‌ام بطور کلی هیچ دست کمی از آنان ندارند. پس فکر کنید من دچار چه تعجب مطبوعی شده‌ام؟ آه! اجازه دهید افکار خودم را بیان کنم! بارها شنیده‌ام و حتی خودم نیز براین عقیده بوده‌ام که در جهان تمام هم طبقه‌عالی صرف بوجود آوردن تشریفات تازه و تظاهرات بی‌مزه می‌شود و خوشبختانه این تشریفات نیز سرعت رو بابتدال می‌نهد لکن بچشم خود می‌بینیم که در میان ما چنین نیست. ممکن است در کشورهای دیگر چنین باشد ولی در میان ما اینطور نیست. آیاممکن است باور کرد که همه شما یسوعی یا کافر باشید؟ هم اکنون سخنان شاهزاده (ن) را شنیدم آیا سخنان او مملو از صداقت و ابتکار و ذوق نبود؟ آیا حکایت از خلوص نیت او نمی‌کرد؟ آیا ممکن است چنین سخنانی از دهان یک مرد... مرده، مردی که چشمه احساسات و ذوقش خشک شده باشد خارج شود؟ آیا آنطور که شما مرا پذیرفتید ممکن است مرده‌ها مرا بپذیرند؟ آیا اینها مایه امیدواری برای آینده نیست؟ آیاممکن است گفت چنین مردمانی چیزی نمی‌فهمند و فکر قهقرائی دارند؟

«صاحب منصب» بالعن تمسخر آمیزی گفت:

«دوست عزیزم! بار دیگر از شما تقاضا می‌کنم آرام شوید. ما باز هم در اینخصوص صحبت خواهیم کرد.»

ایوان پتروویچ سرفه‌ای کرد و درصندلی خود احساس ناراحتی نمود ایوان فیوددوویچ نیز پیوسته در جای خود از فرط بی‌تابی تکلن می‌خورد ژنرال مافوقش نیز که مشغول گفتگو با «همسر صاحب منصب» بوده هیچ روی بسخنان شاهزاده گوش نمیداد لکن «همسر صاحب منصب»

به اظهارات شاهزاده توجه می‌کرد و گاهی نیز باو خیره می‌شد.
شاهزاده با حرارت بیشتری به پیرمرد روی آورد و با لحن
اعتماد آمیزی باو چنین گفت :

« خیرا خیر! بهتر است صحبت کنم. آگلائه ایوانوونا دیروز
مرا از صحبت کردن منع کرد و حتی موضوعهائی را که باید از اشاره
بدانها احتراز جویم معین نمود زیرا می‌داند هنگام مذاکره در باره
این مسائل وضع خنده‌آوری بخود می‌گیرم. بیست و هفت سال از عمر
من می‌گذرد و با اینهمه می‌دانم رفتار و کردار کودکانه‌ای دارم . من
حق ندارم افکار خودم را بیان کنم. از مدت مدیدی پیش این نکته‌ها
یادآور شده‌ام. تنها در مسکو با روگوزین بود که توانستم گشاده سخن
گویم. ما با اتفاق آثار پوشکین را مطالعه کردیم ، همه آثار او را
خواندیم او حتی نام پوشکین را نشنیده بود من همواره بیم آن دارم
که وضع تمسخر آمیزم افکارم را دگرگون کند و چنانچه باید منظور
اصلیم را بر نیآورد. حرکات من مناسب نیست و همواره بيموقع دست و
سر خود را حرکت می‌دهم و در نتیجه مایه خنده و تفریح می‌شوم .
همچنین حسن اندازه را از دست داده‌ام و این موضوع فوق العاده
خطرناک است. خودم می‌دانم بهترین راه آنست که ساکت بنشینم و
مهر خاموشی برابر زنم هنگامی که آرام می‌نشینم و سکوت می‌کنم هم
متین‌تر و فهمیده‌تر به نظر می‌آیم و هم فرصت فکر کردن بدست می-
آورم لکن اکنون بهتر است صحبت کنم . شما با چنان خوشروئی و
مهری به من می‌نگرید که تصمیم بصحبت کردن گرفته‌ام. اگر بدانید
چهره‌های شما تا چه حد با لطف است! دیروز به آگلائه قول داده بودم
که در تمام مدت شب نشینی سکوت کنم. »

پیرمرد لبخند زنان گفت :

« راست می‌گوئید؟ »

« اما برخی لحظات است که بخود می‌گویم استدلالم غلط است، آیا صداقت و راستگویی از همه چیز بهتر نیست ؟ آیا چنین نیست ؟ »

« گاه از اوقات اینطور است . »

« می‌خواهم درباره همه چیز توضیح دهم . همه چیز را روشن کنم . همه چیز ! همه چیز ! ممکن است شما مرا بمنزله مردی خیال باف پندارید ولی باور کنید افکار من بسی سهل و ساده است . شما باور نمی‌کنید ؟ لبخند می‌زنید ؟ گوش کنید ! من گاهی دست عنصر می‌شوم زیرا ایمانم را بخودم از دست می‌دهم . چند لحظه پیش هنگام آمدن باینجا بخودم می‌گفتم : چگونه برای آنها صحبت کنم ؟ سخن را از کجا آغاز نمایم که منظورم را دریابند ؟ نگرانی شدیدی در دلا احساس می‌کردم ولی مایه ترس من شما بودید . با اینهمه برای چه از شما می‌ترسیدم ؟ آیا ترس من شرم‌آور نبود چه اهمیت دارد که درمقابل يك عنصر مرفقی چنین جمعیت کهنه پرستی و بدجنسی وجود داشته باشد ؟ اینك من بسی خوشحالم که چنین جمعیتی وجود خارجی ندارد و برعکس درمقابل عناصر زنده و بلند نظری قرار دارم . بنابراین فکر اینکه ممکن است مورد تمسخر قرار گیرم نباید ناراحت کند . آیا چنین نیست ؟ البته همه‌ما گاهی یاوه‌را هستیم ، عادات نامطلوبی داریم ، گسل می‌شویم ، نه می‌بینیم و نه می‌شنویم ، همه ما ، شما و من و آنها اینطوریم ، خودتان انصاف دهید وقتی در حضور شما بگویم مسخره‌اید آزرده نمی‌شوید ؟ اگر چنین است آیا نمی‌توان گفت عوامل ترقی و پیشرفت هستید ؟ من حتی بشما می‌گویم گاهی بهتر است آدمی مورد تمسخر قرار گیرد زیرا بدینطریق فرصتی برای گذشت متقابل و معالجه شرمساری بدست می‌آید . همه ما نمی‌توانیم همه چیز را درك کنیم و کمال هر گز در يك مرحله حاصل نمی‌گردد . برای نیل بکمال

نخست باید از نفهمی شروع کرد کسی که زود می فهمد بدون شبهه بد میفهمد . بشما که تا کنون خیلی چیزها را بدون فهمیدن فهمیده اید این حقیقت را تفکر میدهم اکنون از شما دیگر بیمی ندارم زیرا بدون احساس هیچگونه خشمی سخنان جوان بی تجربه ای مانند مرا آنهم با این لحن گوش می کنید . آیا چنین نیست ؟ قطعاً همین طور است . آه ! شما میتوانید فراموش کنید و کسانی را که موجب آزرده گی شما شده اند و یا نشده اند عفو کنید زیرا بخشیدن کسانی که به شما آزاری نرسانیده اند بمراقب دشوارتر است برای اینکه هیچ تقصیری ندارند و آزرده گی شما بی اساس است . این بود انتظار من از افراد طبقه عالی ! این بود مطالبی که هنگام وارد شدن به اینجا قصد داشتم با شتاب یا شما در میان نهم بدون آنکه بدانم چگونه حق مطلب را ادا کنم !

ایوان پتروویچ می خندید ؟ چنین می پندارید کمین يك دموکرات ، يك مشعل دار آزادی و مساوات هستم و وکیل مدافع آزادی خواهانم و برای آنهاست که می ترسم (پس از ایراد هر جمله خنده عجیبی می کرد) خیر برای شماست که می ترسم ! برای شما همه و خودمان . من خود یکی از شاهزادگان اصیلم که اینك در میان شاهزادگان دیگر قرار دارم . برای رستگاری و نجات همه صحبت می کنم تا اینکه طبقه ما بدون هیچ علتی در ظلمات غوطه ور نگردد و برای اینکه آینده را پیش بینی نکرده و دائماً دستخوش اختلافات داخلی بوده است یکسره نابود نشود . چرا نابود شویم و جای خود را بدیگران بپردازیم در صورتی که می توانیم مقام خود را پیشاپیش و در رأس جامعه حفظ کنیم ؟ ما باید اهل پیشرفت و ترقی باشیم تا مقام اول خود را نگاهداریم . خدمتگزار شویم تا اولویت خویش را حفظ نمائیم .»

او ناگهان سعی کرد از صندلی خود برخیزد لکن پیر مرد همچنان او را نگاهداشته و با دیدگان نگرانی به او خیره شده بود .

شاهزاده سپس بسخنان خود چنین ادامه داد :

« گوش کنید! من نيك می دانم كه گفتار تنها فايده‌ای ندارد بلکه بهتر است سرعشق دادودست بكار شد. من خود شروع کرده‌ام ... آیا براستی ممکن است کسی بتمام معنی بدبخت باشد؟ آه! اگر من دارای نیروی کافی برای نيك بخت بودن باشم بدبختی و غم چه تأثیری در من خواهد داشت؟ بدانید من باور نمی‌کنم آدمی ازکنار درختی بگذرد و از تماشای آن احساس نيك بختی نکند و یا با شخص دیگری صحبت کند و از دوست داشتن او لذت نبرد. آه! برای بیان عقیده‌ام کلمات کافی در اختیار ندارم ... ولی چه چیزهای زیبا و دل‌انگیزی كه در هر قدم ما قرار دارد وحتى منعط‌ترین ما زیبایی و جلال آنرا درك می‌کنند. نظری به كودك بیفکنید ، به طلوع آفتاب نگاه کنید . سبزهای را كه تازه می‌دمد بنگرید، به دیدگانی كه شما را می‌نگرند و شما را دوست دارند دقیق شوید. »

ضامن صحبت كردن شاهزاده از جای خود برخاسته بود. پیر-مرد با دینگان متوحشی او را تعقیب می‌کرد. الیزابت پروكوفیونا دست خود را حرکت داد و چنین فریاد برآورد: « آه! خدای من! ». او قبل از همه حدس زده بود كه چه حادثه‌ای پیش خواهد آمد! آگلائه با شتاب بطرف شاهزاده دوید و درست موقعی به او نزدیک شد كه شاهزاده تقریباً بیهوش درمیان بازوان او افتاد. دختر افسونگر كه سخت خود را باخته و گرفتار غم جانكاهی شده بود در اعماق وجدان خویش از اینکه عامل اصلی این حادثه تأثرانگیز بوده است احساس رنج بسیار نمود شاهزاده همچون مرده‌ای بر روی كف سالن افتاد و یکی از میهمانان با شتاب بالشی زیر سر او گذاشت.

هیچكس انتظار چنین حادثه‌ای را نداشت. پس از يك ربع ساعت شاهزاده (ن) و اوژن پاولوویچ و پیرمرد سعی كردند به مجلس

رونی تازه ببخشند لکن پس از نیم ساعت همه مدعوین متفرق شدند در حالیکه از این پیش آمد تأثر انگیز اظهار تأسف می نمودند . ایوان پتروویچ اینطور اظهار عقیده نمود که « این جوان يك اسلاووفیل و یاجیزی شبیه به آن است لکن حالش خطرناك نیست . » پیرمرد کلمه ای بر زبان نراند گو اینکه فردا و پس فردای آن روز عده ای شروع به غرولند کردند. ایوان پتروویچ حتی احساس آزرده گی کرد. مافوق ژنرال تا مدتی نسبت به او ابراز ارادت می کرد . صاحب منصب حامی اپانتچین ها نیز به رئیس خانواده کنایه های زد گو اینکه بالحن تملق آمیزی نسبت به مرفوش آگلایه ابراز علاقه نمود . وی اصولاً مرد خوش نیتی بود لکن یکی از علل حس کنجکاو که آنشب نسبت به شاهزاده ابراز داشت داستان روابط پیشین بین او و ناستازی بود و همان اطلاعات اندکی که در اینخصوص بدست آورده بود او را بر آن میداشت که بیش از پیش در اینخصوص توضیح بخواهد. پس از پایان شب نشینی شاهزاده خانم بیلوکونسکی هنگام خدا حافظی به الیزابت گفت : « بتو چه بگویم؟ هم خوب است هم بد. اگر نظر مرا بخواهی می گویم بدی او پر خوبی می چربد. گذشته از این خودت دیدی چه نوع آدمی است. او بیمار است »

الیزابت پروکوفیونا پیش خود یقین کرد که شوهر کردن آگلایه به شاهزاده امری محال است و همان شب سوگند یاد کرد تا زنده است به ازدواج شاهزاده با آگلایه تن ندهد و بامداد نیز با همان تصمیم از خواب بیدار شد ولی اندکی از ظهر گذشته هنگام ناهار بار دیگر در تری دید شد. آگلایه نیز در مقابل اشاره خواهرانش بالحن سرد ولی تفرعن آمیزی چنین گفت :

« من هرگز به او قولی نداده ام. هیچوقت او را بمنزله نامزدی تلقی نکرده ام. بین او و هر تاز و اردی بنظر من کمترین فرقی وجود

ندارد. »

الیزابت از شنیدن این سخنان سخت متأثر شد و گفت،
 «هرگز انتظار چنین سخنانی را از تو نداشتم. دراینکه ازدواج
 تو با او امری محال است خودم می‌دانم و خوشوقتیم که کار اینسان پایان
 یافت لکن هرگز خیال نمی‌کردم اینطور در باره او صحبت کنی! من
 خیال می‌کردم درباره او طور دیگر می‌اندیشی؟ من دیشب حاضر بودم
 همه میهمانان را اخراج کنم و تنها او را نگاهدارم این است عقیده من
 درباره او...»

او ناگهان سکوت کرد و از سخنانی که گفته بود احساس
 نگرانی نمود. آه! اگر او می‌دانست تا چه اندازه در این لحظه نسبت
 به دخترش ظلم می‌کند! درحقیقت آگلائه تصمیم خود را گرفته بود و
 تنها منتظر فرصت مناسب و ساعت قطعی بود و هر اشاره و هر ملامت
 بیموردی در اینخصوص در قلب او جراحت جانکاهی ایجاد می‌کرد.

شاهزاده آن بامداد را تحت تأثیر احساسات و افکار ناراحت کننده ای آغاز کرد . این ناراحتی در چهره غم زده اش هویدا بود لکن علت اساسی رنج و ناراحتی وی آن بود که چگونه غم و تألم خود را تشخیص نمیداد . البته او مواجه با حوادث جانکاه صریحی بود لکن غم و تأثر او از دائره فکر و خیال تجاوز می کرد و چنین احساس می نمود که بتنهائی قادر بآرام کردن نگرانی و اضطراب شدید درونی خود نخواهد بود . بتدریج این فکر در مخیله اش رسوخ یافت که امروز بدون شبهه پیش آمدی خارق العاده و قطعی برای او روی خواهد داد . حمله دیشب او چندان عواقب خطرناکی ببار نیاورد زیرا حالتی تقریباً پس از چند ساعت بهبود یافت و هیچ ناراحتی دیگری جز اندکی سنگینی سر و خستگی و کوفتگی اعضاء و گرفتگی روح احساس نمی کرد . با آنکه غم شدیدی قلبش را فرا گرفته بود هوش خود را کاملاً باز یافته و مسلط بر افکار خویش بود . او دیرتر از معمول بیدار شد و بمحض بیدار شدن خاطره شب نشینی دیشب را با صراحت هر چه تمامتر در ذهن تجدید کرد و حتی بیاد آورد که نیم ساعت پس از ابتلا به حمله او را بخانه اش آورده بودند .

او صمناً اطلاع حاصل کرد که خانم اپانتچین برای احوال پرسی کسی را نزد او فرستاده است . در ساعت یازده و نیم يك بار دیگر مستخدم ژنرال برای استحضار از حال او بخانه وی آمد و در نتیجه شاهزاده از اینهمه ملاطفت و توجه اپانتچین ها بسیار مشغوف گردید .

(ورا لیدف) نخستین کسی بود که بدیدن او آمد و آمادگی خود را برای انجام کارهای او اعلام داشت . ورا بمحض اینکه شاهزاده را دید زار زار گریستن آغاز کرد لکن چون شاهزاده وی را آرام کرد بخنده پرداخت . شاهزاده فوق‌العاده تحت تأثیر عواطف آن دختر جوان قرار گرفت و دست او را گرفت و بوسید و در نتیجه ورا تا بناگوش سرخ شد و در حالیکه دست خود را بسرعت کشید چنین گفت :

« آه ! چه می‌کنید ؟ چه می‌کنید ؟ »

آنگاه در حالیکه سخت ناراحت شده بود اطاق را ترك گفت لکن قبلاً برای شاهزاده حکایت کرد که پدرش سیده دم نزد « آن مرحوم » (او همیشه ژنرال ایولگلین را مرحوم میخواند) رفته است تا اطلاع حاصل کند آیا وی شب هنگام درنگشته است ؟ ورا اضافه کرد که بنا باظهار عموم چیزی دیگر از عمر ژنرال ایولگلین باقی نمانده است .

قبل از ظهر هم لیدف خودش هنگام بازگشت به خانه سری بشاهزاده زد ولی بقول خودش « فقط يك دقیقه مصدع شده بود تا از حال عالیجناب خبردار شود » گذشته از این قصد داشت نگاهی به « گنجه كوچك » خود افکند او پیوسته ناله می‌کرد و آه میکشید تا بعدی که شاهزاده بفکر افتاد هرچه زودتر شر او را از سرش بکند با اینهمه لیدف پیوسته درباره حادثه دیشب شاهزاده را سؤال پیچ می‌کرد گویانکه مسلم بود از جزئیات آن حادثه آگاهی دارد .

سبی کولیا هم برای « يك دقیقه » به دیدن شاهزاده آمد لکن او برآستی شتاب داشت و فوق‌العاده مضطرب و نگران بنظر میرسید . او با نهایت صراحت از شاهزاده خواست که جزئیات پیش‌آمد را حکایت کند و سبی اضافه نمود که هم دیشب از جریان اطلاع حاصل نموده است . تأثر او شدید و عمیق بود .

شاهزاده با نهایت مهر و ملاحظت او را از چگونگی حادثه آگاه کرد و آن جوان پاكدل چنان متأثر شد كه قادر به هیچ گونه اظهارى نشد بلکه به آرامى شروع به گریستن كرد شاهزاده احساس كرد غمی كه قلب كویا را فرا گرفته است غمی جانكداز است كه تنها مرگ پدر یا مادر در قلب جوانی ایجاد می كند و به همین جهت دریافت كه ژنرال ایولكلین در گذشته است و بی درنگ نظر خود را درباره این پیش آمد خاطر نشان ساخت و گفت به عقیده او مرگ پیرمرد ناشی از وحشت شدیدی بوده كه اقدام ناپسندش در قلبش ایجاد نموده است و تنها افراد شرافتمند و با غیرت در مقابل اعمال زشت خود چنین واكنش های شدید نشان می دهند. هنگامی كه شاهزاده سخنان خود را تمام كرد چشمان كویا از فرط تأثر و سپاسگزاری برقزد و چنین گفت :

«آه ! این گایا و بارب و پیتیت سین چه اشخاص پستی هستند ! با آنها نزاع نخواهم كرد لكن از این پس هر كدام از ما راه خویش را در پیش خواهد گرفت ! آه شاهزاده ! من از دیروز احساسات نوینی در دل احساس می كنم . مرگ پدرم درس عبرتی برای من بود ! اکنون خود را موظف می دانیم كه احتیاجات مادرم را تأمین كنم گویا كه در خانه بارب به سر می برد و نیازی ندارد خیر این نیست ...»

كویا ناگهان به یاد آورد كه در انتظار او هستند و به همین جهت با شتاب از جای برخاست و چون با عجله حال شاهزاده را پرسید و جواب شنید با حرارت و هیجان عجیبی چنین پرسید :

«آیا خبر دیگری نیست ! دیروز شنیدم كه می گویند ... (به علاوه این مسئله مربوط به من نیست) لكن هر بار و در هر موردی نیازی به خدمتكار با وفا داشته باشید ، در اختیار شما خواهم بود چنین احساس می كنم كه هیچ كدام از ما نيك بخت نیستیم. آیا چنین نیست ؟ اما من شما را باز پرسى نمی كنم.»

پس از رفتن کولیا شاهزاده پیش از پیش در دریای افکار خود فرو رفت . همه برای او بدبختی پیش بینی می کردند ، همه در باره او به نتیجه ای رسیده بودند ، همه اینطور وانمود می کردند از چیزی اطلاع دارند که وی از آن بی خبر است . لهدف سؤالات مزورانه ای می کرد ، کولیا مستقیماً کنایه می زد ، و را می گریست ...

با این همه سعی کرد خود را تسلی دهد و با بی تابی گفت: «ای بدگمانی کسالت آور ! ای تصورات لعنتی !» مقارن ساعت دو که مشاهده نمود خانم های اپانتچین برای «دقیقه ای» آمده اند سری به او بزنند چهره اش بشکفت و مختصر آرامشی در دلش حاصل شد . در حقیقت آنها برای ملاقات مختصری آمده بودند . بلافاصله پس از صرف ناهار الیزابت پروکوفیونا گفته بود که همه به گردش مختصری خواهند رفت او با چنان لحن قطعی و آمرانه ای صحبت کرد که کسی جرئت نداشت اعتراضی نماید . همه ، یعنی الیزابت و سه دخترش به اتفاق شاهزاده سج خانه را ترک گفتند . الیزابت جهتی مخالف جهت هر روز را پیش گرفت و عمو م دریافتند موضوع از چه قرار است لکن از بیم عصبانیت مادر که پیشاپیش همه حرکت می کرد و برای احتراز از اعتراض ها ملامت احتمالی به عقب نگاه نمی کرد ، دم برنیاوردند . بالاخره آدلاید گفت که برای گردش کردن نیازی به این تندرست رفتن نیست زیرا به رحمت می توانند خود را به او برسانند .

الیزابت در حالی که به عقب نگاه کرد گفت :

«ما اینک به نزد یک خانه او رسیده ایم . آنگاه هر طور فکر کند و بعداً هم هر چه پیش آید قدر مسلم آنست که او برای ما بیگانه نیست مخصوصاً در این هنگام که بیمار و بدبخت است . من به سهم خود سری به او می زنم هر کس میل دارد همراه من بیاید و هر کس میل ندارد به گردش خود ادامه دهد.»

بدیهی است همه در عقب او وارد خانه شاهزاده شدند . شاهزاده بار دیگر برای ظرفی که دیشب شکسته بود و رسوائی که ببار آورده بود یوزش خواست . الیزابت پروکوفیونا در پاسخ به وی گفت :

«هیچ اهمیتی ندارد . شکستن ظرف مرا رنج نمی‌دهد بلکه وضع خود تو است که مرا سخت ناراحت کرده است . پس تو خودت اعتراف می‌کنی که رسوائی ببار آمده است : همیشه فردا بامداد است که تو به حقایق پی می‌بری لکن اهمیتی ندارد زیرا حالا می‌بینند که تو مسئول نیستی . باری خدا حافظ ! اگر تو نیرو داری لحظه‌ای چند گردش کن و سپس بخواب ، این نصیحتی است که به تو می‌کنم . هرگاه میل داشته باشی ، بار دیگر مانند گذشته به‌خانه‌ها بیاو یقین بدان هر پیش‌آمدی که روی دهد و هر عاقبتی که داشته باشد تو همچنان دوست خانواده ما و دست‌کم من هستی . من اقل از جانب خودم می‌توانم این اطمینان را به تو بدهم .» سایرین چون اظهارات الیزابت را شنیدند با حرارت هر چه تمامتر اظهارات او را تأیید کردند و خارج شدند غافل از این که ضمن شتابی که برای اظهار سخنان دوستانه و تسکین بخشی‌ابراز داشتند سخنان ظالمانه‌ای ایراد نمودند که الیزابت پروکوفیونا به معنی آنها چنانچه باید پی نبرد . توضیح آن که دعوت الیزابت مبنی بر این که «مانند گذشته» می‌تواند به‌خانه او برود و یادآوری این نکته که «دست کم از عواطف خودش» نسبت به شاهزاده اطمینان دارد برای شاهزاده جنبه خطاری را داشت . شاهزاده روش آگاهانه را با دقت هر چه تمامتر در مقابل دیدگان خود مجسم کرد . بدون شبهه دختر افسونگر چه هنگام ورود و چه موقع خروج لبخند پرمهر و عطوفتی به او زده بود لکن کلمه‌ای بر زبان نرانده و حتی موقعی که سایرین نسبت به او اظهار مهر و مودت نموده بودند سکوت کامل اختیار کرده و تنها دو بار خیره به او نگریسته بود صورت دختر مه‌پیکر از روزهای دیگر کم

رنگه تر بود چنانچه گفתי شب ناراحتی را بسر برده است . شاهزاده تصمیم گرفت همان شب «مانند گذشته» به ملاقات آنها رود و چندین بار با ناشکیبائی به ساعت خود نگاه کرد .

سه دقیقه پس از حرکت ایانتچین ها ورا داخل شد و گفت :
«شاهزاده ! من از طرف آگلانه ایوانوونایپغام محرمانه ای برای شما آورده ام.»

شاهزاده چنان تهییج شد که سخت به لرزه افتاد و پرسید :
«نامه ای آورده ای؟»

«خیر ! يك پیغام شفاهی . او فقط فرصت کرد که چند کلمه با من صحبت کند . آگلانه جدا از شما تقاضا کرد تمام روز غیبت نکنید ولو برای يك دقیقه هم شده است تا ساعت هفت و شاید هم تا ساعت نه عصر . . من درست اظهارات او را درك نکردم.»

«اما برای چه ؟ منظورش چیست؟»

«نمی دانم . او فقط جدا از من درخواست کرد این پیغام را به شما برسانم.»

«آیا او کلمه «جدا» را هم به کار برد ؟»

«خیر ! او باین صراحت سخن نگفت بلکه به عقب برگشت و چند کلمه صحبت کرد . خوشبختانه من به او نزدیک شدم . از چهره اش پیدا بود تقاضائی بسیار جدی دارد . طوری بهمن نگاه کرد که قلبم به لرزه افتاد.»

شاهزاده یکی دو سؤال دیگر کرد لکن اطلاع بیشتری به دست نیاورد و برعکس بر شدت اضطرابش افزوده شد و چون تنها مانند بار دیگر بر روی نیمکت دراز کشید و غرق در دریای تخیل شد و به خودش چنین گفت : «شاید قبل از ساعت نه میهمان داشته باشند هنوز هم آن دارد مبدا در حضور آنان رسوائی دیگری ببار آورم» سپس با

بی صبری هرچه تمامتر به ساعت خود نگاه کرد .

اما قبل از فرارسیدن عصر توانست بر اثر ملاقات با شخص دیگری و مواجه شدن با معمای اضطراب آمیز ترازه ای معمای اولی را تا اندازه ای کشف کند . توضیح آنکه درست نیم ساعت پس از خروج اپانتچین ها ، هیولیت وارد شد . او آنقدر خسته و فرسوده بود که کلمه های به زبان نیاورد و تقریباً بیهوش بروی صندلی افتاد و گرفتار سرفه سختی گردید و مقداری خون استفراغ کرد . جمشهایش برق زد و لکه های خون گونه هایش را بر افروخت . شاهزاده در گوش او چیزی گفت لکن هیولیت پاسخی نداد و مدتی با دست اشاره می کرد که مزاحم او نشوند . بالاخره پس از چند لحظه تا اندازه ای حالش بهتر شد و با کوشش فراوان و صدای خفیفی گفت :

«من می روم.»

شاهزاده از جای برخاست و گفت :

«میل دارید همراه شما بیایم ؟»

لکن چون به یاد آورد که خروج او را از خانه ممنوع کرده اند توقف نمود .

هیولیت خنده ای کرد و با صدای گرفته در حالی که سخت نفس می زد گفت :

« از خانه شما نمی روم بلکه برعکس آمده ام با شما در باره موضوعی صحبت کنم در غیر این صورت مزاحم شما نمی شدم من به «آن جا» می روم و این بار هم خیال می کنم کاملاً قطعی است . خدا حافظ ! یقین بدانید برای جالب ترحم شما نیست که چنین می گویم . امروز ساعت ده من به درخت خواب رفتم به این فکر که تا «آن لحظه» از جای بلند نشوم . لکن تغییر عقیده دادم و بار دیگر از جای برخاستم تا به ملاقات شما

بیایم ... یعنی در حقیقت آمدن من از هر حیث لازم بود.»
 «چهره شما رقت‌انگیز است! بهتر بود به عوض تحمل این ناراحتی شدید مرا احضار می‌کردید.»
 «بسیار خوب بر است! به حال من به اندازه کافی دلسوزی کردید و تشریفات معمول ادب را انجام دادید... آه! فراموش کردم پرسیم حال شما چگونه است؟»

«حالم خوب است... اما دیروز هیچ خوب نبود.»
 «می‌دانم. ماجری را برای من نقل کرده‌اند. ظرف چینی فدای همین حال بد شما شد، افسوس که من نبودم. اما به موقع خود را به این‌جا رسانیده‌ام نخست امروز آگلانه را دیدم که با گانیاتزدیک تیمکت سبز ملاقات کرد و از این‌که حماقت برخی از اشخاص گاهی به چه میزان می‌رسد تعجب نمودم و پس از رفتن گانیا موضوع را به آگلانه یادآور شدم. اما شما شاهزاده! هیچ چیز موجب تعجب شما نمی‌شود. می‌گویند که تعجب نکردن در باره هیچ چیز علامت نبوغ است ولی به نظر من گاهی نشانه حماقت هم هست... از شما پوزش می‌خواهم! البته منظورم شما نیستید. امروز در انتخاب کلمات مثل این است که دچار اشتباه می‌شوم!»

شاهزاده که هویدا بود ناراحت شده است با تعجب (گو این‌که هیپولیت از کمی هیجان او ناراضی به نظر میرسید) چنین گفت:
 «من از دیروز می‌دانستم که گانیا...»

«می‌دانستید! این هم خبر مهمی است... گذشته از این زحمت نقل این موضوع را به خود ندهید... اما شما در ملاقات آنها حضور نداشتید؟»

«دیدید که نبودم برای اینکه خودتان حضور داشتید.»
 «می‌توانستید پشت بونه‌ای مخفی گردید. گذشته از این برای شما بسیار

مشغوفم زیرا خیال می‌کردم گانیا جانشین شما شده است.»
«هیولیت! منما می‌کنم در این خصوص با من صحبت نکنید
آن‌هم به این لحن!»

«مخصوصاً برای اینکه شما از همه چیز اطلاع دارید...»
«اشتباه می‌کنید. تقریباً به من چیزی نگفته‌اند و آگلائه
بطور یقین می‌داند من از چیزی اطلاع ندارم. حتی از این ملاقات
هم خبری نداشتم. می‌گوئید ملاقاتی بین آنها روی داده است. بیار
خوب! از این مقوله درگذریم.»

«اما از سخنان شما سر در نمی‌آورم آگاهی می‌گوئید می‌دانید
زمانی می‌گوئید نمی‌دانید و سپس اضافه می‌کنید: «بیار خوب! از این
مقوله درگذریم! آه! نباید اینقدر مطمئن بود... مخصوصاً وقتی چیزی
نمی‌دانید. چون چیزی نمی‌دانید مطمئن به نظر می‌رسید. اما می‌خواهم
بدانم آیا شما از حسابهای این دو شخص یعنی برادر و خواهر آگاهی
دارید؟ شاید اطلاعاتی داشته باشید بسیار خوب! بسیار خوب از این
موضوع بحث نکنیم... من برای یک کار خصوصی آمده‌ام و می‌خواهم
توضیحی به شما بدهم... خدا جان مرا زودتر بگیرد! بدون توضیح دادن
نمی‌توانم بمیرم! توضیحانی که می‌خواهم به شما بدهم تا اندازه‌ای اضطراب
آمیز است. آیا میل دارید گوش کنید.»

«صحبت کنید! گوش می‌دهم.»

«با این همه باز هم تغییر عقیده می‌دهم و قبلاً از گانیا صحبت
می‌کنم هیچ‌به‌تصور می‌آید؟ من هم امروز در نیمکت سبز وعده ملاقات
داشتم نمی‌خواهم دروغ بگویم من خودم اصرار برای این ملاقات کرده
بودم زیرا قول داده بودم سری را فاش کنم. نمی‌دانم زودتر به معیادگاه
رسیده بودم (خیال می‌کنم از ساعت موعود اندکی زودتر رسیده بودم)
پانه ولی هنوز یک لحظه بیش در کنار آگلائه ننشسته بودم که مشاهده

کردم گانیا و بارب آردالیونوونا در حالی که دست به دست هم داده‌اند نمایان شدند. آنها از دیدن من سخت متعجب و ناراحت گردیدند زیرا به هیچ روی انتظار ملاقات مرا نداشتند. آگلایه سرخ شد و باور کنید یا بر اثر حضور من یا بر اثر دیدن گانیا که به راستی قیافه دل‌انگیزی داشت، اندکی خود را باخت ولی به وضع بسیار خنده‌آوری در یک چشم برهم زدن خود را از آن موقعیت ناراحت‌کننده رهانید بدین معنی که از جای برخاست و به سلام گانیا و لبخند احترام‌آمیز بارب آردالیونوونا پاسخ داد و سپس با لحن ناگهانی و مصممی به آنان چنین گفت: «فقط میل داشتم شخصاً از صمیمیت و صداقت عواطف شما ابراز خرسندی نمایم باور کنید روزی که خود را محتاج استفاده از این محبت شما بیایم کوتاهی نخواهم کرد...» آنگاه با یک حرکت سر آنان را مرخص کرد و گانیا و خواهرش نیز راه خود را پیش گرفتند و رفتند لکن نمی‌توانم بگویم آیا قیافه‌ای ظفر آلود داشتند یا مبهوت؟ راجع بگانیا بدون شبهه می‌توانم بگویم که سخت خود را باخت و منظور دختر افسونگر را در نیافت و تا بناگوش سرخ شد (قیافه او گاهی به وضع عجیبی در می‌آید!) اما بارب دریافت که باید هرچه زودتر گریخت و از آگلایه نمی‌شود توقی بیش از این داشت و به همین جهت دست برادرش را گرفت و او را به رفتن تشویق نمود. اکنون شك ندارم که بارب از گانیا فهمیده‌تر است و بدون شبهه پیروز خواهد شد. اما منظور ملاقات من با آگلایه تهیه مقدمات ملاقات او با فاستازی بود.

شاهزاده فریاد برآورد:

«با فاستازی؟»

«آه آه! چنین به نظر می‌رسد که شما خون‌سردی خود را از دست می‌دهید و شروع به ابراز تعجب می‌کنید. از اینکه می‌خواهید شباهت به مرد پیدا کنید بسیار مشغول در عوض سعی خواهیم کرد داستان خوشمزه‌ای

برای شما نقل کنم فکر کنید یاداش خدمت بدختران پاک نهاد چیست؟
امروز از او يك سيلی خوردم ؟»

شاهزاده بی اختیار گفت :

« منظورتان يك سيلی معنوی است ؟ »

. « البته معنوی نه جهانی خیال نمی کنم دستی باشد حتی دست

زنی که برای زدن بصورت جوانی بحال من بلند شود حتی گانیا هم مرا نخواهد زد با اینهمه دیروز لحظه ای پیش آمده که خیال کردم او قصد حمله بمن دارد . شرط میبندم که فکر شما را در این دقیقه حدس می زنم . شما بخودتان می گوئید ! « البته درست است که نباید او را زدن میتوان اورا هنگامی که خوابیده است با بالش یا کهنه مرطوبی خفه کرد ... »
من اکنون این فکر را در چهره شما میخوانم .

شاهزاده با تنفر چنین اعتراض کرد :

« هرگز چنین فکری بمنخیزه من راه نیافته است . »

« در هر صورت نمی دانم ... دیشب خواب دیدم مردی مرا با

کهنه مرطوب خفه می کند ... بشما می گویم او که بود ؟ فکر کنید که او روگوژین بود ! عقیده شما چیست ؟ آیا ممکن است بتوان شخصی را با کهنه مرطوب خفه کرد ؟ »

« نمیدانم . »

« من شنیده ام که ممکن است . بسیار خوب از این بحث در-

گذریم . حالا ببینیم چرا من فضول هستم ؟ برای چه او مرا امروز فضول خواند ؟ قیاس کنید تازه او پس از شنیدن همه سخنان من حتی پرستار از من اینسان با من رفتار کرد ! از زنان پیش از این چه توقعی می توان داشت ؟ برای خاطر اوست که باروگوژین بابراوده را گشوده ام ، برای خاطر اوست که ترتیب ملاقات ویرا با ناستازی داده ام . شاید چون با او فهماندم که قصد دارد از « لاشه » ناستازی استفاده کند عزت

نفس جریحه دار شد. من این اظهار رانکذیب نمیکنم و بارها این نکته را یاد آور شده‌ام لکن بنفع او بوده است. من تاکنون دو نامه باین لحن برای او نوشته‌ام و امروز هم در ملاقاتم با او در این زمینه صحبت کرده‌ام. چندی پیش با او گفتم که حرکاتش برای ناستازی کشنده است. گذشته از این کلمه «لاشه» اصطلاح خود من نیست بلکه آنرا از دیگران اقتباس کرده‌ام. در خانه گانیا، همه آنرا استعمال میکردند و خود گانیا نیز چندین بار این موضوع را تأیید کرد. بنا بر این بچه حقی آگلانه مرا فضول میخواند؟ میبینم که شما در دل اکنون میل شدیدی به خندیدن احساس میکنید و شرط میبندم که این اشعار ابلهانه را بمن اطلاع می‌کنید:

«شاید هنگام افول غم انگیز من

«عشق بعنوان خدا حافظی بمن لبخندی بزند.»

ناگهان در حالی که شلیک خنده تشنج آمیزی را سرداد چنین

گفت:

«ها! ها! ها! ها!»

آنگاه گرفتار سرفه طولانی و دلخراشی گردید و سپس با صدای

گرفته‌ای گفت:

«نگاه کنید این گانیا تاچه اندازه بی ملاحظه است! او از

«لاشه» صحبت میکند ولی آیا خودش نمی‌کوشد از «این لاشه» استفاده نماید؟»

شاهزاده مدتی ساکت و مغموم ماند و بالاخره چنین پرسید:

«شما از ملاقات باناستازی سخن بمیان آوردید.»

«آیا ممکن است شما بدانید که امروز بین آگلانه و ناستازی

ملاقاتی روی خواهد داد؟»

بر اثر اقدامات من ناستازی بوسیله روگوژین و بنا بابتکار آگلانه

دعوت شده است که مخصوصاً از پتر زبورک باینجا بیاید. او اکنون

باتفاق روگوژین در نزدیکی شما در همان خانه (داربا آلکسیون) که زنی بدنام و از دوستان اوست سکونت دارد . در این خانه مشکوک است که امروز آگلاشه مذاکره دوستانه ای باناستازی خواهدکرد و برخی مسائل راحل خواهدکرد . آنها میخواهند باهم حساب برسند . آیا نمیدانستید؟ قول شرف میدهید ؟ »

« این امر باورکردنی نیست ! »

« بهتر که باورکردنی نیست ! اما شما از کجا میدانید ؟ باینهمه در حفره ای که ما در آن زندگی می کنیم محال است يك مگس بپرد و همه از آن اطلاع حاصل نکنند . باری من شما را آگاه ساختم و باید از من متشکر باشید . خدا حافظ . . دیدار آینده شاید دردنیای دیگر ! سخن دیگری را هم باید یادآور شوم هرگاه من نسبت بشما در نهایت پستی عمل کردم برای آن است که موضوع ندارد منافع خود را فدای شما کنم امیدوارم این حقیقت را تصدیق کنید . چرا منافع شما را پایمال کنم ؟ من « وصیت نامه » خود را باو اهدا کرده ام (این موضوع را نمیدانستید ؟) و او با چه حرارتی از ارادت من حسن استقبال نمود ! آه ! آه ! اما در مورد او من بهیچ روی پستی نشان ندادم . در حق او هیچ بدی نکرده ام . اوست که مرا خجالت داده و دچار وضع دشواری نموده است . گذشته از این در حق شما نیز قصوری نکرده ام . اگر در حضور او اشاره به (لاشه) و کنایه هائی نظیر آن کرده ام ، در عوض روز وساعت و محل ملاقات را بشما اطلاع میدهم و همه نقشه هارا فاش می کنم . بدیهی است علو طبع و عظمت روح نیست که مرا باین خستت بر میانگیزد بلکه فرط تأثر است که مرا مصمم باین اقدام نموده است . خدا حافظ !

من درست مانند الکن با مسلولی پر حرفی میکنم . چشمان خود را باز کنید ، و هرگاه شایستگی آنرا دارید که مرد نامیده شوید

آماده کارگردید. ملاقات بدون شبهه امشب صورت خواهد گرفت .
هیولیت بطرف درمتوجه شد لکن چون شاهزاده او را صدازد
در آستانه توقف کرد. شاهزاده درحالیکه گونه ها و پیشانیش بکلی سرخ
شده بودند پرسید :

« پی بنا باظهار شما آگلانه امروز به خانه ناستازی خواهد
رفت ؟ »

هیولیت درحالی که نگاهی بعقب خود افکند گفت :
« درست نمیدانم ولی محتمل است . گذشته از این شق دیگری
ندارد زیرا بدون شبهه ناستازی بخانه او نخواهد رفت . درعین حال
ملاقات درخانه اقوام گانیا نیز امکان پذیر نیست زیرا در آنجا ژنرال
مشرف بمرگ است ...
شاهزاده گفت :

« تنها بهمین علت امکان پذیر نیست ؟ بفرض آنکه آگلانه
مصمم باین ملاقات باشد چگونه از خانه خارج خواهد شد ؟ شما از
تشریفات و عادات این خانواده آگاهی ندارید . او تنها نمیتواند نزد
ناستازی برود . شما شوخی میکنید . »

« گوش کنید شاهزاده ! این نکته را بشما یادآور میشوم که
هیچکس ازینجره نمیرد ولی در مورد وقوع یک حریق متین ترین
مرد و متشخص ترین زن تردیدی در پدیدن نخواهند کرد . هرگاه
ضرورت ایجاب کند هیچ مانعی ندارد که آگلانه ازینجره ببرد و خود را
بخانه ناستازی برساند . اما آیا هرگز اجازه نمیدهند دختران یانتچین
از خانه خارج شوند ؟ »

« خیر ! منظور من این نیست . »

« بسیار خوب ! هرگاه چنین نیست کافی است که از یله ها فرود
آید و مستقیماً بطرف مقصد خود روان گردد حتی اگر نتواند باردیگر

بخانه بازگردد . مواردی پیش می‌آید که آدمی کشتی های خود را بدست خودش آتش میزند و از بازگشتن بخانه پدری سرباز میزند زیرا زندگی تنها شامل ناهار و شام و شاهزاده های سچ نیست ؛ چنین بنظر می‌رسد که شما آگلانه را بمنزله دختر خردسال یا پیرزن ناتوانی تلقی میکنید . من این نکته را بخودش هم یادآور شده‌ام و او نیز بامن در اینخصوص هم عقیده است . شما هفت یا هشت ساعت دیگر صبر کنید ... هرگاه من جای شما بودم نگرهبانی در آنجا می‌گذاشتم تا ساعت دقیق خروج آگلانه را ازخانه تعیین کند . شما میتوانید دست کم گولیا را بفرستید . یقین بدانید او بنفع شما خوب جاسوسی خواهدکرد . البته همه اینها نسبی است ... ها ! ها !

هیولیت خارج شد هیچ علتی نداشت که شاهزاده برای جاسوسی مأموری انتخاب کند و اگر هم چنین کاری از دستش برمی‌آمد هرگز مبادرت بدان نمی‌کرد . اکنون کم‌وبیش حدس می‌زد چرا آگلانه با دستور داده است ازخانه خارج نشود ؛ شاید دختر زیبا تصمیم گرفته بود خود بدیدن او بیاید شاید هم قصد داشت او را درخانه نگاهدارد برای آنکه هنگام ملاقات آگلانه با ناستازی ناگهان او سر نرسد ... این نظردومی بنظرش صائب می‌آمد و سرش گیج میرفت و چنین احساس می‌کرد که اطاق در پیرامون او می‌چرخد و ناگزیر روی نیمکت دراز کشید و دیدگان خود را بست .

او چنین فکر کرد که در هر صورت کارها بتدریج جنبه قطعی می‌یابد خیر او آگلانه را بمنزله يك دختر كوچك نمی‌دانست و اینك بحقایق پی میرسد . او از مدت مدیدی پیش می‌ترسید و اتفاقاً از همین پیش آمد ها بیشتر نگران بود اما چرا آگلانه تصمیم بملاقات ناستازی گرفته بود ؟ ناگهان لرزشی سراپای وجودش را فراگرفت و بار دیگر تب سوزانی بر جاناش مستولی شد .

خیر ! اورا بمنزله دختر بچه ای تلقی نمی‌کرد! در این اواخر برخی از اظهارات و حرکات وی اورا سخت متوحش ساخته بود . او بیاد می‌آورد که دختر افسونگر بارها برای حفظ خونسردی و تسلط بر اعصاب خویش گاهی تلاش های خارق العاده می‌کرد و او از مشاهده این امر غرق در نگرانی می‌شد البته او تصمیم گرفته بود در این روز های کسالت و ناراحتی خاطرات گذشته را در ذهن تجدید نکند و افکار تاریک را از منز خویش بزداید ولی بیش از پیش احساس می‌کرد که باید از احساسات نهائی آگلانه آگاهی یابد با آنکه او بدختر مه پیکر ایمان داشت مدت مدیدی بود که این موضوع اورا سخت رنج میداد اینک احساس می‌کرد موقع آن فرا رسیده است که همه این مسائل حل و روشن گردد و شاید هم همین امروز کار یکسره شود چه فکر وحشتناکی ! اینک بار دیگر «آن زن» داخل صحنه میشود ! چرا او همیشه اینطور احساس می‌کرد که این زن در موقع باریک ظاهر خواهد شد و مقدرات اورا همچون نخ پوسیده ای ازهم متلاشی خواهد ساخت ؟ با آن که در حال هدیان بود احساس می‌کرد که این فکر و این پیش بینی هرگز ذهن اورا ترك نگفته است و اگر هم در این اواخر کوشیده بود چنین فکری را در طاق نسیان نهاد تنها برای آن بود که از آن می‌ترسید . باید دید آیا او ناستازی را دوست می‌داشت یا از او متنفر بود ؟ در تمام مدت روز حتی یکبار هم این سؤال را مطرح نکرد زیرا قلبش از این لحاظ پاک بود و یقین داشت آن زن افسونگر را دوست می‌دارد . چیری که سخت اورا متوحش کرده بود ملاقات بین این دوزن دل انگیز و یاغرا بت این ملاقات و یا علت آن ، یا تردید درباره عاقبت آن نبود بلکه خود ناستازی بود . چند روز بعد بیاد آورد که در این ساعات تب پیوسته چنین تصور کرده بود . که چشمها و نگاه شور انگیز ناستازی را می‌بیند و صدایش را میشنود و سخنان عجیبش را استماع می‌کند گو -

اینکه از آن دقایق واضطراب وهذیان جز خاطره ای مبهم در ذهنش باقی نمانده بود . همچنین بطور مبهم بیاد آورد که ورا شام او را آورده و او نیز آن شام را خورده بود لکن نمیدانست پس از صرف شام آیا خوابیده است یاخیر ؟ تنها بخاطر میآورد عصر همان روز هنگامی که بر حواس خویش مسلط شده وهمه چیز را بخوبی درك کرد که آگلایه بطور غیرمتربه در تراس ظاهر شد. شاهزاده بمحض مشاهده دختر ماهروی باشتاب از روی نیمکت برخاسته و تا وسط اطاق باستقبال او شتافته بود .

یکربع از ساعت هفت می گذشت ؛ آگلایه تنها بود ولباس ساده ومانتوی سبکی بتن داشت وصورتش سفید بنظر میرسید لکن چشمانش برق تند وسردی داشت . هیچوقت شاهزاده او را باچنین نگاهی ندیده بود . آگلایه پس از آنکه او را بادقت هرچه تمامتر ورا نداز کرد بالحن آهسته وتقریباً آرامی گفت :

« اینك شما لباس پوشیده اید وكلاه خود را نیز بدست دارید و بنابراین چنین نتیجه می گیرم که از جریان آگاه شده اید و میدانم چه کسی شما را باخبر کرده است . قطعاً هیپولیت بوده است آیا اینطور نیست ؟ »

شاهزاده که همچون مرده بی جانی یارای سخن گفتن نداشت با لکنت زبان گفت :

« آری بامن صحبت کرده اند . »

« بسیار خوب برویم، شما می دانید که باید همراه من بیائید . خیال می کنم توانائی خارج شدن داشته باشید . »

« آری نیروی کافی دارم ولی ... آیا ممکن است ... »

او ناگهان توقف کرد و دیگر نتوانست کلمه ای بر زبان راند . لکن این تنها اقدام وی برای بازداشتن دختر افسونگر از يك اقدام

«غیر عاقلانه» بود زیرا لحظه ای بعد همچون برده ای عقب او راه افتاد. ثبوت ویراکنندگی افکارش هرچه بود با اینهمه احساس می کرد که آگلانه خواهی نخواهی به «آنجا» خواهد رفت و بنابراین چاره ای جز همراهی با او ندارد. او میدانست عزم دختر دل انگیز راسخ است و بنابراین با هیچ قدرتی نخواهد توانست در مقابل اراده او ایستادگی کند.

آنها سکوت کامل کرده و در طول راه کلمه ای بر زبان نراندند. شاهزاده فقط هنگامی که بوی پیشنهاد کرد از کوچه ای که اندکی دورتر ولی خلوت تر بود بروند دریافت که آگلانه پخوبی راه را میشناسد زیرا دختر افسونگر سخن او را گوش کرد و لحظه ای در تردید ماند و سپس بطور مختصر چنین گفت:

«هر دو راه تقریباً یکیست»

هنگامی که آنها بنزدیکی خانه داربا آلکسیونا (که يك خانه قدیمی و چوبین بود) رسیدند خانمی که لباسی مجلل بتن داشت با اتفاق دختر جوانی از در خارج شدند و هر دو در کالسکه زیبایی که مقابل در منتظر بود جای گرفتند درحالی که میخندیدند و بلند صحبت میکردند بدون آنکه نگاهی بتازه واردین افکند چنانچه گفتی آنانرا ندیده اند هنگامی که کالسکه چند قدمی رفت. دربار دیگر باز شد و روگوژین که در انتظار آنان بود هر دو را داخل کرد و در را عقب آنان بست و درحالی که نگاه عجیبی بشاهزاده افکند بصدای بلند بوی چنین گفت:

«بغیر از ما چهارتن اکنون کسی دیگر در خانه نیست.»

ناستازی در اطاق اولی منتظر آنان بود. او نیز لباس ساده سیاهی بتن داشت و بمحض اینکه آنانرا دید باستقبالشان آمد لکن نخندید و بشاهزاده هم دست نداد بلکه نگاه اضطراب آمیزش با ناشکیبائی با آگلانه دوخته شد. آنان اندکی از یکدیگر فاصله گرفتند

و نشستند بدین قرار که آگلانه روی نیمکت در گوشه ای از اطاق قرار گرفت و ناستازی در نزدیکی پنجره نشست. شاهزاده و روگوژین همچنان ایستادند زیرا کسی آنانرا به نشستن دعوت نکرد. شاهزاده بار دیگر روگوژین را بانگاه نگران آمیخته به رنجی نگاه کرد لکن روگوژین همچنان همان لبخند اولی خود را بلب داشت. سکوت بدینموال چند لحظه دیگر دوام یافت.

ناگهان يك ابر غم و اندوهی چهره ناستازی را فرا گرفت و نگاه او که همچنان با آگلانه دوخته شده بود جنبه خشن و حتی خصومت آمیزی پخود گرفت. هویدا بود که آگلانه ناراحت است لکن خونسردی خویش را از دست نداده بود. دختر زیبا بمحض ورود تنها نگاهی بر قیپ خود افکنده و سپس مژگان خویش را بزیسر انداخته و در حال انتظار بفکر فرو رفت. او یکی دوبار نگاهی باطاق افکند در حالیکه آثار تنفر بر چهره اش کاملاً معلوم بود چنانچه گفتی بیم آن دارد در چنین مکانی آلوده شود. او با سرعت لباس خود را مرتب کرد و حتی یکبار هم باقیافه نگرانی جای خود را تغییر داد تا بناستازی نزدیکتر شود. مسلم نبود که او بر حرکات و رفتار خود کاملاً مسلط است باینهمه حرکات وی اگر هم جنبه غریزی داشت تا اندازه ای زننده بود. سرانجام تصمیم گرفت با استقامت و اراده در مقابل نگاه تند ناستازی که خصومت یک قیپ بدر آن منعکس بود جداً مقاومت ورزد. زنی در پرتو غریزه زنانه خود بنفسانیات زنی دیگر پی میبرد! در این هنگام بود که لرزه ای بر اندامش افتاد و پس از يك لحظه تأمل با صدای کوتاهی گفت:

«قطعاً میدانید چرا امروز شما را باینجا دعوت کرده ام؟»

ناستازی بالحن خشك و سردی گفت:

«خیر نمیدانم!»

آگلانه تا بنانگوش سرخ شد. شاید ناگهان بنظر وی بسیار عجیب

و حتی باور نکردنی آمد که اکنون در نزدیکی این زن و در خانه آن «زن مشکوک» بر می برد و در انتظار شنیدن پاسخ ناستازی نشسته است .
بمحض اینکه ناستازی شروع بصحبت کرد لرزشی اندام آگلانه را فرا گرفت که از نظر «دیگری» پنهان نماند .

آگلانه بصدای آهسته در حالیکه نگاه غم انگیز خود را بر زمین دوخته بود چنین گفت :

« شما می فهمید ولی مخصوصاً خودتان را بفهمی میزنید . »

ناستازی با لبخند نامحسوسی گفت :

« چه علت دارد که خودم را بفهمی بزنم؟ »

آگلانه با يك نوع ناشیگری خنده آوری گفت :
« از آنجاکه من اکنون در خانه شما هستم ، شما از وضع من سوء استفاده می کنید . »

ناستازی پتندی گفت :

« شما خودتان مسؤل این وضع هستید . من از شما دعوتی نکرده ام بلکه شما مرا باین ملاقات که از علت آن بی اطلاع هستم دعوت نموده اید . »

آگلانه با غرور خاصی سر خود را بلند کرد و گفت :

« زبان خودتان را نگاه دارید . من باینجا نیامده ام که با اسلحه ای که ویژه شماست با شما بجنگم . »

ناستازی گفت :

« آها ! پس بنابراین شما برای «جنگیدن» باینجا آمده اید؟ من شما را ظریف تر از این میدانستم . . . »

آنان با چنان نگاهی یکدیگر را نگریستن گرفتند که پنهان کردن

آثار خصومت و عداوت آن امری محال بود. با این همه یکی از این دوزن همان بود که چندی پیش بدیگری آن نامه های شورانگیز و مهیج را نگاشته بود. از همان ملاقات اول این مهر و عاطفه بکلی از میان رفته بود گفتم که در این دقیقه هیچیک از چهار شخص حاضر در این اطاق از مشاهده این صحنه احساس شگفتی نمی کنند. شاهزاده که دیشب خیال نمی کرد حتی چنین منظره ای را بخواب به بیند اینک با حال طبیعی ناظر آن بود مثل اینکه از مدتی پیش آنرا پیش بینی کرده بود و بمیان میدید که باور نکردنی ترین خوابها اینک لباس حقیقت پوشیده است در این لحظه یکی از آن دوزن چنان حس نفرتی نسبت برقیبش احساس میکرد و چنان میل شدیدی برای ابراز این نفرت در دل داشت (شاید همانطور که بعداً روگوژین گفت تنها برای همین هم بآنجا آمده بود) که دیگری با وجود تشنگی فکر و تأثر روح نعیانست چه روشی باید پیش گرفت؟ در حقیقت هیچ چیز در مقابل نگاه تنفرانگیز و تمام زنانه آگلانه توانائی مقاومت نداشت. شاهزاده یقین داشت که ناستازی اول از نامه ها سخنی بمیان نخواهد آورد زیرا هر کسی ببارق دیدگان زن زیبا خیره میشد بخوبی در مییافت که نوشتن این نامه ها تا چه اندازه برای او گران تمام شده است. خود ناستازی هم حاضر بود نصف عمر خود را بدهد تا آگلانه نیز از آن نامه ها کلمه ای بر زبان نیاورد.

آگلانه ناگهان خونسردی خود را بازیافت و در حالیکه هرافکارو احساسات خود مسلط گردید چنین گفت:

« شما منظور مرا دریافته اید، با اینکه بهیچ روی شمارا دوست ندارم باینجا نیامده ام که... با شما دعا و اکتم بلکه آمده ام... آمده ام... که با انسانیت با شما صحبت کنم. قبل از دعوت شما باین ملاقات من موضوع آنرا تعیین کرده بودم و اکنون نیز از عزم خود منصرف نخواهم شد حتی اگر شما مقصود مرا دریابید. اگر شما بهدف من بی نبرید خودتان

زیان خواهید برد و نه من . من می خواستم بنامه های شمشادها پاسخ دهم زیرا بنظر من توضیح شفاهی مناسب تر از شرح کتبی آمد بنابراین پاسخ مرا بهمه نامه های خودتان گوش کنید ؛ از نخستین روزی که من پاشا هزاده لئون نیکلایوویچ آشنا قدم در دل نسبت باو حس ترحمی احساس نمودم و از همان لحظه ای که دریافتم در شب نشینی شما چه حوادثی روی داده است این حس ترحم رویتقویت نهاد. آری دلم برای او سوخت برای اینکه مردی آنقدر ساده لوح است که تصور کرده است بتواند ... با زنی ... که دارای چنین خوی و شخصیتی است نیکبخت بسربرد. آنچه از آن بیم داشتم بسرش آمد بدینمعنی که شما نتوانستید او را دوست بدارید بلکه رنجش دادید و بعد ترکش نمودید اگر شما نتوانستید او را دوست بدارید برای آنستکه بیار متکبر هستید .. خیر اشتباه میکنم ، منظورم تکبر نیست بلکه بهتر است بجای تکبر ، بی ثباتی و بلهوسی را نام ببرم ... اما باز خیال میکنم بی ثباتی هم نباشد بلکه برای آنست که شما تا سرحد جنون خودپرست و خودخواه هستید و بهترین گواه بر این حقیقت نیز نامه هائست که بمن نوشته اید. شما نمیتوانستید مردی بسادگی او را دوست بدارید و حتی در قلب خود او را مسخره کرده و مورد تنفر قرار داده اید شما تنها برسوا شدن خودتان و این فکر که آبرویتان را ریخته و بساحت مقدسان توهین کرده اند توجه داشته اید. هرگاه شما کمتر رسوا بودید حتی اگر هم رسوا نبودید با این همه بدبخت میشدید ... (آگلائه این سخنان را با یک تنوع لذت ایراد کرد، خشم او بمتنها درجه شدت رسیده بود. او اصطلاحاتی بکار میبرد که قبلا در زمانیکه حتی چنین ملاقاتی را بخواب هم نمیدید مهیا ساخته بود و بانگاه عداوت آمیزی اثر سخنانش را بر صورت ناستازی تعقیب می کرد) آیا بیاد دارید که او روزی نامه ای بمن نوشت و بمن گفت شما از مفاد آن اطلاع دارید و حتی آنرا خوانده اید؟ من بر اثر خواندن این نامه بود که همه چیز را خوب

دریافتم . او اخیراً کلمه بکلمه آنچه را که من اکنون بشما میگویم بمن تأیید کرد .»

در حالیکه صورتش بیش از پیش سرخ می شد چنین اضافه کرد :

« گذشته از این ، این سخنان مال خود من نیست بلکه از کسی دیگر اقتباس کردم . هنگامی که بار دیگر شاهزاده را دیدم دلم بحال او سوخت . نخندید ؟ هرگاه بخندید یقین حاصل می کنم که قلب ندارید .»

ناستازی بالحن جدی و غم انگیزی گفت :

«می بینید که من نمیخندم »

«تا جائیکه دلان می خواهد بخندید بمن بخندید شما اهمیت نمیدعم . هنگامی که خودم از او سؤال کردم خاطر نشان ساخت که از مدت مدیدی پیش دیگر شمارا دوست ندارد و حتی خاطره شمارای اوبسی دردناک است لکن دلش بحال شمامیسوزد و هر بار که بشما میاندیشد احساس می کند که قلبش « ریش » میشود . در عین حال باید بیفزایم که من در مدت عمر خود مردی که از لحاظ سادگی روح و اعتماد نامحدود بمردم یا او برابری کند ندیده ام . پس ارزشیدن سخنان اویقین حاصل کردم که هر کس بخواهد می تواند او را فریب دهد و هر کس او را فریب دهد یقین دارد مورد عفو و گذشت او واقع خواهد شد و بهمن جهت بود که باو دل بستم ... »

آگلانه ناگهان مکث کرد گفتی از خود میپرسد باچه جرئتی این کلمه را ادا نمود لکن در عین حال حس غرور و مباحثاتی در دیدگانش برق زد و هویدا بود که از این پس بهیچ چیز اهمیت نمی دهد حتی اگر « آن زن » به اعترافی که از دهان او پریده بود بخندد . پس از لحظه ای آگلانه بسخنان خود چنین ادامه داد ،

« آنچه باید بگویم گفتم و اکنون شما بطور قطع درك کرده‌اید که چه انتظاری از شما دارم. »

ناستازی آهسته چنین گفت :

« شاید فهمیده باشم لکن بهتر است خودتان منظورتانرا روشن-
تربیان کنید. »

چهره آگلانه از آتش خشم ملتهب گردید و بالحنی جدی و کلماتی
شمرده چنین گفت :

« میخواستم از شما سؤال کنم بچه حقی در احساسات و عواطف او نسبت بمن مداخله میورزید؟ بچه جرئتی این نامه‌ها را بمن نگاشته‌اید؟ پس از قرائت این نامه مدتی صبر کردم، حدس می‌زدم شما ناگزیر خواهید شد باینجا بیایید زیرا نمی‌توانید از پترزبورگ چشم بیوشید. زیبایی و جوانی و افسونگری شما برای شهرستانها زیاد است. در صورتیکه او را ترك گفته و با چنین طرز موهن و رسوا کننده ای از دست او گریخته‌اید؟ بچه حقی هر دم هم باو و هم بمن می‌گوئید که او را دوست می‌دارید؟ »

ناستازی با تلاش زیاد و صدای تقریباً خاموشی چنین گفت :

« من نه شما و نه باو نگفتم که او را دوست دارم اما... شما حق دارید از دست او گریخته‌ام. »

آگلانه چنین فریاد برآورد،

« چگونه؟ شما «نه باو و نه بمن» نگفته‌اید که او را دوست دارید؟ پس منظور نامه‌های شما چیست؟ چه کسی از شما دعوت کرده است که واسطه ازدواج شوید و بمن فشار آورید که با او ازدواج کنم؟ آیا این اقدام خود بمنزله تصدیق عشق خودتان باو نیست؟ چرا شما بین ما سد می‌شوید؟ من نخست اینطور تصور می‌کردم که منظور شما از مداخله

در روابط ما آنست که مرا نسبت باو متنفر سازید تا با او قطع رابطه نمایم. تنها بمد بود که بکنه افکار شما می‌بردم. منظور شما از تظاهر بدوست نداشتن او و تهیه مقدمات ازدواج مائنها خود نمائی و تلاش در راه جلب توجه بیشتر اوست. اکنون می‌خواهم پرسیم شما که این همه بغرور و تکبر خودتان علاقمند هستید آیا می‌توانستید ویرا دوست بدارید! چرا شما بجای آنکه این نامه‌های تمسخر آمیز را بمن بنویسید اینجارا ترك نگفید؟ چرا شما اکنون باین مرد شرافتمند که اینقدر بشما علاقه دارد و با خواستگاری از شما غرق در افتخارتان نموده است شوهر نمی‌کنید؟ علت این امتناع کاملاً روشن است زیرا هرگاه پروگوزین شوهر کنید چگونه ممکن است بمیل خود «وضع مشکوک» خویش را ادامه دهید؟ برعکس شما غرق در افتخار خواهید شد! اوژن پاولوویچ درباره شما میگفت که زیاد شعر خوانده‌اید و نسبت به ... موقعیت و وضع خود بیش از اندازه معلومات دارید و مطالعه را بر کار کردن ترجیح می‌دهید و تکبر و غرور خودتان را نیز از هر چیزی بالا تر میدانید. اینست محرکهای شما ...»

« اما شما خودتان آیا دختری بیکار نیستید؟»

مباحثه بین دوزن بطرز غیر مترقبه‌ای جنبه‌ای وخیمی یافت. برای آن غیر مترقبه بود که ناستازی هنگام حرکت بسوی پاولومک ضمن پیش بینی جریان این ملاقات امیدهای راجع به دختر مه‌یکر بدلراه داده بود لکن آگلائه بیدرننگ مانند بهمنیکه از کوه فرود آید هرگونه مانعی راندریده انگاشته و تحت تحریک حس انتقام جوئی خویش سخت باو حمله برده بود. ناستازی هم از لحظه اول ازدیدن آگلائه چنان مبهور گردید که بهیچ روی باور نمی‌کرد این دختر همان باشد که او در ذهن تصور کرده بود. آیانا ناستازی بقول اوژن پاولوویچ زنی شاعر مسلک بود یابزعم شاهزاده زنی دیوانه؟

حقیقت آنست که این زن دلربا علیرغم گستاخی و وقاحتی که گاه از اوقات ابراز میداشت خیلی بیش از آنچه تصور میرفت در مواقع دیگر عقیق و محبوب و مؤدب و ملایم بود البته شعر و خیال در روش و احساسات او مؤثر بود لکن در کنار هوس، احساسات عمیق و گرانیها نیز وجود داشت. شاهزاده این حقیقت را دریافته بود و بهمین جهت از مشاهده این منظره احساس تأثیری میکرد که بر چهره اش منعکس شده بود. آگلایه این نکته را در یافت چنان خصومتی نسبت باو احساس کرد که لرزه ای بر اندامش افتاد و سپس با تکبر عجیبی بناستازی چنین گفت:

«چگونه جرئت می کنید باین لحن با من صحبت کنید؟»

ناستازی با تعجب گفت:

«خیال میکنم شما بد شنیده اید. مگر من بچه لحنی با شما

صحبت کردم؟»

آگلایه بی پرده گفت:

«اگر میخواستید زنی شرافتمند باشید چرا بانو تسکی دوست

خود بطور ساده قطع ارتباط نکردید و اینهمه تظاهر نمودید و نمایش

دادید؟»

ناستازی که بکلی رنگ خود را باخته و سخت می-

لرزید گفت:

«شما از وضع من چه اطلاعی دارید که اینسان درباره من قضاوت

می کنید؟»

«من خوب از وضع شما آگاهم و میدانم که بعوض کلر کردن

باروگوزین خریول گریخته اید و سپس توتسکی تیره بخت را بسرحد

چنون رسانیده اید من هیچ تعجب نمیکنم که نزدیک است اواز دست شما

مغزش را متلاشی کند!»

ناستازی با لحن تنفر آمیز و درد ناکي چنین گفت :

« بس است ! شما بهمان اندازه از وضع من آگاهی دارید که کلفت داريا آلکيونا دارد يقين دارم آن دختر که اين روز ها با نامزدش محاکمه دارد بهتر سخنان شما را در می يابد . »

« من خيال میکنم اودختر شرافتمندی است که از کار خودامرار معاش می کند . چرا شما با چنین نفرتي از يك کلفت صحبت می کنید ؟ »

« من از کسانی که کار می کنند بهیچ روی متنفر نیستم لکن از صحبت کردن شما راجع به کارتنفر دارم . »

« هرگاه شما میخواستید شرافتمند باشید رخت شوئی را بر زندگی کنونی خودتان ترجیح میدادید . »

« هر دو زن ناگهان در حالیکه رنگ چهره خود را بکلی پخته بودند از جای برخاستند و یکدیگر را انگریستن گرفتند . »

شاهزاده در حالیکه سخت متأثر و مغموم بنظر میرسید به آگلانه گفت :

« آگلانه ! آرام شوید... شما خیلی ظالمید . »
روگوژین لبخند نمیزد بلکه بالبان بسته و در حالیکه دست روی دست گذاشته بود گوش میکرد .

ناگهان ناستازی در حالیکه از فرط خشم میلرزید گفت :
« این دوشیزه را باش ! مرا بین که او را فرشته تصور میکردم . دوشیزه آگلانه ایوانوونا چگونه شما بدون دایه خودتنها باینجا آمده اید ! آیامیخواهید؟ ... آیا میخواهید پیدرنگ در مقابل شما صاف و پوست کنده بگویم چرا باینجا آمده اید؟ شما میترسیدید و بر اثر این ترس بود

که باینجا آمدید . »

آگلایه که بکلی از کوره دررفته و از طرز سخن گفتن رقیبش سخت متعجب شده بود گفت :
« از شما ترسیده ام ؟ »

« آری از من ترسیده اید ! اگر شما تصمیم گرفته اید باینجا بیائید برای آنست که از من می ترسیدید وقتی آدمی از کسی ترسید دیگر نباید نسبت باو اظهار تنفر نماید . وقتی فکر می کنم که تا آن لحظه من شما را احترام میکردم ! حالا میخواهید علل ترس شما و هدف اساسی این ملاقات را افشا نمایم ؟ شما میخواستید بدین طریق شخصاً تحقیق کنید که شاهزاده کدام يك از ما را دوست دارد ؟ زیرا شما فوق العاده حسود هستید . »

آگلایه آهسته گفت :

« او بمن گفته است که از شما متنفر است . »

« ممکن است . احتمال دارد که من شایستگی او را نداشته باشم . . . فقط خیال می کنم که شما دروغ گفته اید . او نه می تواند از من متنفر باشد و نه چنین مطلبی را با شما در میان نهد . گذشته از این با آنکه من قبلاً عقیده عالی تر و بهتری درباره شما داشتم نظریه موقعیت شما حاضرم شما را عفو کنم . من شما را عاقلتر و زیباتر از آنچه اکنون می بینم فرض میکردم ! باری نهجف خودتان را تحویل بگیرید . . . بفرمائید او شما خیره شده است ، او غرق حیرت شده است . . . او مال شماست ولی بیک شرط . . . بیدرننگ از اینجا خارج شوید ! فوراً اینجا را ترک کنید ! . . . »

ناستازی این بگفت و با مشتاق برصندلی نشست و زار زار گریست
لکن ناگهان چشمانش برق زد و به آگلایه خیره شد و از جای برخاست و گفت :

«میخواهی هم اکنون باو امر کنم ... آری امر کنم ... آیا می شنوی تا بیدرنگ ترا ترك گوید و برای همیشه نزد من بماند و با من ازدواج کند و تو دوان دوان تنها بخانه بازگردی؟ میخواهی؟ می خواهی؟»

ناستازی قیافه زن دیوانه ای را بخود گرفته بود و پیدا بود خودش باور نمیکنند که چه سخنانی ادا می کند.

آگلائه که سخت متوحش گردیده بود بسوی درشتافته؛ لکن در آستانه در همچون مجسمه ای میهوت ماند و به بقیه سخنان ناستازی اینطور گوش داد؛

«آیا میل داری روژگوژین را اخراج کنم؟ تو خیال میکردی که برای خاطر دل تو من به روژگوژین شوهر خواهم کرد ولی در حضور تو فریاد میزنم: «روژگوژین برو!» و شاهزاده می گویم: «آیا قولت را بیاد داری؟» آه خدای من! چرا خودم را تا این اندازه در نظر آنان پست کردم! شاهزاده! آیا تو بمن قول ندادی هرچه هم بسمن آید عقبم خواهی آمد و رهایم نخواهی ساخت؟ آیا خودت سوگند یاد نکردی که دوستم داری و از همه گناهان من چشم پوشیده ای و احترامم میکنی؟ آه! تو این را هم گفتی اما من تنها برای آن از دست تو گریختم که آزاد بمانی و بدلت خواه خودت رفتار کنی.. اما حالا دیگر نمیخواهم... چرا او مرا زنی سبکسرو فاسد میخواند؟ از روژگوژین بپرس آیا من زنی فاسدم؟ او حقیقت را بتو خواهد گفت. اکنون که مرا در مقابل دیدگان تولجن مال کرده است، باز هم از من روی خواهی تافت و بازو و بازوی وی خواهی رفت؟ اگر چنین کنی نفرین خدا بر تو باد زیرا تو تنها مرد مورد اعتماد من بودی!»

آنگاه با لحن جنون آمیزی به روژگوژین روی آورد و باو گفت:

«روگوزین! برودیکر نیازی بتوندارم.»

کلمات باشکال ازدهانش خارج میشد، صورتش منقبض گردیده، لبانش پکلی خشک شده بود مسلم بود که بکلمه‌ای از آنچه گفته بود عقیده ندارد ولی بمنظور نشان دادن پیروزی خود میکوشید این لحظات حساس را ادامه دهد. بحرانی که دامنگیر او شده بود بمقیده شاهزاده آنقدر شدید بود که بیم آن میرفت موجب مرگ او گردد.

آنگاه در حالیکه شاهزاده را نشان میداد خطاب به آگلانه چنین فریاد برآورد:

«نگاه کن! هرگاه او بیدرنگ بسوی من نیاید، هرگاه برای خاطر من از تو دست بر دار نیست او را بتو میسپرم، دیگر او را نمیخواهم.»

هر دوزن بیحرکت مانده و بشاهزاده دقیق شدند چنانچه گفتی در انتظار پاسخ او هستند. اما خود شاهزاده بدون شبهه باهمیت این انتظار دوزن ماهر و بی‌پی‌نبرده بود زیرا دیدگانش جز چهره ناستازی که نومیدی و جنون در آن بهم آمیخته و چنانچه روزی به آگلانه گفته بود «منظره آن برای همیشه قلبش را سوراخ کرده بود» چیز دیگر نمیدید. او دیگر یارای تماشای این منظره جانکاه را نداشت و در حالیکه ناستازی را نشان میداد با لحن ملامت آمیز و در عین حال ملتمسانه‌ای گفت:

«آیا ممکن است؟ نمی‌بیند که او... دیوانه است!»

او بیش از این نتوانست به‌سخنان خود ادامه دهد زیرا نگاه وحشت انگیز آگلانه نفس را در سینه او حبس کرد و در این نگاه چنان رنج آمیخته به عداوتی تشخیص داد که فریادی کشید و بطرف او شتافت لکن کار از کار گذشته بود زیرا آگلانه تن نداده بود که او حتی ثانیه‌ای درنگ کند و در حالیکه صورتش را در میان دستهایش مخفی ساخته

بود بخارج اطاق پریده و چنین فریاد کرده بود :
 « آه ! خدای من ! » روگوژین نیز عقب سر او دویده بود تا
 در را برای او باز کند.

شاهزاده نیز عقب او شتافت لکن در آستانه در
 دو بازوی او را محکم گرفتند و چون بمقرب نگاه کرد ناستازی
 را دید که با چهره دژم و لبان کبود بساو خیره شده و
 می گوید :

«عقب او میدوی؟ عقب او؟..»

زن مه پیکر ناگهان بیهوش در میان بازوان او افتاد. شاهزاده
 وی را بلند کرد و باطاق برد و بريك صندلی راحت نشاند و سپس بابهت
 و کنجکاو و نگرانی شدیدی بطرف او خم شد. گیلان کوچک آبی روی
 میز بود روگوژین که باطاق بازگشت آن آب را بصورت ناستازی ریخت.
 زن افسونگر دیدگان خود را گشود و دقیقه ای مبهوت نگاه کرد و سپس
 چون بیهوش آمد بلرزه افتاد و در حالیکه بطرف شاهزاده دوید چنین
 فریاد برآورد :

« تو مال منی ! مال منی ! آن دختر متکبر رفت ؟
 ها ! ها ! »

سپس در حالی که از فرط تشنج شلیک خنده راس داده
 بود افزود :

« ها ! ها ! ها ! او را بآن دختر سیردم ! چرا ؟ برای چه ؟ من دیوانه
 بودم ! دیوانه ! روگوژین برو... ها ! ها ! ها ! »

روگوژین بدقت آنها را نگاه کرد و کلاه خود را برداشت و بدون
 آنکه کلمه ای بر زبان راند خارج شد. ده دقیقه بعد شاهزاده در کنار ناستازی
 نشسته و پادیدگان پرولمی به قیافه هوس انگیز او خیره شده و هادودست او
 صورت و زلفانش را همچون کودکی نوازش میکرد و هر بار که ناستازی

می‌خندید و قهقهه می‌زد و برعکس هر بار زن زیبا می‌گریست او سیلاب اشک از دیدگان خود جاری می‌ساخت . شاهزاده چیزی نمی‌گفت بلکه بسخنان نامفهوم و مقطوع ناستازی پالبخند پر مودتی گوش میداد و هر بار که کمترین اثر غم ، گریه ، ملامت و شکایتی در صورت زن دل انگیز مشاهده می‌کرد ، سر او را بایک دنیا محبت نوازش میکرد و سپس بصورت او می‌پرداخت و می‌کوشید وی را مانند دختر بچه‌ای آرام کند ...

دو هفته از جریان حوادثی که در فصل گذشته نقل کردیم گذشت در این اثنا وضع قهرمانان داستان مادستخوش چنان تغییری نکرده بود که بسیار دشوار است بدون دادن توضیحات خاصی به ادامه دنباله این ماجری ادامه داد. با اینهمه احساس می‌کنیم وظیفه ما آنست که حتی المقدور از این نوع توضیحات چشم‌پوشیم و بذکر حوادث اکتفا کنیم. علت این امر هم آنست که ما خودمان در اکثر موارد از روشن کردن حوادث در می‌ماییم.

بدون شبهه چنین اظهاری بنظر خواننده بسی عجیب و نامفهوم می‌آید زیرا قطعاً از خود خواهد پرسید: چگونه نویسنده‌ای که خود در باره داستانی روشن نشده است و نمی‌تواند در باره آن توضیح کافی بدهد بنقل آن داستان مبادرت می‌ورزد؟ برای آنکه خواننده را دچار ابهام بیشتری ننمائیم سعی می‌کنیم منظور خود را بوسیله مثالی روشن کنیم تا اشکال ما در نقل حوادث معلوم گردد و این مثال را هم از دنباله خود داستان انتخاب می‌کنیم و از حاشیه رفتن احتراز می‌جوئیم. پانزده روز بعد یعنی در آغاز ماه ژوئیه (و حتی در فاصله همان دو هفته) داستان قهرمان ما و مخصوصاً آخرین حادثه او جنبه عجیب و خنده آوری بخود گرفت بدین‌قدر که ناگهان شایعه‌ای باور نکردنی ولی تقریباً مسلم بتدریج در کلیه خیابانها و ویلاهای لبدف و پتیت‌سین و داربا آلکسیون و ایپانتچین‌ها و سپس در تمام شهر و اطراف آن انتشار یافت. توضیح آنکه تمام اهل شهر و ساکنین

ویلاها و شهر نشینانی که برای شنیدن موسیقی به پاولوسک می آمدند قصه واحدی را با هزاران شاخ و برگ شایع کردند مبنی بر اینکه شاهزاده در خانه محترم و معروفی رسوائی بزرگی بار آورده و نامزدش را رها کرده و بزنی سبکسر دلپاخته است و در راه این عشق با کلیه دوستان و آشنایانش قطع رابطه نموده و تهدیدها و مخالفت های شدید افکار عمومی را ندیده انگاشته و برخلاف شئون اجتماعی قصد دارد با این زن هر جائی در انتظار عموم با گردنی برافراشته در پاولوسک ازدواج کند. این شایعه را با تفصیلات زننده ای نقل می کردند و پای بسیاری از اشخاص معروف را بمیان می کشیدند گذشته از این آنرا در میان لفافه خیال انگیزی می پیچیدند و از طرف دیگر در تأیید آن چنان حقایق مسلم و دلائل مقتضی ذکر می کردند که هرگاه اینسان کنجکاو عمومی را برانگیخته و نقل هر محفل و مجلس شده بود جای شگفتی نداشت. شایع ترین و ماهرانه ترین و در عین حال جذاب ترین تفسیر این شایعه از طرف عده ای از این اشخاص جدی و معروف بعمل آمده بود که همواره در اجتماعات مطلب بکری برای نقل کردن در چنته دارند که از ذکر آن هم عطش و راجی خود را فرو می نشانند و هم تا اندازه ای میل بد جنسی خود را ارضاء می کنند.

بنا به تعبیر آنها قهرمان این داستان جوانی از خانواده اصیل یعنی شاهزاده ای تقریباً متمول، کم فکر ولی دمکرات و پیرو فلسفه یوج نیهیلیسم امروزی بود که تور گنیف واضع آن بشمار می رفت. این جوان که بزحمت زبان روسی را تکلم می کرد بدختر ژنرال اپانتچین دلپاخته و توانسته بود بعنوان نامزد در خانه آنها راه یابد لکن این خانواده را بشیوه کشیش فرانسوی که اخیراً جار و جنجالی در مطبوعات جهان پیا کرده بود فریفته بود. کشیش نامبرده در حقیقت پس از اتمام تحصیلات مذهبی و انجام کلیه تشریفات دشوار روحانی

و ایراد کردن سوگندهای لازم افتخار نیل به مقام کشیشی را کسب کرده بود لکن درست فردای همان روزی که مقام کشیشی را بدست آورده بود يك نامه سر گشاده به اسقف خود نگاشته و طی آن تأیید کرده بود که به خدا ایمان ندارد و گول زدن مخلوق را بنام خدا پرستی تنگ بزرگی می‌داند و بهمین جهت نامه خود را در روزنامه هامنتشر ساخته و از مقام کشیشی استعفا می‌دهد.

شهرت داشت که شاهزاده نیز بتقلید از آن کشیش خداشناس در انتظار فرصت مناسبی نشسته بود تا اینکه پدر و مادر دختر جوان به منظور معرفی کردن داماد تازه خود بعده کثیری از رجال يك مجلس شب نشینی مجللی ترتیب دادند و شاهزاده از این فرصت استفاده نموده و بعده کثیری از اشخاص محترم توهین کرده و در حضور همه بطور بسیار زننده ای نامزدی خود را برهم زده بود و ضمن مقاومت در مقابل پیشخدمتها که می‌خواستند او را اخراج نمایند يك ظرف نفیس چینی را هم شکسته بود تأیید می‌کردند که اقدام او یکی از مظاهر فساد اخلاقی و حشمت انگیزی است که اخیراً در جامعه روسی حکمفرما گردیده است زیرا این جوان بی عقل نامزد خود دختر ژنرال را دوست میداشته است لکن تنها برای خدمت به نیهیلیسم دست از نامزد خود شسته و برای آنکه بر شدت رسوائی بیفزاید حاضر به ازدواج با يك زن هر جائی شده بود تا اثبات کند بنظر وی زن پاك و ناپاك وجود ندارد و همه زنان باید در آزادی بسر برند. او به طبقه هندی زنان عقیده نداشت بلکه تنها به «مسئله نسوان» ابراز توجه می‌کرده است. بالاخره او بر این عقیده است که زن سقوط کرده بمراتب از زن عقیف بهتر است.

این توضیح که باور نکردنی بنظر می‌رسید از طرف کلیه اشخاصی که به پیلاق آمده بودند با سهولت هر چه تمامتر پذیرفته شد بویژه برای آنکه حوادث روزانه تا اندازه ای آنرا تأیید می‌کرد گو اینکه

بسیاری از جزئیات قابل ادراک بنظر نمی‌رسید. حکایت می‌کردند که دختر زیبا و آزرده آنقدر نامزد خود (برخی می‌گفتند معشوقه خود) را دوست میدارد که فردای همان روزی که وی را ترك گفته بود بار دیگر به خانه وی شتافته بود. برخی دیگر تأیید می‌کردند که شاهزاده مخصوصاً از راه نیهلیسم آن دختر پاکدامن را بخانه آن زن کشانیده بود تا دامن او را آلوده کند و غرق در دریای فحش سازد.

در هر صورت توجه عمومی به این قضیه روز بروز بیشتر میشد مخصوصاً برای آنکه هیچ شکی در باره نزدیک بودن موقع این ازدواج رسوا کننده باقی نمانده بود.

حالا اگر کسی از ما البته نه در باره جنبه نیهیلیستی حادثه بلکه راجع باینکه ازدواج مورد بحث تا چه حد مطابق میل شاهزاده بوده است یا در باره هدف حقیقی تمایلات قهرمان ما و روحیه او در این هنگام و مسائلی شبیه به آن توضیحاتی بخواهد تصدیق می‌کنیم که روشن کردن این نکات برای ما بسی دشوار خواهد بود فقط می‌دانیم که شاهزاده تصمیم بازدواج با ناستازی گرفته بود و حتی لبتف و کلر و یکی از دوستان لبتف را نیز مأمور تهیه مقدمات عروسی چه در کلیسا و چه در خانه نموده و دستور داده بود از لحاظ مخارج به هیچ روی صرفه‌جویی نکنند و چشنی شایسته فراهم نمایند. ناستازی نیز اصرار ورزیده بود که مراسم عروسی هر چه زودتر برپا گردد و کلر هم بر اثر اصرار زیاد از جانب شاهزاده بعنوان ساقدوش انتخاب شده بود و ناستازی نیز این افتخار را به‌بوردوفسکی داده و به‌بوردوفسکی از این توجه زن ماهروی غرق شادی شده بود و تاریخ ازدواج هم‌در اوائل ماه ژوئیه تعیین شده بود.

علاوه بر این توضیحات که از هر حیث درست است ما برخی اطلاعات دیگر داریم که از هر حیث مایه شگفتی است زیرا باشایعانی

که قبلاً انتشار یافته است تناقض کامل دارد. چنانچه بنظر ما تقریباً مسلم بنظر می‌رسد که شاهزاده پس از مأمور کردن لبدف و دوستانش برای تهیه مقدمات ازدواج بیدرتنگ هم داماد و هم ساقدوش و هم عروسی را فراموش کرد شاید هم این مأموریت را بیدیکران سپرده بود که خودش دیگر بآن فکر نکند و حتی اثر آنرا هرچه زودتر از ذهن بزداید.

پس در اینصورت بچه فکر می‌کرد؟ خاطره چه چیزی را می‌خواست در ذهن نگاهدارد؟ مقاصدش چه بود؟ شك نیست که او تحت هیچگونه فشاری هم قرار نگرفته بود (مثلاً از جانب ناستازی)

البته ناستازی برای تسریع در ازدواج زیاد کوشیده و اصولاً فکر ازدواج نخست بخاطر او آمده بود با اینهمه بشاهزاده هیچگونه فشاری وارد نساخته بود بطوریکه شاهزاده بطیب خاطر به این ازدواج تن داده و حتی بدون توجه زیاد به این قضیه موافقت خود را اعلام داشته بود چنانچه گفتی زن گرفتن بنظر او امری عادی و آسان است.

البته ما از این نکات عجیب زیاد می‌دانیم لکن یقین داریم این اطلاعات نه تنها موضوع را روشن نخواهد ساخت بلکه بر پیچیدگی و ابهام آن خواهد افزود. با اینهمه مثال دیگری می‌زنیم،

ما کلاماً می‌دانیم که طی این دو هفته شاهزاده شب و روز با ناستازی بسر می‌برد و در گردش و کنسرت پیوسته همراه او بود او هر روز با کالسکه به اتفاق زن هوس‌انگیز بگردش می‌رفت و هر گاه يك ساعت او را نمی‌دید سخت نگران میشد (بنابراین از کلیه قرائن چنین برمی‌آمد که او را جداً دوست میداشت). ساعت‌های متمادی با لبخند بر محبتی بسخنان ناستازی گوش می‌داد و خودش تقریباً همیشه ساکت بود.

اما در عین حال می‌دانیم که در همین مدت چندین بار بطور

ناگهانی بخانهٔ ایانتچین‌ها رفت بدون آنکه اقدام خود را که مایهٔ یأس و ناراحتی شدید ناستازی بود از او مکتوم دارد و نیز اطلاع داریم که ایانتچین‌ها تا پایان اقامت خودشان در یاولوسک از پذیرفتن وی خودداری نمودند و پیوسته مانع میشدند که آگلایه را ملاقات نماید لکن وی بدون هیچگونه اظهاری خانهٔ آنانرا ترک میگفت و فردای آفروز باز می‌گشت مثل اینکه رفتار خشن دیشب را فراموش کرده است لکن بار دیگر با مخالفت جدیدی مواجهه میشد.

همچنین می‌دانیم که یکساعت و شاید هم کمتر پس از فرار آگلایه از خانهٔ ناستازی شاهزاده باطمینان اینکه دختر افسونگر بخانه رسیده است در منزل ایانتچین‌ها بود لکن ورودش تولید هیجان و وحشت خارق‌العاده‌ای در خانهٔ ژنرال نمود زیرا آگلایه هنوز بازنگشته و ایانتچین‌ها بوسیله شاهزاده برای نخستین بار دریافت کرده بودند که آگلایه باتفاق وی با ناستازی ملاقات کرده است. بعداً نقل کردند که الیزابت پروکوفیونا و دخترانش و حتی شاهزاده سچ نیز نسبت بشاهزاده رفتار خشن و غیر دوستانه‌ای پیش گرفته و با نهایت عصبانیت بوی گفته بودند که دیگر میل ندارند با او آمیزش کنند مخصوصاً هنگامیکه بارب آردالیونوونا بی مقدمه به خانهٔ ژنرال آمد و به الیزابت پروکوفیونا اطلاع داد که قریب یکساعت است آگلایه با حال دژمی در خانه او بسر می‌برد و قصد ندارد بخانه باز گردد.

این خبر اخیر که الیزابت را بیش از دیگران متقلب ساخت کاملاً درست بود. در حقیقت آگلایه پس از خروج از خانهٔ ناستازی مرگ را بر بازگشت به خانه ترجیح داده و بهمین جهت بخانه نینا - آلکزاندرونا پناه برده بود و بارب نیز لازم دانسته بود بیدرنکسماجرای را با اطلاع الیزابت پروکوفیونا برساند. مادر و دخترانش بخانه نینا - آلکزاندرونا شتافتند و ایوان فیودروویچ نیز به محض رسیدن بخانه و آگاهی

از جریان اوضاع بآنان ملحق گردید . شاهزاده لئون نیکلایوویچ نیز با وجود سخنان زنده‌ای که شنیده بود و با آنکه او را طرد کرده بودند بلافاصله پس از الیزابت و دخترانش وارد خانه نینا آلکزاندرونا گردید لکن در آنجا هم بدستور بارب او را از ملاقات با آگلایه منع کردند.

باری ماجری بقرار زیر پایان یافت ، هنگامیکه آگلایه مشاهده کرد مادر و خواهرانش برای او گریه می‌کنند و بهیچ روی او را ملاقات نمی‌نمایند خود را با آغوش آنان افکند و بیدرنگ با آنان بخانه بازگشت .

همچنین نقل می‌کردند (ولی این شاید مبهم ماند) که گانیا بار دیگر با بد اقبالی مواجه شده بود . توضیح آنکه گانیا چون هنگام رفتن بارب بخانه الیزابت پروکوفیونا ، با آگلایه تنها ماند فرصت را بغیال خویش برای سخن گفتن در باره عشق سوزان خود نسبت به آگلایه غنیمت شمرد آگلایه پس از شنیدن سخنان وی غم و اشکهایش را فراموش کرد و شلیک خنده را سر داد و بدون مقدمه سؤال عجیبی از او کرد بدینقرار که پرسید آیا برای اثبات عشق آتشینش حاضر است انگشت خود را با شعله شمع بسوزاند؟ ظاهراً گانیا از این پیشنهاد سخت بحیرت افتاد و آگلایه چون بچهره مبهوت او نگریست طوری خنده‌اش گرفت که نتوانست مقاومت کند و باشکوب بسالا نزد نینا آلکزاندرونا رفت و تا موقعی که پدر و مادرش آمدند همانجا ماند هیپولیت که نمی‌توانست رختخواب را ترک کند عقب‌شاهزاده فرستاد تا مخصوصاً این خبر را باطلاع او برساند . ما نمی‌دانیم خود هیپولیت از این جریان چگونه آگاه شده بود لکن مسلم است که شاهزاده هنگام شنیدن داستان انگشت و شمع آنقدر خندیده بود که هیپولیت را دچار تعجب نموده بود . با اینهمه يك لحظه بعد شروع به لرزیدن ،

گریستن کرده بود.

بطور کلی در این روزها شاهزاده دستخوش نگرانی شدید و ناراحتی مبهم و دلهره عجیبی بود.

هیولیت صریح می‌گفت که بنظر میرسد شاهزاده دچار نوعی جنون شده باشد لکن هنوز نمی‌تواند در اینخصوص اطمینان کامل بدهد. ضمن یادآوری این حوادث که از شرح و تفسیر آن خودداری می‌کنیم بهیچ روی قصد نداریم رفتار قهرمان‌خویش را برای خواننده توجیه کنیم بلکه ما نیز در خشمی که این رفتار در دوستان وی بوجود آورد سهیم هستیم. حتی ورا لب‌دفع مدتی از اخلاق شاهزاده ناراحت بود، گولیا و کلر نیز آزرده خاطر بنظر میرسیدند و کلر تنها وقتی تغییر روش داد که بعنوان ساقدوش شاهزاده انتخاب گردید. اما لب‌دفع هم از طرز رفتار شاهزاده چنان خشمناک گردید که علیه‌وی توطئه‌ای چید که بعداً از آن بحث خواهیم کرد.

در عین حال لازم است باجمال از سخنان شدیدی که شش یا هفت روز پس از حادثه خانه ناستازی اوژن پاولوویچ بصراحت بشاهزاده گفت و هر يك از آنها از لحاظ روانی دارای معنی خاصی بود گفتگو کنیم. در اینخصوص باید یاد آور شد که علاوه بر اپانتچینها کلیه کسانی که با آنها ارتباط مستقیم یا غیر مستقیم داشتند ناگزیر شدند که با شاهزاده قطع ارتباط نمایند چنانچه مثلاً شاهزاده سچ هنگام برخورد یا او صورتش را برمی‌گردانید و سلام او پاسخ نمی‌داد تنها اوژن - پاولوویچ بدون هیچگونه احتیاطی همچنان با شاهزاده رفت و آمد می‌کرد و با وجود این درخانه اپانتچینها هم بانهایت صمیمیت و احترام پذیرائی میشد.

اوژن پاولوویچ درست فردای آنروز که اپانتچینها پاولوسک را ترك گفتند بخانه شاهزاده رفت.

او هنگام ورود بخانه شاهزاده از شایعاتی که در شهر راجع به او شیوع داشت آگاه بود و شاید هم خودش در انتشار این شایعات بی‌دخالت نبود. شاهزاده از دیدن او بسیار شادمان شد و بیدرننگ در باره ایانتچین‌ها شروع بصحبت کرد. این طرز ورود مستقیم شاهزاده در موضوع زبان اوژن پاولوویچ را کملاً گشود و بوی اجازه داد که صریح مطلب خود را مطرح کند.

شاهزاده هنوز از حرکت‌ایانتچین‌ها بی‌اطلاع بود و بهمین جهت این خبر ویرا دچار تعجب بسیار کرد چنانچه بیدرننگ رنگ‌خویش را باخت لکن پس از يك دقیقه سرخود را با نگرانی و ناراحتی تکان داد و تصدیق کرد که «آنها چاره‌ای جز رفتن نداشتند» سپس با شتاب «اقامتگاه جدید آنان» را استفسار نمود.

در این مدت اوژن پاولوویچ اورا بدقت می‌نگریست. وی از شتابی که شاهزاده در سؤال کردن ابراز میداشت و از چگونگی این‌سؤالات و هیجان و لحن صادقانه و نگرانی و عصبانیت وی سخت مبهوت گردید و با اینهمه بطور محبت آمیز و شایسته‌ای شاهزاده را از کلیه حوادث آگاه ساخت و به او اطلاعات فراوانی داد زیرا نخستین شخص آگاهی بود که از خانه ایانتچین‌ها می‌آمد.

اوژن پاولوویچ تأیید کرد که آگلایه براستی بیمار است و سه شب متوالی گرفتار تب و بیخوابی بوده است لکن اکنون حالتش بهتر شده و خطری ندارد با اینهمه سخت خسته و عصبانی است. سپس چنین افزود: اما خوشبختانه اینک پس از مدتی آرامش کامل در خانه آنان حکمفرما گردیده و سعی میکنند نه تنها در حضور آگلایه بلکه در غیاب او نیز از گذشته سخنی بمیان نیاورند و ژنرال و همسرش هم تصمیم گرفته‌اند بلافاصله پس از عروسی آدلاید در فصل پائیز بخارچه مسافرت نمایند و آگلایه نخستین اشاره به این مسافرت را با سکوت

تلفی کرده است.

اوژن پالوویچ اضافه کرد که خودش نیز قصد مسافرت به خارج را دارد و حتی شاهزاده سچ هم در صورتیکه کارهایش اجازه دهد برای مدت یک یا دو ماه باتفاق آدلاید مسافرت خواهد کرد و تنها زوال خواهد ماند. تمام اعضای خانواده اپانتچین نیز اکنون در کولمینو واقع در بیست ورستی پترزبورگ در یکی از املاک وی که خانه‌ای وسیع دارد بسر می‌برند. شاهزاده خانم ییلو کونسکی هم هنوز بطرف مسکو حرکت نکرده و مثل این است که عمداً حرکت خود را بتأخیر می‌اندازد. الیزابت پروکوفیونا چداً اصرار ورزیده است که پس از اینهمه حوادث دیگر قادر باقامت در شهر نیست. اوژن پالوویچ اضافه کرد که هر روز شایعات شهر را باطلاع الیزابت می‌رساند. حتی الیزابت رفتن به ویلای بولگالین را نیز صلاح ندانسته است.

اوژن پالوویچ در خاتمه چنین افزود:

«شاهزاده! خودتان تصدیق کنید که اوضاع دیگر قابل تحمل نبود.، بویژه برای کسی که میدانست هر ساعت در خانه شما چه می‌گذرد با وجود ممنوع کردن ورود شما «بخانه آنها»، هر روز بملاقات آنان میشتابید...»

شاهزاده بار دیگر سر خود را تکان داد و گفت:

«آری! شما حق دارید. من میل داشتم آگلانه را ملاقات

کنم!»

اوژن پالوویچ ناگهان با لحن تأثر انگیز و مغمومی گفت:

«آه! شاهزاده عزیز! پس در اینصورت چگونه راضی شدید آن

حوادث روی دهد؟ راستی که بهیچ روی از شما انتظار نمی‌رفت... البته تصدیق می‌کنم شما دارای قدرت کافی برای باز داشتن آن دختر از اقدامات جنون آمیزش نبودید زیرا مافوق نیروی شما بود لکن دست کم

می بایستی دریابید چقدر حسی که آن دختر جوان را بطرف شما سوق می داد نیرومند بود.. او حاضر نبود در دوست داشتن شما شریکی داشته باشد.. و شما چنین گنجینه ای را از دست دادید و قلبش را شکستید»

شاهزاده با دلی آکنده از غم و تأثر گفت:
«آری! آری! حق با شماست.. من گناهکارم! اما نکته ای را باید بشما خاطر نشان سازم، آگلائه تنها کسی بود که ناستازی را اینطور تصور می کرد.. هیچکس جز او در باره ناستازی اینسان قضاوت نمی کرد!»

اوزن پاولوویچ در حالیکه سخت برآشفته بود گفت،
«اتفاقاً مایه تأسف آنست که هیچ يك از این چیزها جدی نبود.. شاهزاده! معذرت می خواهم! ولی من در اینخصوص زیاد اندیشیده ام و همه مقدمات این ماجری را میدانم و از حوادث شش ماه پیش آگاهی دارم.. هیچ يك از این حوادث جنبه جدی ندارد بلکه جز يك و هم، يك خیال، يك دود چیزی دیگر نبود و تنها حسادت آمیخته بنگرانی دختر جوان بی تجربه ای اینسان اوضاع را بفرجام تأثرانگیزی سوق داد.

آنگاه «اوزن پاولوویچ» که زمینه مساعدی برای گشودن عقده دل خود یافته بود با سخنان مدبرانه و صریح همچون روانشناس زبردستی مناسبات شاهزاده و ناستازی را از مقابل دیدگان مخاطب خویش گذراند و در اینخصوص داد بلاغت داد و چنین گفت،

«هم از آغاز در شما افکار و احساسات قلبی بود و بدیهی است آنچه بدروغ آغاز گردد بدروغ پایان می پذیرد.. این يك قانون طبیعی است.. من باکسانی که شما را ابله میدانند هم عقیده نیستم حتی نظر آنان درباره شما مرا سخت خشمگین می سازد، شما بعقیده من خیلی هم

عادل هستید با اینهمه تصدیق کنید غرابی در شما وجود دارد که شما را از دیگر مردم بکلی متمایز می‌کند . من باین نتیجه رسیده‌ام که علت همه این حوادث بنظر من « بی‌تجربگی ارثی » (شاهزاده !) معنی این اصطلاح را درست درک کنید) و سادگی غیرعادی شماست . به این دوعیب ، نقصی از اندازه خارج شدن را نیز باید افزود (نقصی که خودتان مکرر بداشتن آن اعتراف کرده اید) . گذشته از این شما دارای تصورات بیشماري هستید که صداقت حیرت انگیز شما موجب آن گردیده است آنها را بمنزله حقایق مسلم و فوری و طبیعی تلقی نمائید . شاهزاده تصدیق کنید که روابط شما با ناستازی از آغاز تحت تأثیر « دموکراسی » (برای اختصار کلام این اصطلاح را بکار می‌برم) و « مسئله آزادی نسوان » (بازهم برای اختصار مطلب) قرار داشته است . بدانید که من از جزئیات صحنه عجیب و ننگ - آوری که درخانه ناستازی هنگام ورود روگوژین با کیسه پولش برپا شده بود آگاهی دارم . اگر بخواهید من میتوانم روح شما را تجزیه کنم و مانند آئینه‌ای شما را بخودتان نشان دهم زیرا کاملاً ازچگونگی موضوع و اینکه چرا باینجا انجامید باخبر هستم . هنگامی که شما جوان بودید و در روسیه بسر می بردید هوای میهن لحظه‌ای شما را ترک نمی‌گفت و روسیه همچون يك کشور ناشناس و بهشت معهود شما را جنب می‌کرد . شما آنگاه شروع بمطالعه کتابهای بی‌شماری درباره روسیه کردید و بدون شبهه همه این کتاب ها آثار بی‌ظنری بوده است لکن بحال شما زیان داشته‌است. بدین معنی که پس از خواندن این آثار با عشق و عطش شدیدی بکار ، به میهن خویش بازگشته‌اید و دست بکار شده اید . اما از همان نخستین روز ورود بکشور خود داستان غم انگیز و دلخراش موجودی آزرده را برای شما که دارای روحی پاک و قهرمانی هستید حکایت می‌کنند و این

داستایوسکی

موجود هم « زن » است . همان روزی او را می بینید و زیبایی خارق‌العاده و اهریمنیش (ملاحظه می‌کنید تصدیق می‌کنم که اوزیباست) شما را افسون میکند . باین دل‌باختگی شتاب آمیز ، وضع اعصاب خودتان ، کسالت روحی ، تأثیر تأسف آور دوران ذوب یخ در پترزبورگ را نیز بیفزائید و همچنین بیاد آورید درجه کیفیتی نخستین روز ورود پروسه را در یک شهر ناشناس و افسانه آمیز بسر بردید و چگونه شاهد صحنه های بیشمار شدید و با اشخاص مختلفی مواجه گردیدید و بطور غیر مترقبه با سه دختر سه پیکر یعنی خواهران اپانتچین منجمله آگلانه آشنا شدید و درعین حال خستگی و دوران سر ، وسالن نامتازی و محیط آنرا هم بنظر آورید بسیار خوب ! دراین صورت از خودتان چه انتظاری داشتید ؟ شما ای از آن را برای من نقل کنید .»

شاهزاده در حالی که سر خود را تکان میداد و سخت سرخ شده بود گفت :

« آری ! آری ! شما تقریباً راست میگوئید در حقیقت من شب پیش از آن در واگن و حتی دو شب جلوتر هم نخوایده بودم و بهیچ روی حال طبیعی نداشتم ...»

اوژن یاوولوویچ که پیش از پیش گرم میشد چنین گفت :

« آری ! منم میخواستم به این نتیجه برسم ! مسلم است که شما چنان مست هیجان و بلند همتی شده‌اید که پاشتاب هرچه تمامتر ازاین فرصت استفاده نموده‌اید تا علناً جوانمردی و بزرگواری خویش را باثبات رسانیده و نشان دهید که شما یعنی شاهزاده اصل و مرد پاک بهیچ روی زنی را که بر اثر سبکسری های مرد جاه طلب و خودخواهی سقوط کرده است بدون آن که خود هیچ گناهی داشته باشد ، آلوده و بی‌شرف نمی دانید آه ! خدای من ! این نیت شما آنقدر طبیعی و قابل

ادراك است كه بهيچ روى جاي تعجب ندارد لکن شاهزاده عزيزم اصل موضوع اين نيست بلكه آنچه بايد معلوم شود آنست كه آيا احساسات شما صادقانه و حقيقي و طبيعى بوده است يا اين كه تنها از يك هيچان موقت روحى سرچشمه گرفته است ؟ عقیده شما در اينخصوص چيست ؟ اگر مذهب يك چنين زنى را قابل عفو و بخشش مى شمارد در عين حال تأييد نمى كند كه كار خوبى انجام ميدهد و شايسته هرگونه احترام و افتخار است ! آيا عقل سليم خودتان سه ماه بعد خود اين نكته را دريافته است ؟ فرض كنيم او بي گناه باشد (مزدراينخصوص اصرارى ندارم) با اين همه قدر مسلم آنست كه زندگى و حوادث و سرگذشت او درخور اين تكبر اهرىمنى و اين گستاخى و اين خود پرستى ارضاء ناپذير او نيست .. شاهزاده هرگاه از حال عادى خارج ميشوم پوزش ميطلبم اما ..»

شاهزاده بارديگرى باترديد گفت :

« آرى همه اينها كه گفتيد ممكن است .. بعيد نيست حق بجانب شما باشد . در حقيقت او زنى عصبى و غير عادى است و احساساتش بيش از حد شديد ميباشد . بدون شبهه شما درست مى گوييد ولى ..»

« شاهزاده عزيز ! ميخواهيد بگوئيد .. ولى مستحق ترحم است ... اما مى خواهم بپرسم آيا شما حق داشتيد از راه ترحم نسبت به او وبراى خوش آيند او دختر جوان وياك و اصيل ديگرى را غرق شرمسارى نماييد و او را در مقابل اين چشمان مملو از تنفر و عداوت خجالت دهيد ؟ در اين صورت پس حد ترحم چه خواهد بود ؟ آيا تصديق نمى كنيد كه بيش از اندازه در ابراز رحم زياده روى كرده ايد ؟ وقتى كسى دختری را دوست ندارد آيا ممكن است وى را اينسان در مقابل رقيبش پست كند و وفادارى خود را نسبت به رقيب او اعلام دارد ؟ ... شما رسماً از او خواستگارى كرده و در حضور پدر و مادر و خواهرانش

داستان یوسکی

به او پیشنهاد ازدواج کرده اید .. شاهزاده تصدیق کنید پس از این ماجری آیا میتوان شمارا مرد شرافتمندی دانست ؟ .. و شما با اعتراف عشق خود بدختر جوان و معصومی وی را گول زده اید ؟ »
شاهزاده باغم و تأثر دلخراشی گفت :

« آری ! آری ! حق باشماست ... احساس می‌کنم که گناهکارم. »
اوژن پاولوویچ باخشم و عصبانیت هر چه تمامتر گفت :
« اما آیا این کافی است ؟ آیا کافی است اعتراف کنید ، من گناهکارم. شما گناهکارید و همچنان قصد دارید ارتکاب گناه را ادامه دهید. پس کجاست قلب شما. آن قلب « مسیحی » شما ؟ چند ساعت پیش قیافه او را دیدید آیا این چهره از صورت زن دیگر و قیافه خود شما کمتر غم و تأثر منعکس می‌ساخت ؟ در مقابل چنین منظره ای چگونه به این حوادث تن دادید ؟ چگونه ؟ »

شاهزاده تیره بخت گفت :

« اما من بهیچ حادثه ای تن نداده ام .. »

« چطور ؟ بهیچ حادثه ای تن نداده اید ؟ »

« سوگند یاد می‌کنم که در این لحظه نیز هیچ نمیدانم این حوادث چگونه روی داد ؟ من ... من آنگاه عقب آگلائه دویدم لکن ناستازی بیهوش شده بود و از آن پس نیز بمن اجازه ندادند با آگلائه نزدیک شوم. »

« چه اهمیت دارد ؟ شما میبایستی عقب آگلائه بدوید و دیگری

را بهمان حال بیهوشی باقی گذارید . »

« آری ! آری ! میبایستی . ولی در عوض ناستازی می‌مرد ؛ خودش را بهلاکت میرسانید . شما او را خوب نمی‌شناسید .. آنگاه با حادثه دلخراش تری مواجه میشدم و شرح ماجری را برای آگلائه نقل میکردم و .. ملاحظه می‌کنید اوژن پاولوویچ ! میبینم که از همه

جوانب موضوع آگاه نیستید . بگوئید بدانم چرا بمن اجازه نمیدهند به آگلانه نزدیک شوم ؟ هرگاه با او ملاقات کنم جریان حوادث را کاملاً برای او شرح خواهم داد . درست به این موضوع توجه کنید . آنروز آنها هر دو خارج از موضوع صحبت کردند ، کاملاً خارج از موضوع و بدبختی نیز از همانجا عارض شد . البته من نمیتوانم این موضوع را صریح برای شما شرح دهم ولی شاید بتوانم آنها را برای آگلانه روشن کنم . آه ! خدای من ! خدای من ! خودم خوب بیاد میآورم . . . برویم .. برویم !»

شاهزاده ناگهان از جای برخاسته و می‌کوشید اوژن پاولوویچ را بخارج بکشاند . اوژن پاولوویچ از او پرسید :

« کجا برویم ؟ »

« بخانه آگلانه ! هم اکنون برویم .. »

« اما بشما گفتم او دریا ولوسک نیست . گذشته از این بخانه او برویم چه کنیم ؟ »

شاهزاده درحالی که دست های خود را به علامت دعا بر روی هم گذاشت گفت :

« او خواهد فهمید ! خواهد فهمید ! او خواهد فهمید که همه تصوراتش بی اساس بوده و موضوع چیز دیگری است .. »

« چطور موضوع چیز دیگری است ؟ مگر نه این است که شما قصد ازدواج باناستازی را دارید ؟ شما ازدواج می‌کنید یا خیر ؟ »

« آری ! ازدواج می‌کنم ... ازدواج می‌کنم . »

« پس چرا می‌گوئید موضوع چیز دیگری است ؟ »

« خیر ! موضوع این نیست ! موضوع این نیست . زن گرفتن من چندان اهمیت ندارد . »

« چگونه می‌گوئید ازدواج شما با دیگری اهمیت ندارد ؟ مگر

داستایوسکی

موضوع ازدواج بازیچه است ؟ شما بازنی که دوست دارید ازدواج می-کنید تا اورا نیک بخت کنید . آگلائه بچشم میبند و از حقیقت آگاه است .. آیا این موضوع درخور اهمیت نیست ؟

« اورا سعادتمند کنم ؟ آه ! خیر ! من فقط ازدواج میکنم زیرا او دراینخصوص اصرار دارد .. گذشته ازاین چه اهمیت دارد که من ازدواج کنم ؟ من .. بنظر من این موضوع زیاد در خور اهمیت نیست . هرگاه راه دیگری پیش میگرفتم ناستازی بدون شبهه میبرد حالا میفهمم که ازدواج او باروگوزین ابلهی محض بود .

اکنون آن نکاتی را که نمی فهمیدم درك می كنم ... اینك بشما حقیقت را می گویم ، هنگامی که آنان در مقابل یکدیگر ایستادند من نتوانستم درمقابل چهره ناستازی تاب مقاومت آورم ... »

سپس درحالی که بطور اسرار آمیزی صدای خود را آهسته تر کرد بسخنان خویش افزود :

« اوژن پاولوویچ ! شما نمیدانید ! من تاکنون این نکته را بهیچ کس حتی با آگلائه نگفته ام که نمیتوانم درمقابل صورت ناستازی مقاومت کنم .. هم اکنون شما با زبردستی هرچه تمامتر جریان شب نشینی خانه اورا شرح دادید لکن نکته ایرا بیان نکردید و آن این بود که من بقیافه او نگاه کرده بودم . بامداد همان روز بمحض اینکه عکس اورا دیدم درمقابل آن تاب نیاوردم . مثلاً ورا دختر لبدف را درمقابل نظرتان مجسم کنید ! اوچشمان دیگری دارد و حال آنکه من ازصورت ناستازی میترسم . »

« میترسید ؟ »

شاهزاده درحالی که رنگ خود را بکلی باخته بود آهسته گفت :

« آری او دیوانه است ! »

اوژن پاولوویچ بالحن مبهوتی گفت :

« در این خصوص شما اطمینان دارید ؟ »
 « آری حالا یقین کامل دارم و مخصوصاً در چند روز اخیر آخرین
 تردیدم در این خصوص مرتفع شده است . »
 اوژن پاولوویچ با نهایت خشم چنین گفت :
 « بدبخت ! پس حالا چه خواهید کرد ؟ شما بر اثر تسلط ترس
 زن میگیرید ؟ من از این موضوع سر در نمیآورم .. شاید اساساً او را
 دوست ندارید ؟ »

« آه ! چرا ! او را از ته قلب دوست دارم . فکر کنید .. او
 يك كودك است اکنون كاملاً مانند كودکی است ! آه ! شما هیچ نمی -
 دانید ! »

« اما در عین حال شما اطمینان داده اید که آگلانه را نیز دوست
 دارید ! »

« آه ! آری ! آری ! آری ! »
 « این موضوع را چگونه تفسیر می کنید ؟ پس بنابراین هر دو را
 دوست دارید ؟ »

« آه ! آری ! آری ! آری ! »
 « شاهزاده ! درست بآنچه میگوئید بیانندیشید ! »
 « بدون آگلانه من .. باید بهر قیمت که هست او را ببینم !
 من ... بزودی در خواب خوابم مرده . قصد داشتم هم امشب هنگام
 خواب این زندگی را ترك كنم . »

آه ! اگر آگلانه میدانست ! اگر او همه چیز را میدانست ..
 منظورم این است که اگر او از همه چیز اطلاع داشت ! زیرا اساس
 مطلب این است که از همه چیز آگاه باشد ! خدا یا ! چرا آدمی نمی -
 تواند درباره شخص دیگری در مورد لزوم وقتی آن شخص مرتکب
 تقصیری شده است همه چیز را بداند .. گذشته ازین من نمی فهمم چه

میگویم . افکارم بکلی متشتت است . مرا دچار هیجان عجیبی کردید . .
آیا ممکن است او اکنون هم همان قیافه ای را داشته باشد که هنگام
فرار از خانه ناستازی داشت ؟ آه ! آری من گناهکارم . ممکن است
تمام تقصیر ها متوجه خودم باشد . نمیدانم گناه من چیست ؛ لکن
مسلم است که گناهکارم .. اوژن پاولوویچ ! برخی نکات است که نمیتوانم
آنها را برای شما شرح دهم اما آگلائه خواهد فهمید آه ! من همیشه
فکر کردم که او احساسات مرا درك خواهد کرد .

« خیر ! شاهزاده ! او نخواهد فهمید . آگلائه بعنوان يك بشر ،
يك زن شما را دوست میدارد و نه تنها بعنوان يك روح مجرد . شاهزاده
بیچاره من ! آیا میل دارید حقیقتی را با اطلاع شما پرسانم ، با احتمال
نزدیک به یقین شما هیچیک از آنها را دوست ندارید . »

« نمیدانم ... شاید ... شاید ... ممکن است شما درباره بسیاری
از نکات حق داشته باشید . اوژن پاولوویچ ! شما فوق العاده با هوش
هستید آه ! پاردیگر درد سز رنجم میدهد . بخانه آنها برویم ! شما
را بخدا مرا نزد او ببرید ! »

« اما بشما گفتم او دریادلوسك نیست بلکه به کولمینسو رفته
است . »

« به کولمینو برویم ! بیدرننگ با آنجا برویم ! »
اوژن پاولوویچ درحالی که صدای خود را میکشید گفت ،
« ممکن نیست ! »

این بگفت و از جابر خاست .
شاهزاده باو گفت :

« گوش کنید ! نامه ای مینویسم و از شما تقاضا دارم آن را باو
برسانید . »

« خیر شاهزاده ! خیر ! مرا از این نوع مأموریت ها معاف

دارید ! نمیتوانم تقاضای شما را انجام دهم !»

آنها از یکدیگر جدا شدند . اوژن پاولوویچ از این ملاقات چنین احساس کرد که فکر شاهزاده درست کار نمی‌کند و روحیه‌ای عجیب دارد . به خودش چنین گفت : « معنی آن « صورتی » که او این همه دوست دارد ولی اینسان از آن می‌ترسد چیست ؟ در این حال بعید نیست که او دور از آگلانه جان سپرد بطوری که دختر افسونگر هیچ نداند مورد ستایش اوست عجب ! چطور ممکن است دوزن را در آن واحد دوست داشت و هر کدام را بنوع خاصی ؟ برآستی که عجیب است ! ابله بدبخت ! حالا چه خواهد شد ؟

با اینهمه شاهزاده برخلاف آنچه به اوژن پاولوویچ گفته بود ، قبل از هروسی نه بحال بیداری و نه هنگام «خواب» نمرد . البته شبها بد میخوابید و خوابهای بد هم میدید لکن روز ها در اجتماع ظاهری رضایتبخش و شاید هم خوشحال داشت و فقط در مواقع تنهایی متفکر بنظر میرسید . در تهیه مقدمات ازدواج که میبایستی در حدود هشت روز پس از ملاقات او با اوژن پاولوویچ صورت گیرد تسریع کردند . در مقابل چنین شتابی ، آن عده معدود از دوستان شاهزاده هم که باقیمانده بودند هیچگونه امیدی در تلاش برای «نجات دادن» آن «ابله بیچاره» نداشتند . شهرت داشت که ملاقات اوژن پاولوویچ و شاهزاده تا حدی بنا به اشاره ژنرال اپانتچین و همسرش صورت گرفته است . اما اگر آنها بر اثر منتهای نیکوکاری هنوز میل داشتند که دیوانه تیره بخت را از افتادن به «چاه» رهایی بخشند ، جز همین اقدام غیر مستقیم کار دیگری نمیتوانستند بکنند زیرا نه موقعیت و نه احساساتشان (امری طبیعی است) به آنها اجازه نمیداد از این حدود قدمی فراتر نهند . گفتیم که حتی اطرافیان شاهزاده همه علیه او قیام نموده بودند و رالبدف هریار که تنها میبازد اشک میریخت ، گذشته از این غالباً در خانه میماند و بندرت بدیدن شاهزاده می آمد .

در این اثنا کولیا آخرین وظائف خویش را نسبت بپدرش انجام داده بود . پیر مرد بر اثر حمله جدیدی که هشت روز پس از نخستین حمله دامنگیرش شد جان سپرد . شاهزاده کاملاً درسوگواری خانواده ایولکلین شرکت جست و روز های اول از بامداد تا شام نزد

یفا آلکزاندرونا بسربرد و در تمام مراسم تدفین و مذهبی شرکت کرد
عده کثیری متوجه شدند که آمدن وی بکلیسا و همچنین بازگشتش در میان
حضرار ایجاد پیچ پیچ کرد. همچنین هر بار که در خیابان پادر پارک دیده
میشد و یا با درشکه عبور می کرد توجه همه را بطرف خود معطوف
میداشت و بی اختیار او را نشان میدادند و در عین حال نام ناستازی را
هم پزبان می آوردند. خیلی ها انتظار داشتند ناستازی را در مراسم
تشییع جنازه ژنرال مشاهده نمایند اما اثری از او نبود. «بیوه سروان»
هم حضور نیافت زیرا لیدف توانسته بود او را در خانه نگاهدارد.
مراسم تدفین ژنرال ایولگلین اثر دردناکی در روح شاهزاده بخشید.
در پاسخ سؤال لیدف بصدای آهسته خاطر نشان ساخت که این نخستین
بار است در مراسم تدفین بر طبق اصول یونانی شرکت می کند و تنها
بیاد دارد یکبار دیگر هم ایام طفولیت در کلیسای دهکده یک چنین مراسمی
را مشاهده کرده است. او ضمناً آهسته به لیدف گفت:

«آری! چگونه میشود باور کرد مردی که در این تابوت
آرمیده است همان کسی است که چندی پیش ریاست آن جلسه کفائی
ما را بعهده داشت! هیچ بیاد دارید؟ اما شما عقب چه کسی می -
گردید.»

«هیچ... چنین تصور کردم که...

«روگوزین نیست؟»

«آیا او اینجاست؟»

«در کلیساست.»

شاهزاده با حال ناراحتی آهسته گفت:

«اینطور بنظرم رسید که چشمانش را دیدم... اما چه اهمیت

دارد... او اینجا چه میکند؟ آیا او نیز دعوت داشت؟»

«تصور نمی کنم اساساً بفکر او بوده باشند. گذشته از این

اعضای خانواده ایولگلین با او آشنائی ندارند . اما درب کلیسا بروی همه کس باز است . چرا شما اینسان متعجب شده اید ؟ غالباً او را می بینم . هفته گذشته وی را چهاربار اینجا در پاولوسک دیدم .
شاهزاده گفت :

« از آن روز من حتی یکبار هم او را ندیده بودم .
چون ناستازی هم نگفته بود که حتی یکبار » از آن روز »
روگوژین را دیده است . شاهزاده چنین نتیجه گرفت که روگوژین معلی خود را مخفی می ساخته است بنابراین در روز تدفین ژنرال سخت بفکر فرورفت و حال آن که برعکس ناستازی خیلی خوشحال بود و این خوشحالی نیز تمام شب ادامه یافت .

کولیا که قبل از مرگ پدرش با شاهزاده آشتی کرده بود به او پیشنهاد کرد (موضوع بنظرش از هر حیث مهم و ضروری بنظر می رسید) که کلر و بوردوفسکی را بعنوان ساقدوش انتخاب نماید و ضمانت کرد که «کلر» رفتار متینی خواهد داشت و اضافه نمود وجود کلر «لازم» است . اما راجع به «بوردوفسکی» نیازی به دادن اطمینان نبود زیرا وی مردی «آرام و متواضع» بشمار می رفت . فینا آلکزاندر ونا و لیدف پشاهزاده خاطر نشان ساختند اگر هم تصمیم بعروسی گرفته است دست کم بهتر است از برپا کردن آن در پاولوسک آنهم در موقعی که بمناسبت فصل ییلاق همه به این شهر روی آورده اند چشم ببوشد و جای دیگر عروسی کند و به او یاد آور شد که فایده جار و جنجال بپا کردن چیست ؟ آیا بهتر نیست مجلس عروسی در پترزبورگ و شاید هم در خانه بر پا گردد ؟ البته شاهزاده تا اندازه ای به علل ناراحتی آنها پی برد لکن در پاسخ باختصار گفت که ناستازی جداً میل دارد در پاولوسک عروسی کند .

کلر بمحض اینکه دریافت بعنوان ساقدوش انتخاب گردیده است

بنوبه خویش خود را بشاهزاده معرفی کرد بدینقرار که در آستانه در ایستاد و بمحض اینکه شاهزاده را دید دست راست خویش را بلند کرد و سپاه خود را بر افراشت و بالحن مردی که سوگند یاد می کند گفت :

« من دیگر نخواهم نوشید .. »

سپس بشاهزاده نزدیک شد و محکم هر دو دست او را بفشارد اظهار داشت که درحقیقت نخست از آن چه روی داده بود سخت متأثر گردیده و حتی تأثر و عصبانیت خویش را نیز ضمن بازی بیلارد با دوستانش در میان نهاده بود و این تأثر هم ناشی از آن بود که بمناسبت علاقه و محبت زیادش بشاهزاده میل داشت او با شاهزاده خانمی از خانواده (روهان) یادستگم (شابو) ازدواج کند لکن اینک دریافته است که افکار شاهزاده اقلاً دوازده بار عالی تر و پاکتر از احکام تمام اطرافیان او میباشد زیرا شاهزاده در تجسس شکوه و جلال و ثروت و حتی شهرت و افتخار نیست بلکه تنها تشنه حقیقت است .

دوستی و محبت رجال عالیقدر و افراد طبقه اول معلوم است که چیست ولی شاهزاده در میان آنها استثناست زیرا از لحاظ نوع تربیت و احساسات با آنان قابل مقایسه نیست . او بشاهزاده چنین گفته بود : « با اینهمه تنقیده رجاله و مردم بی سروپا غیر از عقیده من است . چنانچه در شهر و در میان افراد ، در اجتماعات ، در ویلاها ، در کنسرت ، در قهوه خانه ها ، در سالن های بیلارد ، هیچ فکری و ذکری جز عروسی قریب الوقوع شما نیست . حتی شنیده ام که قصد دارند شب اول عروسی در مقابل خانه شما هیاهویی برپا کنند .. شاهزاده ! هرگاه نیاز به طیانچه مردشراقتمندی داشته باشید من حاضرم با مردانگی قبل از آن که فردا بامداد بستر عروسی را ترک گوئید نیم دوجینی گلوله شلیک کنم » وی ضمناً به شاهزاده توصیه نمود که از راه احتیاط در مقابل مردم

خشمگین که از کلیسا باز می‌گردند يك دستگاه آتش نشانی در حیاط برقرار کنند لکن لبدف جداً مخالفت ورزیده و تأیید نمود که هرگاه چنین دستگاهی را به کاربندند از خانه اش به کلی زیر و زیر خواهد شد .
 کمر به شاهزاده گفت ،

«شاهزاده ! باور کنید که این لبدف علیه شما مشغول توطئه است آنها می‌خواهند برای شما قیم‌معین کنند ! آیا فکرش را می‌کنید؟ آنها قصد دارند شما را از به‌کار انداختن اراده و پول خود یعنی دو چیزی که ما را از چهارپایان متمایز می‌سازند محروم کنند ... من خودم این را شنیده‌ام ... به‌گوش خودم شنیده‌ام ... این حقیقت محض است.»

شاهزاده بطور مبهم به یاد آورد که خودش هم چنین چیزی شنیده است لکن چندان توجهی بدان معطوف نداشت و تنها به فکر کمر خندید و سخنان او را بی‌درنگ در طاق نسیان نهاد . در حقیقت از چند روز پیش لبدف سخت در تکلپو بود .

این مرد همیشه از هر فرصتی استفاده کرده و نقشه‌های بکری می‌کشید لکن بر اثر حرارت و شتابی که در اجرای این نقشه‌ها بکار می‌برد قوا و مساعیش را در جهات مختلف متفرق می‌ساخت و به همین جهت در زندگی هرگز موفقیتی حاصل نکرده بود . بعداً تقریباً روز عروسی (و عادت داشت در مقابل کمائی که علیه آنها توطئه کرده بود ابراز ندامت نماید مخصوصاً هنگامی که نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شد) نزد شاهزاده به اعتراف پرداخت و به او خاطر نشان ساخت که من می‌بایستی مقامی نظیر مقام تالیران داشته باشم لکن بر اثر بداقبالی اسرار آمیزی همان «لبدف» باقی مانده‌ام در پایان تمام نقشه‌های خود را فاش کرد و توجه شاهزاده را کاملاً به این نقشه‌ها معطوف داشت . بطوری که خودش می‌گفت برای برهم زدن عروسی شاهزاده و ناستازی به کلیه وسائل ممکن متشبث گردیده و کوشیده بود همکاری عناصر متنفع را بدست آورد و به همین

منظور سراغ ژنرال ایوان فیودروویچ هم رفته بود ژنرال بسیار ناراحت بنظر رسیده و گفته بود با آنکه طرفدار شاهزاده است با این همه «مقتضیات به هیچ روی به وی اجازه نمی دهد که در این قضیه مداخله کند». الیزابت پروکوفیونا نیز حاضر به دیدن او یا شنیدن اظهاراتش نشده بود. با این همه لیدف مایوس نگردیده و با حقوق دان مجربی یعنی پیرمرد محترمی که دوست او بود مشورت کرده و از او دریافت کرده بود که منع کردن شاهزاده از ازدواج کاملاً ممکن است به شرط آنکه اشخاص صلاحیت دار، ابلهی و تشمت روحی او را تصدیق کنند. لیدف با بردباری خستگی ناپذیری حتی روزی پزشکی را به خانه شاهزاده برده بود. این پزشک نیز پیرمرد محترمی بود که به پاولوسک بییلاق آمده بود. لیدف او را به بهانه این که قصد دارد ملکش را به او نشان دهد به خانه آورده و به شاهزاده معرفی کرده و از او تقاضا نموده بود نظرش را بطور دوستانه و مخفیانه به او بگوید.

شاهزاده این ملاقات با دکتر را به یاد آورد و به خاطرش آمد که شب گذشته لیدف تلاش زیاد نموده که او را متقاعد کند بیمار است و او با آنکه جداً تأیید کرد هیچگونه نیازی به پزشک ندارد ناگهان خود را مواجه با دکتری یافت بطوری که لیدف می گفت وی به اتفاق دکتر از خانه هیپولیت که حالتش سخت خطرناک بود می آمدند و دکتر اظهار داشت که میل دارد در باره هیپولیت مطلبی را به اطلاع شاهزاده برساند. شاهزاده سرانجام بنا به تقاضای لیدف دکتر را با نهایت مهربانی پذیرفت و مذاکرات بی درنگ در باره هیپولیت آغاز گردید و چون دکتر میل داشت اطلاعات بیشتری در باره چگونگی خودکشی بیمار به دست آورد شاهزاده با توضیحات مبسوط در باره این حادثه توجه دکتر را کاملاً جلب نمود. آنگاه از آب و هوای پترزبورگ و بیماری خود شاهزاده و سوییسی و پروفور شاید بحث کردند و شاهزاده با تشریح اصول معالجه

شاید طوری علاقه دکتر را جلب نمود که دو ساعت تمام در آنجا ماند. گذشته از این شاهزاده بوی سیگارهای بی نظیری تعارف کرد و لیدف هم چند گیلان مشروب عالی که ورا می آورد به او نوشانید. دکتر با آنکه دارای خانواده بود طوری در شوخی کردن با (ورا) راه افراط پیمود که او را کاملاً عصبانی کرد. باری در پایان ملاقات دکتر و شاهزاده در نهایت صمیمیت و محبت از هم جدا شدند و دکتر به لیدف گفت: «اگر پنا باشد برای اشخاص عاقلی مانند شاهزاده قیم معین کنند معلوم نیست قیم عاقلتر از آنان کجا خواهند یافت؟» لیدف با لحن تأثر انگیزی عواقب وخیم ازدواج او را با ناستازی تذکر داد لکن دکتر سر خود را با بی اعتنائی تکان داد و گفت: «باید اجازه داد جوانان به میل خودشان ازدواج کنند» و اضافه کرد که گذشته از این بنا بر آن چه شنیده است زن مورد بحث نه تنها وجهت خارق العاده ای دارد و این خود علت کافی برای فریفتن يك مرد ثروتمند است بلکه از توتسکی و روگوئین ثروت زیادی بدست آورده و در عین حال دارای مروارید و جواهرات و شال و ائاثیه گران بهائی است بطوری که تصمیم شاهزاده به ازدواج با این زن نه تنها نشانه ابلهگی و هراست شاهزاده نیست بلکه برعکس علامت ذوق و شعور و حسابگری این جوان با هوش و دوست داشتنی است و بدین طریق دکتر کاملاً نظر شاهزاده را تجویز کرد... این اظهار نظر دکتر در لیدف اثر عمیقی بخشیده بود و به همین جهت در پایان اعترافات خویش در باره نقشه هائی که برای برهم زدن عروسی شاهزاده با ناستازی طرح کرده بود به شاهزاده چنین گفت: «از این پس مرا مردی وفادار و صمیمی خواهید یافت که حاضر است خویش را بی دریغ فدای شما کند.»

در این دروهای اخیر فکر هیپولیت نیز شاهزاده را زیاد ناراحت می کرد. بیمار محضراً غالباً عقب او می فرستاد.

خانواده هیپولیت در همان نزدیکی در خانه محقری سکونت داشت . برادر و خواهر هیپولیت می‌توانستند از هوای آزاد استفاده نمایند زیرا گاهی خود را از جنگ بیمار رهایی بخشیده و به باغ می‌آمدند ولی «بیوه سروان» تیره بخت ناگزیر بود تمام مدت در بالین هیپولیت بسر برد و شاهزاده پیوسته تلاش می‌کرد که آنها را با هم آشتی دهد و هیپولیت با آن‌که او را همچنان «دوست» خطاب می‌کرد از نقش میانجیگری وی ابراز تنفر می‌نمود . هیپولیت از دست کولی‌ها بسیار خشمناک بود زیرا او که مدتی در کنار بستر مرگ پدرش بسر برده و بعد هم ناگزیر به مراقبت از مادرش بود کم‌تر به ملاقات او می‌آمد. باری هیپولیت طوری عروسی نزدیک شاهزاده و ناستازی را هدف شوخی‌های زننده خود قرار داد که شاهزاده به کلی از کوره در رفت و دیگر به ملاقات او نیامد . دو روز بعد «بیوه سروان» سپیده دم به خانه شاهزاده آمد و در حالی که اشک می‌ریخت از او تقاضا کرد به خانه آنها برود و تأیید کرد در غیر این صورت هیپولیت خون او را خواهد خورد . شاهزاده بی‌درنگ به خانه آنها رفت . هیپولیت پس از مشاهده او شروع به گریستن کرد و خاطر نشان نمود قصد آشتی کردن دارد لکن چون اشک‌های خشک شد بار دیگر سخت خشمگین گردید لکن حتی المقدور از ابراز خشم خود جلوگیری می‌کرد . او احساس ناراحتی شدیدی می‌کرد و همه قرائن نشان می‌داد که به زودی زندگی خود را بدرود خواهد گفت .

او اسرار تازه‌ای نداشت که با شاهزاده در میان نهی‌عولی با حرارت و هیجان شدیدی شروع به خدمت روگوشین نمود و شاهزاده را از او برحذر داشت و چنین گفت «وی مردی است که از مال خود به آسانی دست بردار نیست . شاهزاده ۱ ما قادر به ایستادگی در مقابل او نخواهیم بود زیرا هر بار که چیزی می‌خواهد برای نیل به مقصود از هیچ‌گونه عملی ابا نخواهد داشت.» و غیره و غیره ... شاهزاده شروع به سؤال کردن

از او نمود شاید اطلاعات صریحتری از وی به دست آورد لکن هیپولیت تأیید کرد که جز افکار و احساسات شخصی خودش هیچ دلیل دیگری علیه روگوژین ندارد. هیپولیت سرانجام از این که توانسته بود اینسان وحشت در دل شاهزاده افکند فوق العاده مسرور به نظر می رسید. شاهزاده سخت از مطرح کردن برخی سؤالات دیگر احتراز جست. هیپولیت بوی اینطور اندرز داد: «حتی بهتر است به خارجه بگریزید، شما در آن جا می توانید عروسی کنید. در همه جا کشیش روسی برای اجرای مراسم عقد وجود دارد» لکن شاهزاده در مقابل این نصیحت فقط لبخندی زد. پس از لحظه ای، هیپولیت در پایان سخنان خود اینطور نتیجه گرفت: «من مخصوصاً برای آگلانه سخت بیمناکم زیرا روگوژین می داند که شما او را دوست دارید. عشق بجای عشق! شما ناستازی را از دست او ربودید او نیز ممکن است آگلانه را به هلاکت رساند. با آن که آن دختر دل انگیز اکنون با شما ارتباطی ندارد با این همه کشته شدن او شما را سخت رنج خواهد داد. آیا چنین نیست؟» هیپولیت به مقصود خود رسیده بود زیرا شاهزاده بحال دژم و مضطربی از خانه او خارج شد.

این اخطارها درباره روگوژین یکروز قبل از عروسی بشاهزاده داده شد. آنشب شاهزاده با ناستازی برای آخرین بار قبل از عروسی ملاقات کرد. آن زن مهر روی دیگر مانند پیش نمی توانست شاهزاده را آرام کند و در روزهای آخر حتی بیش از پیش بر تشویش و قلق او می افزود. چند روز پیش ضمن مذاکره از مشاهده چهره مغموم شاهزاده فوق العاده نگران شده و برای مشغول کردن او خیلی تلاش نموده و حتی آواز هم خوانده بود لکن کمترین تخفیفی در تأثر شاهزاده حاصل نشده بود. غالباً ناستازی برای سرگرم کردن شاهزاده از خاطرات خود استمداد می کرد و شاهزاده چنین وانمود می نمود که خیلی خوشحال

است و برآستی گاهی هم بر اثر هوش و ذکاوت و بیان لذت انگیز زن افسونگر مخصوصاً وقتی او سر ذوق بود شلیک خنده را سرمی داد و موقعی که ناستازی شاهزاده را در حال خندیدن می دید خوشحال می شد و از اثری که بر شوهر آینده خود بخشیده بود احساس مباهات می کرد. اما اکنون زن زیبا ساعت بساعت متأثرتر و متفکرت تر بنظر می رسید. شاهزاده از پیش درباره او عقیده خاصی یافته بود در غیر اینصورت رفتار کنونی ناستازی بنظرش بسی اسرار آمیز و نا مفهوم می آمد. با اینهمه شاهزاده کاملاً اطمینان داشت روزی زن به پیکر بزندگی عادی خود باز خواهد گشت. او وقتی به او زن پاولوویچ می گفت که نسبت به ناستازی عشق عمیق و صادقانه ای دارد حق داشت زیرا عشق وی شامل مهرپاکی نظیر مهرپاک مادری نسبت به فرزندی نحیف و بیمار بود که وی را نمی توان بحال خود گذاشت. شاهزاده هرگز درباره احساساتی که آن زن سحر انگیز در قلب او بوجود آورده بود با کسی سخن نمی گفت و هر بار هم که جریان مذاکرات ایجاب می کرد در این خصوص اظهاری کند از اشاره به آن اکراه داشت. هنگام بحث و مذاکره با ناستازی نیز هرگز درباره «احساسات» کلمه ای بر زبان نمی رانند چنان چه گفتی در این خصوص بایکدیگر سازش حاصل کرده اند. در مذاکرات آن ها که معمولاً با لطف و نشاط انگیز بود همه کسی می توانست شرکت جوید. داریا آلکسیونا بعداً حکایت کرد که در آن روزها از تماشای مذاکرات و گفت و شنود آنان غرق لذت می شد. عقیده ای که شاهزاده درباره وضع روحی ناستازی بندهن راه داده بود تا اندازه بسیاری از تردیدها و شک های او را درباره طرز رفتار زن دل انگیز مرتفع می ساخت. ناستازی بهیچ روی آن زن سه ماه پیش نبود و بهمان جهت شاهزاده از اینکه میدید ناستازی برای تسریع در ازدواج اصرار دارد بهیچ روی ابراز تمعجب نمی کرد و حال آنکه زن ماهر وی تا چندی پیش هر بار

که سخن از ازدواج بمیان می آمد بگریه و نفرین و ناسزا گوئی می پرداخت. شاهزاده در این خصوص بخودش می گفت: « پس دیگر بر خلاف گذشته از شوهر کردن بمن و فراهم ساختن موجبات بدبختی من نمی ترسد » حصول يك چنین اعتماد بنفس ناگهانی ناستازی تنها از عداوت او نسبت به آگلانه سرچشمه نگرفته بود زیرا او شایسته ابراز احساسات عمیق تر و لطیف تر بود، همچنین ناشی از ترس شوهر کردن به روگزین نبود. بدون شبهه این علل و همچنین موجبات دیگر ممکن بود در ایجاد این اعتماد ناگهانی در ناستازی اثر بخشیده باشد لکن بنظر شاهزاده این تغییر ناگهانی روش زن فتان ناشی از همان علتی بود که شاهزاده از مدت ها پیش حدس می زد بدین معنی که روح آزرده و بیمار ناستازی در مقابل ضربات اخیر بیش از این تاب مقاومت نیاورده و خویشتن را بدست سرنوشت سپرده بود.

با اینهمه این توضیح با آنکه تا اندازه ای شك و تردید شاهزاده را مرتفع ساخت لحظه ای آرامش نمی گذاشت. غالب اوقات می گوئید اساساً بهیچ چیز نیندیشد. درباره ازدواج نیز ظاهراً او در آن لحظات این موضوع را بمنزله مسئله ناچیزی تلقی می کرد. او چنان سرنوشت و مقدرات خود را بی ارزش می دانست که چندان بمائل فرعی مثل ازدواج توجهی نداشت و در مقابل ایرادها و اعتراض هائی از قبیل ایرادات اوژن پاولوویچ هیچگونه پاسخی نداشت زیرا خویشتن را بهیچ روی صلاحیت دار برای اظهار نظر در این قضیه نمی دانست بهمین جهت حتی المقدور از اشاره باین موضوع گریز می زد.

گذشته از این او مشاهده کرد که ناستازی بهیچ روی نمی داند آگلانه بنظر او چه ارزش و مقامی دارد؟ البته ناستازی در این خصوص کلمه ای بر زبان نرانده بود لکن شاهزاده (در همان روزهای اول) که خود را مهیا برای رفتن بخانه اپانتچین ها کرده بود نظر ناستازی

را در باره آگلایه بخوبی در چهره‌اش خواند. پس از خروج اپانتچین از پاولوسک ناستازی فوق‌العاده خوشحال بنظر می‌رسید. شاهزاده هر قدر هم غافل و ناپینا بود با اینهمه از فکر اینکه ممکن است ناستازی برای برانگیختن آگلایه بخروج از پاولوسک جار و جنجال و رسوائی بزرگی بار آورد او را سخت رنج می‌داد. شایعاتی که در ویلاها راجع بعروسی نزدیک شاهزاده و ناستازی انتشار داشت بیشتر ناشی از اقدامات ناستازی بمنظور تیز کردن آتش خشم رقیبش بود. چنانچه چون برخورد کردن به اپانتچین‌ها جنبه نامطلوبی داشت يك روز شاهزاده را در کالسکه خود سوار کرد و بابه کالسکه چی دستور داد که از زیر پنجره ویلای ژنرال عبور کند. این حادثه برای شاهزاده پیش آمدی غیر مترقب و وحشت انگیز بود ولی هنگامی از حقیقت تلخ آگاه گردید که کار از کار گذشته و کالسکه از خانه رد شده بود. او هیچ نگفت لکن پس از این حادثه مدت دو روز مریض شد و ناستازی دیگر بفکر تجدید این تجربه نیفتاد.

طی چند روز قبل از ازدواج، زن افسونگر سخت بفکر فرو رفت. البته او همواره برغم خویش فائق می‌آمد و خویشتن را با نشاط و خندان و انمود می‌کرد لکن این خوشحالی برخلاف گذشته سواج و اثر بخش نبود. شاهزاده بیش از پیش نسبت باو ابراز علاقه و توجه می‌کرد. شاهزاده از اینکه می‌دید وی کلمه‌ای از روگوژین بر زبان نمی‌آورد سخت مبهوت شده بود. تنها يك بار یعنی پنج روز قبل از عروسی داریا آلکسیونا برای او پیغام فرستاد که بیدرنگ بخانه ناستازی شتاید زیرا حالش خطرناک است. او زن مهروی را در حالی نزدیک بعنوان یافت ناستازی سخت فریاد می‌زد و می‌لرزید و می‌گفت روگوژین دریاغ مجاور ویلا پنهان گردیده و خودش او را بچشم دیده است و بطور قطع شب هنگام بدست او کشته خواهد شد... و یقین دارد باکارد

بهلاکت خواهد رسید. او در تمام مدت روز لحظه‌ای آرام نبود. اما عصر چون شاهزاده بدیندن هیولیت رفت در آنجا از بیوه سروان که برای انجام کارهایش به پترزبورگ رفته و اینک بازگشته بود شنید که روگوژین بخانه او رفته و درباره اوضاع پاولوسک از وی اطلاعاتی کسب نموده است. شاهزاده از او پرسید که ملاقاتش با بیوه سروان در چه ساعتی صورت گرفته بود و چون او ساعتی را ذکر کرد که تقریباً مصادف با ساعتی بود که ناستازی خیال کرده بود روگوژین را در باغ دیده است، شاهزاده یقین حاصل نمود ناستازی گرفتار وهم شده است و چون ناستازی شخصاً از «بیوه سروان» در این خصوص اطمینان کمال حاصل کرد اندکی آرام شد.

يك روز قبل از عروسی شاهزاده ناستازی را غرق در شور و شغف زایدالوصفی یافت زن ماهروی لباس عروسی وکلاه و کلیه لوازمات دیگر خود را که می‌بایستی فردا بتن کند از پترزبورگ دریافت داشته بود. شاهزاده هرگز انتظار نداشت او تا این اندازه به آرایش خودش اهمیت دهد و چون شاهزاده در مقابل جزئی‌ترین وسائل آرایش ناستازی که صد چندان بر زیبایی و دل‌انگیزی‌اش افزوده بود میبهوت شده بود زن افسونگر بیش از پیش احساس لذت و شادمانی می‌کرد با اینهمه نتوانست افکار نامطلوبش را مخفی دارد. توضیح آن که شنیده بود اهالی پاولوسک از ازدواج او با شاهزاده سخت عصبانی شده‌اند و عده‌ای از اشخاص بی‌سروا مقدمات هیاهویی را با طبل و کرنا فراهم ساخته و شعری هم مناسب با موقع سروده‌اند و سایر اهالی نیز کم و بیش با این تدارکات موافقت کرده‌اند بهمین جهت بود که قصد داشت سر برافرازد و همه را با ذوق و سلیقه خارق‌العاده و آرایش باشکوه خود مات و خیره سازد. او می‌گفت: «اگر جرئت دارند سوت بکشند و فریاد کنند!» تنها از یادآوری این فکر چشمهایش برق زد. گذشته از این او امیدی در

دل داشت که نمی‌خواست بزبان آورد بدین معنی که آرزو می‌کرد آگلاسه یا دست کم شخصی از جانب او بطور ناشناس در میان جمعیت در کلیسا قرار گرفته و او را تماشا کند. يك قسمت مهم تدارکاتش تنها بامید تحقق این آرزو فراهم شده بود.

مقارن ساعت یازده عصر که شاهزاده ناستازی را ترك کرد زن زیبا تقریباً غرق این افکار بود. اما هنوز نیمه شب فرا نرسیده بود که با شتاب از جانب داریا آلکسیونا عقب شاهزاده آمدند و باو اطلاع دادند که هرچه زودتر خود را بخانه ناستازی برساند زیرا « حال او خیلی وخیم است » شاهزاده همحض ورود مشاهده کرد که ناستازی گرفتار بحران عصبی شدیدی شده و خود را در اطاق محبوبس ساخته و زار زار می‌گرید. مدت مدیدی ناستازی از پشت در چیزی نمی‌شنید و سرانجام حاضر بباز کردن در شد لکن بکسی جز شاهزاده اجازه ورود نداد و در را بهت و در مقابل او بزانو درآمد (این شرحی بود که بعداً داریا آلکسیونا درباره این صحنه داد زیرا او از خلال در توانسته بود قسمتی از این منظره را تماشا کند)

آنگاه شروع به بوسیدن شاهزاده نمود در حالی که با تشنج می‌گفت :

« آه ! چه کردم ؟ چه می‌کنم ؟ ترا به چه روزگاری گرفتار

می‌سازم . »

شاهزاده در حدود یکساعت نزد او ماند ما نمی‌دانیم آن‌ها از چه دری سخن گفتند، داریا آلکسیونا حکایت کرد که پس از این ساعت آنها بطور محبت آمیز و خوشحالی از یکدیگر جدا شدند شاهزاده شب هنگام يكبار دیگر از نامزدش خبر گرفت ولی دریافت که او خواب است. بامدادان شاهزاده قبل از آنکه از خواب بیدار شود دوتن را نزد داریا آلکسیونا فرستاد تا احوال ناستازی را بپرسند و

پس از آنها نماینده دیگری از جانب او بخانه آلکسیونا آمد و در بازگشت چنین گزارش داد ، « ناستازی اکنون محصور از عده کثیری مدیست و آرایشگری است که از پترزبورگ آمده‌اند و برخلاف دیروز دچار هیچگونه بحرانی نیست و مانند هر عروس زیبایی بهنگام ازدواج حتی المقدور می‌کوشد بزینائی و جذابت خویش بیفزاید و هم در این لحظه شورائی تشکیل داده است تا جواهراتی را که شب عروسی باید با آنها برتابندگی خود بیفزاید انتخاب نماید » شاهزاده پس از بدست آوردن این اطلاعات نا اندازه‌ای اطمینان حاصل نمود .

جریان حوادث ازدواج بعداً از طرف اشخاص مطلع که اظهاراتشان از هر حیث درست بنظر می‌رسید اینطور نقل شد :

مراسم عروسی می‌بایستی از ساعت هشت عصر آغاز گردد ناستازی از ساعت هفت حاضر بود . از ساعت شش دسته کتجکوان شروع باجتماع در پیرامون ویلای لبدف و نزدیک خانه داریا آلکسیونا نمودند و معقارن ساعت هفت کلیسا نیز بتدریج مملو از جمعیت شد و رالبدف و کولیا درباره شاهزاده سخت نگران بودند و با اینهمه هنوز درخانه کمر زیاد داشتند زیرا مأمور آماده کردن آپارتمان شاهزاده برای ضیافت بودند . برای بعد از تشریفات مذهبی هیچگونه مراسم جشنی پیش‌بینی نشده بود . غیر از اشخاصی که حضورشان برای اجرای مراسم عروسی ضروری بود ، لبدف چهار تن دیگر یعنی پتیت‌سن و گانیا و پزشکی را که دارای نشان سنت آن بود و همچنین داریا آلکسیونا را دعوت کرده بود . هنگامی که شاهزاده علت دعوت این پزشکی را که « بزحمت او را می‌شناخت . » پرسید لبدف بالحن مردی که از خودش راضی است گفت : « مردی که نشان بگردن دارد یعنی یک آدم متشخصی برای جلب نظر لازم است ! » این فکر ، شاهزاده را بخنده انداخت .

کلو بوردوفسکی که فراگ بتن و دستکش بدست کرده بودند ظاهر جالبی بخود گرفته بودند فقط کلو بر اثر طبع پر خاش گرش تا اندازه‌ای موجبات نگرانی شاهزاده و اطرافیانش را فراهم ساخته بود و هنگام خصومت آمیزی بیکرانی را که در پیرامون خانه ازدحام نموده بودند می‌نگریست .

باری ساعت هفت و نیم شاهزاده با درشکه بکلیسا رفت و در اینخصوص باید خاطر نشان ساخت که هیچیک از تشریفات معمول را ندیده نگرفته و تمام مراسم را در انتظار عموم بطور شایسته انجام داد . در کلیسا کم و بیش توانست در میان پیچ و پیچ و هیاهو جمعیت را بشکافد کلو در جلو او حرکت می‌کرد و بچپ و راست نگاههای تهدید آمیزی می‌افکند شاهزاده بطور موقت در پشت نمازگاه مخفی شد و کلو نیز عقب عروس رفت .

مشت زن در مقابل خانه داریا آلکسیونا با جمعیتی مواجه شد که دوسه برابر جمعیت پیرامون ویلای شاهزاده متراکم تر و گستاخ تر بود . هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت چنان سخنان زننده‌ای بگوشش خورد که تاب مقاومت نیاورد و بر آن شد که ماجرأ جویان را گوشمال دهد لکن خوشبختانه بوردوفسکی و داریا آلکسیونا که بطرف پله‌ها شتافته بودند او را بغل کردند و بزور بداخل خانه بردند . مشت زن که سخت خشمگین شده بود در حرکت دادن عروس تسریع کرد . ناستازی از جای برخاست و برای آخرین بار نگاهی به آئینه افکند و بطوری که بعداً کلو حکایت کرد زن زیبا بالبخند تلخی مشاهده کرد که « همچون مرده‌ای رنگ خود را باخته است » سپس بانهایت خلوص نیت در مقابل مجسمه حضرت مریم تعظیم کرد و بر روی پله‌ها نمایان شد . ناگهان چارو و جنجالی از میان جمعیت برخاست .

نخست صدای خنده و کف زدنهای تمسخر آمیز و شاید هم سوت

یگوش رسید لکن پس از لحظه‌ای فریادهای مختلفی بگوش رسید :

« عجب زن زیبایی است ! »

« او اولین یا آخرین نوع خود نیست . »

« احمقها! بیاد داشته باشید که ازدواج هر فنگی را می‌پوشاند ! »

آنها، یکه باو نزدیکتر بودند فریاد می‌کشیدند :

« خیر ! یکچنین زیبایی خیره کننده‌ای کمتر مشاهده شده است . »

یك کارمند اداری فریاد کرد :

« عجب شاهزاده خانمی ! برای زنی مانند او حاضرم جانم را

بدهم و تمام عمر خود را فدای يك شب زندگی با او کنم ! »

ناستازی پیش‌رفت، چهره‌اش مانند گنج سفید شده ولی دیدگان درشت

و سیاهش نگاههای آتشی به کنجکاوان معطوف می‌داشت . جمعیت

در مقابل این نگاهها تاب مقاومت نیاورد و خشم و عصیان جای خود را

به هیاهو و جار و جنجال پرداخت. درب درشکه باز شد و کلر دست

خود را برای کمک کردن به عروس در ورود به درشکه دراز کرده

بود که نااستازی ناگهان نمره‌ای کشید و از پله‌ها فرود آمد و باشتاب

هر چه تمامتر بطرف جمعیت روی آورد ملتمس عروس از فرط تعجب

در جای می‌خکوب شده بودند . مردم از مقابل او کنار رفتند ناگهان

در پنج یا شش قدمی پله‌ها روگوژین ظاهر گردید. زن افسونگر نگاه

او را در میان جمعیت دیده بود و به همین جهت مانند دیوانه‌ای بطرف او

شتافت و چنین فریاد برآورد :

« نجاتم بدها همین لحظه مرا بهر کجا که می‌خواهی ببر... »

روگوژین او را بر روی دستهای بلند کرد و بطرف درشکه

خودش برد و سرعت يك اسکناس صد روبلی از جیب درآورد و به

درشکه‌چی داد و گفت :

« هرگاه قبل از حرکت قطار خود را به ایستگاه برسانی صد

روبل دیگر انعام خواهی داشت . »

آنگاه خودش نیز بمیان درشکه پرید و کنار عروس مهروی نشست و در را بست و درشکه چپ نیز بدون لحظه ای درنگ اسبهای خود را شلاق زد و پیش رفت. بعداً کلر ضمن نقل این ماجری از اینکه غافلگیر شده بود انکشت ندامت می گزید و می گفت : « اگر يك لحظه دیگر مهلت داشتم ، خونسردی خویش را باز می یافتم و هرگز اجازه نمی دادم چنین پیش آمدی روی دهد . بوردوفسکی و کلر قصد داشتند بدرشکه دیگری که در آن حدود بود ، سوار شوند و به تعقیب فراریان بپردازند لکن بیدرنگ از عزم خود منصرف شدند زیرا باین نکته برخوردند که « کار از کار گذشته و نمی توان عروس را بی زور باز گردانید » گذشته از این بوردوفسکی که توانائی تصمیم گرفتن نداشت گفت :

« بمالوه شاهزاده دیگر با این وضع او را نمی خواهد . »

روگوژین و ناستازی بموقع وارد ایستگاه شدند پس از پیاده شدن از درشکه و تقریباً هنگام سوار شدن بقطار ، روگوژین با شتاب دختر جوانی را که دستمالی بگردن و مانتوی پر رنگ کهنه ای بتن داشت و از آنجا عبور می کرد متوقف ساخت و درحالی که ناگهان پنجاه روبل از جیب درآورد و باو داد گفت :

« آیا حاضرید مانتوی خود را در مقابل پنجاه روبل بمن

بدهید ؟ »

قبل از آنکه دختر مبهوت بخود آید و دریابد موضوع چیست روگوژین پنجاه روبل را در کف دست او نهاده و مانتو و دستمال گردن او را گرفته و برشانه و س ناستازی انداخت زیرا در غیر اینصورت لباس مجلل و آرایش مفصل او در واگن توجه مسافری را بخود معطوف می داشت. تنها پس از دور شدن روگوژین بود که دختر فقیر دریافت

چرا لباس کهنه بی ارزش او را در مقابل چنین قیمت گزافی خریداری کردند؟

خبر پیش آمدی که روی داد سرعت برق بکلیا رسید. هنگامی که کلر از میان جمعیت راهی باز می کرد تا خود را بشاهزاده برساند عده کثیری از اشخاص ناشناس بطرف او هجوم برده و پیوسته جریان اوضاع را از او استفسار می کردند. عده ای بلند صحبت میکردند، برخی سر تکان می دادند جمعی می خندیدند لکن هیچکس میل نداشت از کلیسا خارج شود و همه با کنجکوی هرچه تمامتر در انتظار آن بودند که مشاهده کنند داماد خبر را چگونه تلقی خواهد کرد؟

شاهزاده بمحض استحضار از جریان اوضاع رنگ خود را باخت لکن تا اندازه ای آرامش خویش را حفظ کرد و با صدای نامفهومی چنین گفت: «من بیمناک بودم ولی هرگز انتظار چنین پیش آمدی را نداشتم.» آنگاه پس از لحظه ای سکوت چنین اضافه کرد: «گذشته از این ... با وضعی که او دارد چنین حادثه ای طبیعی بود ...» کلر بعداً این اظهار شاهزاده را به عنوان «فلسفه بی سابقه» تعریف کرد. باری شاهزاده بدون آنکه خونسردی و آرامش خویش را از دست بدهد کلیسا را ترک گفت. بسیاری از اشخاص درباره این روش او بتفسیر پرداختند گفتی شتاب دارد هرچه زودتر خود را به خانه برساند و تا جایی که ممکن است گوشه عزلت اختیار کند و پس انجام کار خویش بیندیشد لکن در این راه هم توفیق نیافت زیرا بسیاری از مدعوین او منجمله یقیت سین و گانایا و دکتر در عقب او داخل طاقش شدند گذشته از این مردم کنجکاو تقریباً تمام خانه را اشغال نمودند. شاهزاده بگوش خود شنید که کلر ولیدف جداً با عده ای از اشخاص ناشناس و مظنون که قصد داشتند بزور تراس را اشغال کنند مشغول مباحثه شدید می باشند. شاهزاده نزدیک شد و سؤال کرد موضوع چیست و با ادب لیدف

و کلر را کنار زد و بالحن پرمودتی بمرد قوی هیکلی که مو هائی خاکستری رنگ داشت و در رأس عده‌ای از مهاجمین روی پله ایستاده بود صحبت کرد و از او تقاضا نمود بداخل خانه بیاید. آنشخص اندکی ناراحت شد. با وجود این دعوت شاهزاده را قبول کرد و از پله‌ها بالا رفت و بعد از او یکشخص دومی و سومی داخل خانه شاهزاده شدند و آنگاه هفت هشت تن دیگر از جمعیت جدا شدند و به شخص اولی پیوسته لکن دیگران به آنان اقتدا نکردند و حتی عده‌ای از آنها شروع به ملامت پروئی و وقاحت میهمانان ناخوانده کردند. تازه واردین صندلی تعارف شد و مذاکره آغاز گردید و با نهایت احترام بهمه جای دادند بطوری که این میهمانان ناخوانده سخت متعجب شدند. البته برخی کوشیدند که بمذاکرات لطفی بخشند و « موضوع مورد توجه » را مطرح نمایند و حتی بی ملاحظه برخی مسائل را پیش کشیدند و چند گشایه « نیش‌دار » هم زدند لکن شاهزاده با چنان سادگی و تواضع و محبت با همه میهمانان رفتار کرد و چنان نسبت به شخصیت آنان ابراز اعتماد نمود که مؤالهای بیمورد بتدریج پایان یافت و مذاکرات جنبه جدی یافت تا بعدی که یکی از تازه واردین که هویدا بود مرد بی سر وپائی است ناگهان باد بگلو انداخت و تأیید کرد هرچه می‌خواهد بشود او زمین هایش را نخواهد فروخت بلکه منتظر آینده خواهد شد زیرا « زمین هرچه باشد بهتر از پول است » و در پایان سخنان خود چنین خاطرنشان ساخت: « آری آقای عزیزم! اینست اصول اقتصادی من! » چون روی سخن او با شاهزاده بود، شاهزاده با حرارت سخنان او را تأیید کرد گویانکه لطف درگوش او گفت این مرد در تمام مدت عمر خود یگوجب زمین هم نداشته است!

در حدود یکساعت گذشت و صرف جای پایان یافت و میهمانان از اینکه بیشتر در خانه شاهزاده بمانند احساس ناراحتی کردند. دکتر

و آنمرد خاکستری موی با نهایت حرارت با شاهزاده خدا حافظی کردند و سایرین نیز هنگام رفتن نسبت به شاهزاده ابراز مهر و محبت بسیار نمودند و حتی برخی از آنان شاهزاده را دلنداری داده باو جملاتی از این قبیل می گفتند : « زیاد تأثر ندارد شاید صلاح شما در این پیش آمد بود » بدیهی است عده ای تقاضای شامپانی هم کردند لکن میهمانان مسن تر آنانرا دعوت بر رعایت ادب کردند . پس از آنکه همه میهمانان رفتند، کلر بطرف لبدف خم شد و باو چنین گفت :

« هرگاه شاهزاده فرا نمی رسید ، شما و من با آنها به نزاع می پرداختیم و خود را رسوا می کردیم و ناگزیر با پلیس سروکار می یافیم لکن او ناگهان عده کثیری دوست تازه بدست آورد. آنهم چه دوستهایی؟ من آنها را خوب می شناسم »

لبدف که تا اندازه ای مست شده بود آهی کشید و گفت :

« آنچه را که خدا از عقلا و مغزهای نیرومند دریغ داشته به کودکان اعطاء کرده است. مدتها بود که من این حقیقت را به شاهزاده اطلاق می کردم لکن اکنون اضافه می کنم که خدا و پیغمبران او، این کودک را از دره هولناکی رهایی بخشیده و محفوظش داشتند »

سرانجام شاهزاده مقارن ساعت ده و نیم شب تنها ماند. سرش بشدت درد می کرد و گویا که آخر از همه رفت ویرا در بیرون آوردن لباس دامادی از تنش کمک کرد و سپس با نهایت مهر و صمیمیت از یکدیگر جدا شدند و گویا قبول داد که فردا سینه دم بملاقات شاهزاده بیاید و بعداً خاطر نشان ساخت که شاهزاده درباره مقاصد و نقشه های خود کلمه ای با وی بمیان نهدام بود . پس از رفتن گویا دیگر تقریباً کسی در خانه نماند زیرا بوردوفسکی بخانه هیولیت رفته و کلر و لبدف نیز از خانه خارج شدند و تنها ورا مدتی ماند تا

آیاترتمان را بحال عادی بازگرداند. وی هنگام خارج شدن سری باطاق شاهزاده زد و او را دید که پشت میز خود قرار گرفته و آرنجهایش را به میز تکیه داده و صورتش را در دستهای مخفی ساخته است. او نزدیک شد و دست خود را آهسته به شانه شاهزاده زد. شاهزاده با تعجب او را نگرستن گرفت و در حدود يك دقیقه کوشید برخطرات خود مسلط گردد و هنگامی که بخود آمد و دانست ورا درمقابل او قرار دارد نسبت باو ابراز محبت فراوان نمود و از وی تقاضا کرد فردا بامداد در ساعت حرکت نخستین قطار، ساعت هفت، او را از خواب بیدار کند و چون ورا قول اکید داد شاهزاده بار دیگر از او تقاضا نمود در این خصوص باکسی سخنی بمیان نیاورد و در اینباره نیز دخترمهربان قول داد و چون در را باز کرد که خارج شود شاهزاده برای سومین بار او را نگاهداشت، دستهایش را گرفت و بوسید و سپس بوسه ای «م» از پیشانیاش گرفت و با لحنی «غیرعادی» گفت: «وعدۀ بفردا.» ورا با نگرانی شدیدی خارج شد لکن فردا بامداد اندکی قبل از ساعت هفت که باطاق او رفت تا بگوید قطار پترزبورگ تا يك ربع ساعت دیگر حرکت خواهد کرد آرام شد زیرا چون در را گشود مشاهده کرد شاهزاده حال رضایت بخشی دارد و حتی لبخند هم می زند. او لباسهای خود را شب هنگام کاملاً در نیاورد ولی با اینهمه معلوم بود خوب خوابیده است و بی به ورا گفت که قصد دارد همانروز از پترزبورگ باز گردد. کلیه قرائن نشان می داد ورا تنها کسی است که شاهزاده لازم دیده است قصد خود را بمسافرت به پترزبورگ باطلاع او برساند.

يك ساعت بعد شاهزاده به پترزبورگ رسید و بین ساعت نه و ده بامداد زنك خانه روگوژین را بصدا درآورد . او از در اصلی وارد شده بود و چند لحظه گذشت تا اینکه سرانجام درب آپارتمان مادر روگوژین نیمه باز شد و يك كلفت پیر باظاهری محترم نمایان گردید و بدون آنكه در را كاملاً بگشاید پرسید :

« روگوژین در خانه نیست . شما چه كسی را میخواهید ؟ »
« روگوژین را . »

« اینجا نیست . »

مستخدمه با كنجكاوی هرچه تمامتر شاهزاده را نكريستن گرفت . شاهزاده از او پرسید :

« آیا می‌توانید دست كم بمن بگوئید آیا او شب را اینجا بسر برده است ؟ و آیا دیروز تنها به اینجا بازگشته است ؟ »

مستخدمه همچنان باو خیره نگاه می‌کرد ولی پاسخی نمیداد . شاهزاده پرسید :

« می‌پرسم آیا ناستازی دیروز عصر باروگوژین پاینجا نیامد ؟ »
« اما اجازه دهید دست كم ببرسم خودتان کیستید ؟ »

« شاهزاده لئون میشکین ! روگوژین و من دو دوست صمیمی هستیم . »

« روگوژین خانه نیست . »

« ناستازی چطور ؟ »

«نمیدانم.»

«صبر کنید! گوش دهید! روگوژین چه موقع باز خواهد گشت؟»

«باز هم نمیدانم.»

دربار دیگر بسته شد و شاهزاده تصمیم گرفت یک ساعت بعد باز گردد
او نگاهی بحیاط افکند و دربان را دید و از او پرسید:
«آیا روگوژین خانه است؟»

«آری.»

«چگونه پس يك لحظه پیش بمن گفتند غایب است؟»

«آیا در آپارتمانش چنین گفتند؟»

«خیر! کلفت مادرش بمن گفت: اما من درب آپارتمان خود روگوژین را زدم ولی کسی پاسخی نداد.»

«ممکن است او خارج شده باشد زیرا هنگام رفتن کسی را خبر نمی‌کند و حتی گاهی کلید را همراه خودش می‌برد و آپارتمان او سه روز متوالی بسته میماند.»

«آیا مطمئن هستی که دیروز عصر بخانه آمد؟»

«آری! او گاهی از در بزرگ وارد میشود و من او را نمی‌بینم.»

«آیا دیروز ناستازی همراه او نبود؟»

«هیچ نمیدانم. او بندرت باینجا می‌آید هرگاه آمده بود

شاید وی را می‌دیدند.»

شاهزاده از خانه روگوژین خارج شد و با چهره نگرانی در پیاده رو بقدم زدن پرداخت. پنجره‌های آپارتمان روگوژین بکلی بسته بود و حال آنکه پنجره‌های آپارتمان مادرش تقریباً باز بود. روشن و گرم بود شاهزاده از کوچه عبور کرد و در پیاده‌رو مقابل ایستاد تا بار دیگر پنجره‌ها را نگاه کند لکن پنجره‌ها نه تنها بسته نبود بلکه

داستانایوسکی

پرده‌های آنها تقریباً همه پائین بود .

او تقریباً يك دقیقه در آنجا ماند و بانهایت تعجب مشاهده کرد که گوشه‌یکی از پرده‌ها کناررفت و صورت روگوژین نمایان شد و بلافاصله ناپدید گردید . او اندکی صبر کرد و میخواست دوباره از پله های بالا رود و زنگ بزند لکن از تصمیم خویش منصرف گردید و بهتر دانست که یکساعت بعد باز گردد . بخودش می‌گفت: « کسی چه میداند شاید من دچار وهمی شده باشم! »

او اکنون ضروری می‌دانست که باشتاب به کوی هنگ اسمیلو-کوسکی به آخرین آدرس ناستازی زوی آورد . او می‌دانست سه هفته پیش هنگامی که از ناستازی تقاضا کرده بود پاولوسک را ترك گویندن زیبا در این کوی درخانه یکی از دوستان خود که بیوه آموزگاری بود سکونتجسته بود. این زن مادر شرافتمندی بود که يك آپارتمان مبله زیبایی را اجاره می‌داد و زندگی خود را از این راه تأمین می‌کرد احتمال می‌رفت که ناستازی هنگام حرکت به پاولوسک این آپارتمان را همچنان در اجاره نگاه داشته و نیز بسیار محتمل بنظر میرسید که ناستازی دیشب پس از ورود باروگوژین به پترزبورگ در آن آپارتمان بسر برده باشد . شاهزاده درشکه‌ای گرفت و در عرض راه فکر کرد بهتر بود نخست باین آپارتمان مراجعه کند زیرا بعید بنظر میرسید که زن افسونگر شب هنگام مستقیماً بخانه روگوژین رفته باشد . آنگاه بیاد آورد که بنا باظهار دربان روگوژین، در حال عادی کمتر به آپارتمان خود میرود . هرگاه او در مواقع عادی کمتر بخانه خود میرفت چگونه میشد تصور کرد که ناستازی اکنون بخانه او رفته باشد ؟ شاهزاده غرق این تفکرات بود که مانند مرده‌ای بکوی هنگ اسمیلو کوسکی رسید. در آنجا بانهایت تعجب دریافت که بیوه آموزگار نه در آن روز و نه روز پیش کمترین اطلاعی از ناستازی بدست نیاورده است و از همه

بدتر همه اعضای خانواده مثل آنکه چیز عجیب و غریبی دیده اند پسوی شاهزاده شتافتند و همه آنها که کودکانی بین هفت و پانزده سال، بایکسال تفاوت، بودند در عقب مادرشان راه افتادند و شاهزاده را احاطه کردند و با قیافه های مبهوتی باو خیره شدند و در پس آنها عمه لاغر و زرد رنگ که دستمال سیاهی بر سر داشت و بالاخره جده خانواده که پیر بسیار کهنه سالی بود و عینک بچشم داشت سر رسیدند . بیوه آموزگار شاهزاده را دعوت به نشستن کرد و او نیز نشست و بیدرنگ دریافت همه این اشخاص را او را کاملاً می شناسند و میدانند که دیشب می بایستی عروسی کند و حدس زد که آنها در آتش کنجکاو میوزند و میل دارند از او درباره این عروسی پرسشهایی نمایند و مخصوصاً سؤال کنند بر اثر چه معجزه ای وی احوال زنی را که اکنون میبایستی در کنار او در پاولوسک باشد از آن ها می پرسد لکن از راه نزاکت جرئت چنین سؤالاتی را ندارند .

با این همه خودش برای ارضاء حس کنجکاو آنان چند کلمه ای درباره ازدواجش حکایت کرد و اظهارات او با چنان فریاد های تعجبی مواجه گردید که ناگزیر شد تقریباً ماجرای خود را بتفصیل برای آنان شرح دهد و سر انجام این شورای زنان عاقل و دنیا دیده این طور تصمیم گرفت که او بهر قیمت که هست باید بیدرنگ پخانه روگوژین رود و او را بر آن دارد که در را باز کند توضیحات کافی درباره وضع ناستازی بدهد و هرگاه روگوژین برآستی غایب بود (در این خصوص می بایستی تحقیق کافی بشود) یا اینکه از سخن گفتن خودداری می کرد آنگاه شاهزاده باید به گوی (هنکسیمونوسکی) روی آورد و در آنجا به خانه یک زن آلمانی که دوست ناستازی است و با مادر خودش بسر میبرد برود زیرا بمید نیست زن مهروی بر اثر هیجان و به منظور مخفی شدن شب را در خانه او بسر برده باشد .

هنگامی که شاهزاده از جای برخاست فوق العاده فرسوده و

خسته بود و بطوری که این خانمها بعداً گفتند « رنگش بکلی پریده » و زانوانش یارای حرکت نداشتند. از سخنان آنها چنین دریافت که حاضر بهمکاری باوی در این خصوص می باشند و آدرس او را در شهر سؤال می کنند . چون مکان معینی نداشت به وی توصیه کردند که دریکی از میهمانخانه ها اطاقی کرایه کند. شاهزاده فکری کرد و آدرس همان میهمانخانه ای را که پنج هفته قبل در آنجا فرود آمده و دچار حمله شده بود به آنها داد و سپس راه خانه روگوژین را پیش گرفت این بار نه تنها درب آپارتمان روگوژین را بر روی او باز کردند بلکه درب آپارتمان مادر او را نیز که همواره بسته بود در مقابلش گشودند و در نتیجه باشتاب وارد حیاط شد و بزحمت دربان را پیدا کرد . وی که زیاده مشغول بنظر میرسید نگاهی باو افکند و باشتاب پاسخ داد که روگوژین « سیده دم بطرف یاولوسک رفته و تا عصر باز نخواهد گشت . »

شاهزاده گفت :

« من منتظر او خواهم شد. شاید عصر باز گردد. »

« شاید قبل از هفته برنگردد . چه کسی سرازکار های او

در می آورد . »

« در هر صورت او شب را در این جا بسر برده است . آیا چنین

نیست ؟ »

« آری . »

شاهزاده احساس می کرد دربان به او راست نمی گوید و ممکن

است دستورهای جدیدی دریافت داشته باشد . یکساعت پیش برچانگی

می کرد ولی اینک بزحمت دهان می گشود و بهمین جهت تصمیم گرفت

دوساعت دیگر مجدداً باز گردد و هرگاه هم لازم باشد در مقابل خانه

بمراقبت بپردازد اکنون امیدوار بود که از زن آلمانی اطلاعاتی کسب

کند و بنابراین باشتاب بطرف کوی (هنگ سیمونوسکی) روان شد .

اما او حتی نتوانست زن آلمانی زیبارا حاضر به شنیدن سخنان خود نماید و تنها از چند کلمه‌ای که اوادا کرد دریافت که از پانزده روز پیش با ناستازی فهر کرده است بطوریکه از آن روز هیچ اطلاعی از او ندارد علناً نیز اعلام می‌دارد که کمترین علاقه‌ای به او ندارد حتی اگر « با تمام شاهزاده‌های جهان ازدواج کند » شاهزاده سرعت بازگشت و از میان افکار زیادی که به مخیله اش راه یافت یکی این بود که ممکن است زن آزرده مانند پیش به مسکورفته باشد و اگر هم روگوژین با او نرفته باشد بدون شبهه بتعقیب وی پرداخته است . بخودش گفت : « اگر دست کم رد پای آنان را می‌یافتم ! »

در این اثنا بیاد آورد که باید اطاقی در میهمانخانه ای اجاره کند و با شتاب به کوچه آهنگرها رفت و بیدرنگ اطاق مورد احتیاج خود را یافت . پیشخدمت از او پرسید آیا غذا میل دارد و شاهزاده از فرط گیجی به او جواب مثبت داد لکن بعداً از اظهار خودش سخت پشیمان شد زیرا صرف ناهار نیم ساعت وقت او را تلف کرد و تنها بعد متوجه شد هیچ اجباری نداشت ناهاری را که آورده بودند تناول کند . در هوای خفه‌کننده این راهرو تاریک ناگهان خویشتن را دستخوش حس عجیبی یافت ، حس اضطراب آمیزی که بتدریج تبدیل بفکری میشد لکن هرچه می‌کوشید این فکر را که هنوز در نطفه بود درك کند کمتر موفق میشد . بالاخره با نازا احتی شدیدی از اطاق خارج شد ، سرش گیج میرفت ، نمی دانست کجا میرود ؟ باریگر بطرف خانه روگوژین روی آورد .

روگوژین هنوز باز ننگشته بود . شاهزاده چندین بار زنگ زد لکن کسی جواب نداد و آنگاه زنگ در آپارتمان مادرش را بصدا درآورد و باریگر در را باز کردند و به او گفتند که روگوژین غایب است و تا سه روز دیگر بخانه نخواهد آمد . چون وی را پیوسته با

داستان بوسکی

کنجکای گستاخ آمیزی نگاه می کردند احساس ناراحتی شدیدی می - کرد . اما این بار نتوانست دربان را بیاید .

شاهزاده مانند دفعه گذشته در پیاده رو مقابل بقدم زدن پرداخت با وجود گرمای طاقت فرسامت نیم ساعت یا بیشتر چشمهایش را به پنجره های آپارتمان روگوزین دوخت . اما این بار هیچ چیز تکان نخورد و پنجره ها همچنان بسته بود و پرده های سفید حرکت نمی کرد . او تقریباً یقین حاصل کرد که باریش دچار اشتباه شده است . گذشته از این شیشه ها چنان چربی گرفته بود که مشکل بود بفرض آنهم کسی پشت آن بود بتوان به آسانی تشخیص داد .

پس از آنکه این فکر مختصر آرامشی در روحش حاصل کرد به کوی هنگ اسمیلو کوسکی نزد بیوه آموزگار رفت . آنها در انتظار او بودند . توضیح آنکه آنزن نیکو کار سه چهار جا عقب روگوزین رفته ولی هیچ نتیجه ای نگرفته بود . شاهزاده در سکوت کامل سخنان پیرزن را گوش داد ، داخل اطاق شد و روی نیمکت نشست و با قیافه مردی که سخنان مخاطب خویش را درک نمی کند اطرافیان خویش را نگرستن گرفت و عجب آنکه گاهی ادراکش نیروی کامل می یافت و لحظه ای برعکس فوق العاده گیج بنظر میرسید و همه اعضای خانواده بعداً گفتند که آن روز از غرابت روش او سخت حیرت افتاده بودند شاید « همین روش مقدمه اغتشاش فکری و روحی او بود » بالاخره از جای برخاست و تقاضا کرد اطاقهایی را که ناستازی قبلاً در آنها سکونت گزیده بود مشاهده کند . این اطاقها ، دو اطاق بزرگ و مرتفع و روش بود که مبلهای زیبا و گرانبهای داشت و هویدا بود که ناستازی برای آنها اجاره گزافی پرداخته بود . آن خانمها بعداً حکایت کردند که شاهزاده هر شیئی این آپارتمان را بدقت معاینه نموده و چون بر روی میزی يك رمان فرانسوی بنام

« مادام بویاری » را که متعلق به قرائت خانه‌ای بود یافته بود گوشه صفحه کتاب راناکرده و اجازه خواسته بود آنرا همراه خود ببرد و بعداً با آنکه باو گفتند که این کتاب بهاریه گرفته شده است ، آنرا بجیب خود گذاشت و سپس در جلو پنجره‌ای که باز بود نشست و چون روی میز بازی خطوطی گچی مشاهده کرد پس سیدچه کسی روی این میز بازی کرده است .

در پاسخ باو گفتند که ناستازی هر شب باروگوژین یکدست ورق بازی می‌کرد . آنها بیشتر به بازی « دیوانه » و « آسیابان » و « وین » و « آتو » و بطور کلی همه نوع بازی ورق میپرداختند . آنها اخیراً پس از انتقال ناستازی از پاولوسک به پترزبورگ معناد به این تفریح شده بودند او يك روز شکایت کرده بود که روگوژین گاهی در تمام مدت شب سخنی بزیان نمیراند و هیچ موضوعی برای صحبت کردن نداشتند . زن زیبا گاهی زارزار میگریست . شب بعد روگوژین یکدست ورق از جیبش بدرآورد و ناستازی قهقهه‌ای زد و آنگاه شروع به بازی کردن نمودند . شاهزاده سؤال کرد دسته ورقی که با آن بازی می‌کردند کجاست ولی نتوانستند آنرا باو نشان دهند زیرا روگوژین همیشه دسته ورقی را که شبها با آن بازی می‌کرد بجیب می‌گذاشت و فردا شب دسته تازه‌ای می‌آورد .

خانمها بشاهزاده توصیه کردند که بار دیگر بخانه روگوژین رود و محکمتر در بزند ولی یکوشده «مقارن عصر خود را به آنجا برساند زیرا ممکن است در این اثنا اوضاع اندکی روشن گردد » بیوه آموزگار خودش حاضر شد همان روز به پاولوسک نزد داربآلکیونا برود شاید از آنجا اطلاعاتی کسب کند و از شاهزاده نیز دعوت کرد که در حدود ساعت ده شب بخانه او بیاید تا باتفاق نقشه کار خود را طرح کنند .

اما با وجود همه این دلجوئیها و تشویقها نومیدی جانگذاری قلب شاهزاده را فرا گرفته بود و بهمین جهت در حال تأثر و تألم فراوان پیاده بطرف میهمانخانه خود روی آورد ، او در پترزبورگ که مخصوصاً در تابستان هوائی خفه کننده و معملاً از گرد و خاک دارد احساس می کرد که او را در منگنه ای قرار داده اند و فشار می دهند . بیوسته باشخاص مست و غیر عادی تنه میزد و بدون آنکه خود متوجه باشد عابرین را ورنانداز می کرد و شاید هم مقداری بیهوده راه رفت و چند کوچه را عوضی طی کرد بطوری که چون بمیهمانخانه خود رسید تقریباً شب فرا رسیده بود . تصمیم گرفت اندکی استراحت کند و بعد همانطور که بوی توصیه کرده بودند نزد روگوژین رود و سپس بر نیمکت خود نشست و به میزی تکیه کرد و در افکار خود فرو رفت .

تنها خدا می داند که چه مدت در این وضع باقی ماند و چه افکاری به مخیله اش خطور کرد ؟ او از خیلی چیز ها میترسید و احساس پیشرفت این ترس درد جانکاهی در قلبش بوجود می آورد . لحظه ای به ورالبدف اندیشید و سپس از خودش سؤال کرد آیا لدف در این ماجرا ها دخالت ندارد و سپس باین فکر افتاد که اگر هم لدف از این داستان آگاهی نداشته باشد قدر مسلم آنست که آسانتر از او میتواند در اینخصوص اطلاع حاصل کند . سپس خاطره هیپولیت را در ذهن تجدید کرد و بیاد آورد که روگوژین گاهی بملاقات وی میرود . بالاخره خود روگوژین را در مقابل دینگانش مجسم ساخت . او اخیراً روگوژین را در مراسم تدفین ژنرال ایولکلین و سپس در پارک ونزدیک اطاعتی در همان راهروئی که کارد بدست در گوشه ای از آن منتظر او بود مشاهده کرده بود چشمان او را ، همان چشمانی که در تاریکی به او خیره شده بود بیاد آورد و لرزه ای بر اندامش افتاد اینک آن فکری

که چند لحظه پیش بطور مبهم بمخیله اش رام یافته بود با صراحت کامل عرض اندام می کرد .

این فکر تقریباً بدینقرار بود: هرگاه روگوژین در پترزبورگ باشد بیهوده می کوشد خود را پنهان سازد زیرا سر انجام خواهی نخواهی مانند دفعه گذشته با نیت خوب یا بدی بملاقات او خواهد آمد . گذشته از این هرگاه روگوژین لازم میسرمد بملی بدیدن او بیاید بدون شبهه در همین راهرو با او بر خورد خواهد کرد . او بخودش می گفت ، « چون روگوژین آدمی مرا نمیداند احتمال قوی میرود که تصور کند من در همان میهمانخانه پیشین اقامت گزیده ام و در هر صورت هرگاه نیازی بدیدن من داشته باشم اینجا بسرغام خواهد آمد و کسی چه میداند؟ شاید او این نیاز را بمنتهی درجه شدت احساس میکند .

او اینطور استدلال می کرد و این استدلال نیز از هر حیث بنظرش موجه بنظر میرسید . هرگاه او به تجزیه و تحلیل این استدلال می پرداخت مثلاً نمیتوانست روشن کند چرا گاهی انسان دیدن او برای روگوژین جنبه ضروری می یابد و چرا تصور اینکه باز دیگر آنها باهم تصادف نخواهند کرد امری محال بنظر میرسد! اما مخصوصاً این اندیشه برای وی بسی دردناک بود که هرگاه روگوژین نیک بخت باشد نخواهد آمد و بطور قطع هنگامی بملاقات او خواهد آمد که بدبخت باشد و قدر مسلم نیز آنست که او بدبخت است»

چون باین نکته ایمان کامل داشت ممکن بود در اطاق خود ، در میهمانخانه در انتظار روگوژین بنشیند لکن چون نمیتوانست در مقابل اندیشه نوینش تاب مقاومت آورد باشتاب کلام خود را برداشت و از اطاق خارج شد . تقریباً تاریکی کامل راهرو را فرا گرفته بود او هنگام عبور از این نقطه شوم بخودش گفت: « اگر ناگهان در این گوشه نمایان شود و

راه را بر من سد کنند چه خواهیم کرد؟» ولی کسی نمایان نشد و بنا بر این از در خارج شد و از پیاده رو گذشت و با تعجب به ازدحام جمعیت بهنگام شب (منظره‌ای که در گرمای سخت تابستان کاملاً عادی است) نگرست و سپس بطرف کوچه نخود پزهاروی آورد. اما در پنجاه قدمی میهمانخانه در نخستین چهارراه شخصی از میان جمعیت دستش را بر شانه او نهاد و آهسته درگوشش گفت:

لئون نیکولایوویچ! برادر من! عقب من بیا! بتو نیاز کمال دارم. آن شخص روگوژین بود!

شگفت آنکه شاهزاده بی اختیار با یک نوع خوشحالی برای روگوژین حکایت کرد که چگونه چند لحظه پیش در راه و میهمانخانه منتظر او بود!

روگوژین بلافاصله گفت:

«اتفاقاً من همانجا بودم! فعلاً برویم...»

شاهزاده از این پاسخ سخت متعجب گردید لکن دست کم دو دقیقه بین زمانی که بمعنی این پاسخ می‌برد و موقعی که غرق در حیرت گردید گذشت و آنگاه دستخوش وحشت شدیدی شد و روگوژین را نگرستن گرفت. روگوژین تقریباً نیم قدم از او جلوتر راه میرفت و بدون توجه به اولین سرعت قدم بر میداشت.

ناگهان شاهزاده پرسید:

«در صورتی که تو به میهمانخانه آمدی چرا مرا

صدا نزدی؟»

روگوژین توقف کرد و نگاهی باو افکند و مثل این که منظور

اورا دریافته است بفکر فرورفت و سپس چنین گفت:

«گوش کن لئون نیکولایوویچ! درست بخط مستقیم تا خانه من

جلو برو... خودت خانه را بلدی؟ من از آن سوی خیابان می‌روم لکن

مراقب باش که مایکدیگر جلو رویم.»

سپس از خیابان گذشت و در حالی که مراقب بود آیا شاهزاده حرکت کرده است یا خیر بیادرو دیگر رفت و چون مشاهده کرد شاهزاده ایستاده و همچنان باو نگاه میکند جهت کوچی نخودپزها را باو نشان داد و سپس برای افتاد در حالی که پیوسته بعقب نگاه میکرد تا مراقب شاهزاده باشد و او را بجلو رفتن تشویق کند و هنگامی که مشاهده کرد لئون- نیکولا یوویچ بمنظور او بی برده و برای ملحق شدن باو از خیابان عبور نکرد بلکه برای افتاد تا اندازه ای مطمئن شد. شاهزاده پیش خود فکر کرد که روگوژین در انتظار کسی است و از بیم این که میاد او را نبیند بیاد رو دیگر رفت لکن بخودش گفت: «فقط چرا نگفت باید مراقب ملاقات چه کسی بود؟» آنها تقریباً بدینسان پانصد قدم پیش رفتند. ناگهان شاهزاده سخت بلرزه افتاد بدون آن که از علت آن آگاه باشد. روگوژین نیز همچنان بعقب نگاه می کرد منتهی فاصله بیشتری بین این نگاهها قائل میشد. شاهزاده چون بیش از این تاب مقاومت نیاورد با اشاره او را صدا زد و روگوژین بیدرنگ از خیابان عبور کرد و بطرف او آمد. شاهزاده از او پرسید:

«آیا ناستازی در خانه توست؟»

«آری.»

«آیا تو بودی که چند ساعت پیش مرا از پشت پرده

نگاه کردی؟»

«آری...»

«چطور؟ تو؟»

اما شاهزاده ندانست که چگونه جمله خود را پایان رساند و یا این که چه موضوع دیگری را سؤال کند؛ گذشته از این قلبش با چنان شدتی میزد که بنا را حتی صحبت میکرد. روگوژین هم سکوت کرده و با

همان قیافه سابق یعنی چهره متفکر باو خیره شد و پس از لحظه ای در حالی که خود را برای برگشتن پیاده رو مقابل آماده میکرد گفت:

«من رفتم... توهم پیش برو... ماجدا جلو خواهیم رفت... بهتر است... هر کس از یک سمت، توخواهی دید.»

پس از آنکه هر کدام از یک پیاده رو وارد کوچهٔ نخودپزها شدند و بنخانه روگوژین نزدیک گردیدند شاهزاده باردیگر احساس کرد پاهایش چنان سست شده است که یارای جلو رفتن ندارد تقریباً ساعت ده بعد از ظهر بود. پنجره های قسمتی که پیرزن در آن سکونت داشت باز بود و حال آنکه پنجره های آپارتمان روگوژین بسته بود و در تاریکی پرده های آنها سفیدتر از معمول بنظر میرسید.

شاهزاده در مقابل خانه لحظه ای بر پیاده رو درنگ کرد و چون دید روگوژین از پله ها بالا میرود و به او اشاره میکند بوی ملحق گردید.

روگوژین با لبخند رضایت آمیزی آهسته گفت:

«در بان حتی نمیدانند که من بنخانه بازگشته ام. هم اکنون باو و کلفت مادرم گفتم به پاولوسک میروم. ماطوری داخل میشویم که کسی صدای پایملن رانشنود.»

او کلید را از جیب در آورده بود. هنگام بالا رفتن از پله ها به شاهزاده اشاره کرد که آرامتر حرکت کنند و پس بدون تولید صدا در آپارتمان را باز کرد و شاهزاده را نخست داخل نمود و با احتیاط هر چه تمامتر عقب او داخل شد و در را بست و از توقف کرد و کلید را در جیبش گذاشت و بصدای آهسته گفت:

«برویم.»

از همان موقعی که در پیاده رو خیابان آهنگرها با شاهزاده مصادف

شد آهسته و آرام صحبت می کرد اما با وجود آرامش ظاهری او آثار ناراحتی روحی شدیدی در چهره اش هویدا بود . هنگامی که داخل اتاقی که ماقبل اتاق خواب قرار داشت گردید به پنجره نزدیک شد و با لحن اسرار آمیزی شاهزاده را نزد خود خواند و باو گفت :

«نگاه کن! هنگامی که امروز بامداد زنگ زدی بیدارنگ حتم زدم که باید توباشی و بانوک یا بدر نزدیک شدم و شنیدم که توبا (پافنوتیونا) صحبت می کنی اما سیده دم باودستور داده بودم هرگاه کسی زنگ بزند، اعم از این که تو، یا کسی از جانب تو، یا شخص دیگری باشد بهیچ عنوان جواب ندعد و مخصوصاً هرگاه خودت شخصاً بیائی کاملاً سکوت کند و برای اطمینان نام ترا هم باو گفته بودم. پس چون از اینجا خارج شدی باین فکر افتادم که تو شاید کمین کنی و یا در گوشه ای از خیابان بمراقبت پردازی و بهمین جهت به پنجره نزدیک شدم و پرده را عقب زدم تا به خارج نگاه کنم و دیدم تو در آنجا ایستاده ای و مرا نگاه میکنی ... این بود جریان اوضاع ...»

شاهزاده با صدای گرفته ای پرسید:

«ناستازی کجاست؟»

روگوزین پس از مختصر تردیدی گفت:

«او... ایجاست.»

«کجا؟»

روگوزین چشمان خود را بشاهزاده دوخت و باو خیره شد و سپس گفت:

«بامن بیا؟»

او همچنان با لحن آهسته و احتیاط آمیز و گیجی صحبت می کرد . حتی هنگام نقل این که چگونه پرده را

داستان یوسکی

عقب زده بود آنقدر گیج بود که گفتی از موضوع دیگری سخن میگوید .

آنها وارد اطاق کار روگوژین شدند . در این اطاق نسبت به آخرین بار که شاهزاده آنرا دیده بود تغییری حاصل شده بود . يك پرده ترمه اطاق را بدو قسمت تقسیم می کرد و اطاق را از محلی که تختخواب روگوژین در آن قرار داشت جدا می ساخت . در اطاق تاریکی محض حکمفرما بود زیرا « شبهای روشن » پترزبورگ نزدیک بیابان بود و بدون نور مهتاب تشخیص هیچ چیز در اطاق که پرده های آن بر شدت ظلمت می افزود میسر نبود . تنها صورت را میشد بطور مبهم تعین داد . چهره روگوژین مانند معمول پریده رنگ بود و چشمانش بانگاه خیره کننده ای ولی بیحرکت به شاهزاده دوخته شده بود .

شاهزاده گفت :

« بهتر بود شمع روشن میکردی . »

روگوژین در حالیکه دست شاهزاده را گرفت و او را مجبور به نشستن کرد گفت :

« خیر ! لازم نیست . »

خودش در مقابل او جای گرفت و صندلیهای آنها آنقدر بهم نزدیک بود که تقریباً یکدیگر را لمس میکردند . تنها میز کوچکی بین آنها فاصله بود .

روگوژین : لحن پرمهری گفت :

« بنشین و لحظه ای استراحت کن ! »

لحظه ای سکوت بین آنها برقرار گردید . آنگاه روگوژین : لحن کسی که بجای پرداختن به موضوع اصلی نخست جزئیات را پیش میکشد گفت :

« من حدس زده بودم که تو بهمان میهمانخانهٔ اولی
وارد خواهی شد و هنگامی که وارد راهرو شدم بخود
گفتم : کسی چه میداند ؟ شاید همانطور که من درانتظار او هستم او
نیز در همین لحظه منتظر من باشد . آیا تو بخانه پیوه آموزگار
هم رفتی ؟ »

شاهزاده که قلبش با شدت هرچه تمامتر میزد گفت :
« آری. »

« اینرا هم حدس زده بودم . بخود می گفتم رفتن تو به آنجا قطعاً
تولید زحمت خواهد کرد . آنگاه تصمیم گرفتم ترا به اینجا بیاورم تا
شب را با هم بسربریم . »

شاهزاده ناگهان از جای برخاست و پرسید :
« روکوژین ! ناستازی کجاست ؟ »

او با شدت هرچه تمامتر میلرزید
روگوژین نیز از جای خود برخاست و درحالی که پرده را با سر
نشان میداد گفت :

« او آنجاست ... »
شاهزاده پرسید :

« آیا او خواب است ؟ »

روگوژین بار دیگر مانند پیش به او خیره شد و سپس
چنین گفت :

« جلو بیا ! جلوبیا ! تنها تو ... جلوبیا ! »

سپس پرده را کنار زد و بطرف شاهزاده برگشت و درحالی که
همچنان اوراد عوت بجلو آمدن میکرد گفت :
« داخل شو . »

شاهزاده به پشت پرده رفت و گفت :

«اینجا تاریک است...»

روگوژین آهسته گفت:

«ولی می توان تشخیص داد.»

«من بزحمت ... تختخواب را تشخیص میدهم.»

روگوژین بعدای آهسته گفت:

«بیشتر جلو برو.»

شاهزاده يك یادوقدم دیگر برداشت و درجای میخکوب شد . هنگامیکه باروگوژین در نزدیک تختخواب آرام ایستاده بود لحظه‌ای را صرف این تفکر نمود که آیا براستی خودش است که در اینجا ایستاده است؟ در آرامش مرگباری که در این نقطه تاریک و وحشت‌انگیز حکمفرما بود. شاهزاده احساس کرد که صدای ضربان قلبش را میشنوند زیرا گفתי قلبش بزودی از جای کنده خواهد شد. سرانجام دیدگانش توانست تمام تختخواب را تشخیص دهد و مشاهده کند کسی بروی آن آرمیده است لکن کمترین صدا و حتی خفیف‌ترین آهنگ تنفس هم شنیده نمیشود يك پارچه سفید از سر تا پای موجود خوابیده را فرا گرفته و تنها از برجستگی برخی قسمت‌های بدن هویدا بود که بدن انسانی است . در پای تختخواب و روی صندلی و حتی روی زمین يك پیراهن زیبای ابریشم سفید و مقداری لباس و گل و نوار بطور نامنظم ریخته شده بود. بر روی يك میز کوچک که بر بالین موجود خوابیده قرار داشت مقداری جواهر می‌درخشید. در پائین تختخواب از زیر انبوه توری سفیدی پای برهنه‌ای مشاهده میشد که گفתי از مرمر تراشیده و بطرز وحشت‌انگیزی بیحرکت بود. هرچه شاهزاده بیشتر باین تختخواب نگاه میکرد اطاق بنظرش مرگبار تر و خوفناک تر بنظر میرسید ناگهان مگسی بیرواز در آمد و شروع پوز ووز کرد و از فراز تختخواب پرید و بر بالین آن نشست .

شاهزاده سخت بلرزه افتاد.
روگوژین در حالی که دست خود را بر شانه شاهزاده نهاد
گفت :

« خارج شویم. »

آنگاه از محوطه تختخواب خارج شدند و بر صندلیهای خود در
مقابل یکدیگر جای گرفتند .
شاهزاده پیش از پیش میلرزید و نگاه استفهام آمیز خویش را
از روگوژین بر نمیداشت بالاخره روگوژین گفت :

«لئون نیکولایوویچ ! می بینی ؟ مشاعده می کنم
تو تقریباً مثل موقع نزدیک شدن بهرانت مانند هنگامی
که در مسکو بودی میلرزی ۱ از خود می پرسم حالا با
توجه کنم ؟»

شاهزاده در حالی که همچنان باو خیره شده بود ،
می کوشید سخانش را در یابد ... بالاخره در حالی که باسر پرده
رائشان داد گفت :

« آیا تو او را کشته ای ! »

روگوژین در حالی که سر خود را ب زیر افکند آهسته گفت :

« آری من بودم. ... »

مدت پنج دقیقه سکوت کامل گشت.

روگوژین آنگاه بفکر خود پرداخت مثل اینکه سؤال شاهزاده
تأثیری در او نداشته است و پس از لحظه ای گفت :

« میفهمی ؟ هر گاه تو دچار بحران بیماریت شوی ممکن است
فریادت را در کوچه یا حیاط بشنوند و حدس بزنند که در اینجا آدمی است
و آنگاه در خواهند زد و وارد خواهند شد زیرا آنها خیال میکنند من نیستم.
اگر حتی يك شمع هم روشن نکرده ام برای آنست که از حیاط

یا کوچه چیزی نبینند در حقیقت هنگامی که من غیبت می کنم کلید ها را همراه خود میبرم بطوری که در ظرف سه یا چهارروز حتی برای نظافت هم باینجا نمی آیند این قانونی است که من وضع کرده ام.

بنا بر این باید تریبی بدهیم که هیچکس پی نبرد ماش را در اینجا بسر میبریم.»

شاهزاده گفت:

« لحظه ای صبر کن! من هم اکنون از کلفت پی رسیدم آیا ناستازی شب رابه اینجا نیامده است؟ بنا بر این آنها از جریان اوضاع آگاهی دارند.»

«خودم میدانم ولی به یافنونایونا گفته ام که ناستازی دیروز باینجا آمده و پس از ده دقیقه بطرف پاولوسک حرکت کرده است. بنا بر این هیچکس نمیداند که اوشب را در اینجا بسر برده است. همانطور که امروز یاتو بی سرو صدا به اینجا آمدم دیروز هم باوی در نهایت اختفا وارد خانه شدم. در عرض راه تصور میکردم او حاضر نخواهد شد مخفیانه بخانه من بیاید لکن کاملاً در اشتباه بودم زیرا او آهسته صحبت میکرد و بانوک پا راه میرفت و پیراهنش را جمع میکرد تاخش خش نکند و حتی بر روی پله ها با اشاره مرا دعوت برعایت سکوت میکرد. او همچنان از تو می ترسید. در قطار وحشت او بمیزان جنون آمیز رسیده بود. خودش از من تقاضا کرد که شب را اینجا بسر برد. نخست قصد داشتم او را نزد بیوه آموزگار ببرم لکن مانع شد و گفت: « در آنجا سیده دم شاهزاده مرا پیدا خواهد کرد. شب مرا پنهان کن. بامدادان بطرف مسکو خواهم گریخت. او قصد داشت از مسکو به اورل رهسپار گردد و حتی هنگامیکه بر ختخواب میرفت پیوسته میگفت که ما به اورل خواهیم رفت.»

«بس است! روگوژین! حالا چه خیالی داری؟»

«تو بااین لرز دائمیت مرا نگران نمی کنی. ماشب را اینجا باهم بسر خواهیم برد. من جز آن تخت خواب، تخت خواب دیگری ندارم لکن ما توشک های دو نیمکت را بر روی زمین نزدیک پرده قرار داده و بر روی زمین رختخوابی ترتیب خواهیم داد و در کنار یکدیگر خواهیم خوابید. هرگاه وارد آپارتمان شوند به اطاقها سرکشی خواهند کرد و بزودی آنها کشف نموده و خواهند برد و مرا بازرسی خواهند کرد و خواهم گفت من او را کشته ام. بسیار خوب فعلا اودر نزدیکها، نزدیک شما ومن بیارم.»

شاهزاده با حرارت گفت:

«آری! همین طور است.»

«بنابر این ما چیزی نخواهیم گفت و بدین طریق نخواهیم گذاشت او را ببرند.»

شاهزاده با اراده استواری گفت:

«به هیچ روی! خیر! خیر! هرگز نخواهیم گذاشت او را

ببرند.»

«... آری عزیزم! منظور من هم همین است نخواهیم گذاشت کسی

او را ببرد. امشب را به آرامی بسر خواهیم برد. من تمام روز را در نزد او بسر بردم مگر این که یک ساعت بامداد غیبت کردم و عصر هم عقب تو آمدم. بیم دیگری دارم و آن این است که با این گرمای خفه کننده جنازه او بو بگیرد .. آیا تو چیزی احساس می کنی؟»

«ممکن است اطمینان کامل ندارم ولی تا بامداد بدون شبهه بر

شدت بو اضافه خواهد شد.»

«من او را در یک مشمع خوب امریکائی پیچیده و رویش را

همینارچه انداخته ام و در پیرامون او نیز چهار شیشه اکسیژ ژدانف قرار

داده‌ام که هنوز هم آن‌جا هستند.»

«آری مانند آن‌جا ... در مسکو...»

«عزیزم! برای جلوگیری از اشاعه بو است.. اگر می‌دانستی او چگونه به خواب ابدی رفته است؟ فردا بامداد پس از طلوع آفتاب به او نگاه کن!» آنگاه روگوزین در حالی که با وحشت هرچه تمام‌تر شاهزاده را دید که از فرط ترس سخت بلرزه افتاده و قادر به راه رفتن نیست گفت:

«عجب! تو حتی نمی‌توانی از جای برخیزی!»

شاهزاده آهسته گفت:

«پاهایم سست شده است. خودم می‌دانم اثر ترس و وحشت است.

هنگامی که ترس مرتفع شد از جای برخوام خواست.»

«صبر کن! من رختخواب را مرتب می‌کنم و آنگاه تو دراز خواهی کشید... من هم کنار تو خواهم خوابید... و ما گوش خواهیم کرد.. زیرا دوست من... من هنوز درست نمی‌دانم چه شده است و به همین جهت است که ترا آگاه می‌کنم که قبلاً همه چیز را بدانی...»

روگوزین ضمن ادای این سخنان نامربوط شروع به مرتب کردن رختخواب نمود. هویدا بود که او از بامداد به این فکر افتاده بود که شب این رختخواب را چگونه آماده کند. شب پیش‌روی نیمکت خوابیده بود لکن روی نیمکت برای دو تن جای خوابیدن نبود او اصرار داشت که امشب هر دو در کنار یکدیگر بیاورند و به همین جهت به زحمت زیاد بالشی و پستی‌های نیمکت‌ها را که به اندازه‌های مختلف بودند از گوشه و کنار اطاق جمع کرد تا در مقابل پرده رختخوابی تهیه کند سرانجام رختخواب را آماده کرد و سپس با نهایت محبت دست شاهزاده را گرفت و او را به طرف رختخواب برد. ناگهان دریافت که شاهزاده یارای راه رفتن دارد و بنابراین «وحشت و هراس او در شرف زائل

شدن بود» با این همه همچنان سخت می لرزید . روگوژین بهترین بالش را که سمت چپ قرار داشت به شاهزاده تعارف کرد و خودش با لباس در سمت راست خوابید و دستهای خود را پشت گردن نهاد . آنگاه شروع به صحبت کرد و به شاهزاده گفت :

«در حقیقت دوست عزیز من ! هوا گرم است و بیم آن می رود که بوهمه جا پخش شود .. من بیم دارم پنجره ها را باز کنم . در آپارتمان مادرم گلدان های بی شمار با گل های معطری وجود دارد . فکر کرده بودم آنها را به این جا بیاورم ولی ترسیدم پافنوتیونا مذنون شود زیرا زنی بسیار کنجگاو است.»

شاهزاده سخنانش را تأیید کرد و گفت :

«آری او کنجگاو است.»

«ممکن بود چند دسته گل بخریم و او را غرق گل کنیم لکن فکر کردم که او را اینسان پوشیده از گل دیدن قلب را می شکاند» شاهزاده درست مانند مرد گیجی که می کوشد مطلبی را که می خواهد بپرسد به یاد آورد ولی به محض این که آنرا دوباره به یاد آورد فراموش می کند از روگوژین پرسید :

«بگو بدانم چطور او را کشتی ؟ با کارد ؟ همان کردی که خودت

می دانی»

«آری با همان.»

«روگوژین اگوش کن . خیلی از تو سؤال دارم .. راجع به

موضوع های بی شماری ...»

اما نخست بگو بدانم آیا قصد داشتی قبل از عروسی ما او را

با کاردی در آستانه در کلیسا از پای درآوری یا بعد از عروسی ؟»

روگوژین از این سؤال متعجب گردید و مثل این که آن را نفهمیده

است با لحن خشکی گفت :

«نمی‌دانم می‌خواستم یا نه ؟»

«هنگامی که به پاولوسک آمدی کارد را همراه داشتی ؟»

«هرگز آنرا همراه نداشتم .»

آنگاه بعد از لحظه‌ای سکوت گفت :

«لئون نیکولا یوویچ ! راجع به کارد آنچه را که می‌توانم بتو بگویم این است که آنرا امروز بامداد بین ساعت سه و چهار از کشتویی که قفل بود برداشتم . زیرا این کارد بین صفحات کتابی همچنان مانده بود و . . . و . . . موضوع دیگری که موجب تعجب من گردید این بود ، کارد زیرستان چپ به عمق یک و رچوک و نیم یادوور چوک فرو رفت . . . و با این همه مقدار ناچیزی خون از آن جهید . . در حدود نیم فاشق سوپد خوری . .»

شاهزاده که سخت متقلب گردید سر خود را بلند کرد و گفت :

«آه ! آری ! من در این خصوص مطالعاتی دارم . این همان است که خون‌ریزی داخلی می‌نامند . . ممکن است حتی یک قطره خون هم جاری نشود و این موقعی است که ضربت درست به قلب او وارد می‌آید. . .»

ناگهان روگوژین درحالی که با وحشت به روی رختخواب نشست سخن او را قطع کرد و گفت :

«ساکت شو ! آیامی‌شنوی ؟»

شاهزاده نیز که با وحشت او را نگرستن گرفت گفت :

«خیر !»

«صدای پا شنیده می‌شود . . می‌شنوی ؟ از اطاق . . .»

هر دوی به دقت گوش فرا دادند .

شاهزاده با اطمینان گفت :

«من می شنوم.»

«آیا راه می روند؟»

«آری راه می روند.»

«آیا باید در را بست؟»

«آری.»

آنها در را چفت کردند و خوابیدند... سکوت عمیقی حکمفرما گردید.

ناگهان شاهزاده با همان لحن ناراحت و شتاب آمیز، مثل آنکه بیم دارد رشته فکرش را که به زحمت به دست آورده است از دست بدهد گفت:

«آه! آری! من می خواستم این ورقها را از تو بگیرم... این ورقها را... به من می گفتند که تو با او ورق بازی می کردی...»

«ورقها کجاست؟»

روگوئین پس از سکوت ممتدی گفت:

«اینجاست...»

آنگاه دسته ورق را که در کاغذ پیچیده شده و هویدا بود با آن بازی شده است از جیب در آورده و شاهزاده بدون آنکه خودش بداند چهمی کند آنها را گرفت و موج غم و تأثر جانگداز تازه ای قلبش را فرا گرفت. او دریافت که چندی است برخلاف میل و اراده خود سخنانی ایراد می کند و کارهایی انجام می دهد که نمی بایستی ایراد کند یا انجام دهد. مثلاً احساس می کرد همین دسته ورقی که در دست اوست و آرزو داشت به هر قیمت که هست آنها را به دست آورد به هیچ دردی نمی خورد... هیچ! او ناگهان از جای پرید و با حال ناراحتی دستهای خود را به روی هم گذاشت. روگوئین که همچنان دراز کشیده و بی

حرکت بود برخاستن شاهزاده را ندیده گرفت لکن چشمان بازش در تاریکی می درخشید . شاهزاده روی یک صندلی جای گرفت و با وحشت هر چه تمامتر روگوژین را نگرستن گرفت . نیم ساعت بدین منوال گذشت ناگهان روگوژین که فراموش کرده بود باید آهسته صحبت کند قهقهه ای زد و گفت :

«آن افسر ! آن افسر را به یاد داری ... چگونه او هنگام کنسرت با شلاق آن افسر دیگر را حال آورد ؟ ... چگونه آن افسر از جای پرید ؟ ...»

شاهزاده که دستخوش دهشت جدیدی گردیده بود بار دیگر به لرزه افتاد . روگوژین که ناگهان آرام شده بود با ملاطفت به او نزدیک شد ، در کنارش نشست و به او خیره شد . قلبش به شدت می زدوبه زحمت نفس می کشید . روگوژین روی از او برگردانید چنانچه گفتی وی را فراموش کرده است . اما شاهزاده همچنان به او نگاه می کرد و منتظر بود . زمان می گشت و سیده می دمید ... گاه از اوقات روگوژین با صدای زنده سخنان نامربوطی ادا می کرد و زمای می خندند و در این اثنا شاهزاده دست لرزان خود را به سوی او می برد و آهسته سر و مو و گونه هایش را نوازش می کرد ! لرزه شدیدی بار دیگر پسر بدش مستولی شده و پاهایش به کلی سست شده بود . حس جدیدی قلبش را فرا گرفته و او را غرق در وحشت و نگرانی جانکاهی نموده بود .

روز فرار سیده بود . سرانجام شاهزاده از فرط خستگی و نومیدی بر روی بالش خود دراز کشید و صورتش را به صورت بی حرکت و بی فروغ روگوژین چسبانید و از چشمانش چند قطره اشک بر گونه های روگوژین جاری شد لکن شاید خودش هیچ احساس نکرد که گریه می کند و حتی گفتی وجدان خود را به کلی از دست داده است ... در هر صورت چند ساعت بعد هنگامی که در را باز کردند قاتل

را در حال هذیان و بی‌هوشی یافتند .

شاهزاده بی‌حرکت و آرام به‌روی بالش خود در کنار او نشسته بود هر بار که بیمار فریاد می‌کشید یا هذیان می‌گفت ، شاهزاده با مهربانی و محبت دست لرزان خود را بر زلفان و گونه‌های او می‌کشید لکن او به هیچ روی سؤال‌هایی را که از او می‌کردند درک نمی‌کرد و اشخاص پیرامون خود را نمی‌شناخت . هرگاه شنایدر خودش در این لحظه برای معاینه بیمار سابقش از سوئیس به آنجا آمده بود بی‌درنگ به یاد می‌آورد درست به همان حال سال اول معالجه‌اش در سوئیس بازگشته است و مانند نخستین روزی که او را معاینه نموده بود بار دیگر به لحن یأس آمیزی می‌گفت ، « ۱بله »

بیوه آموزگار به پاولوسك شتافت و مستقیماً بخانه دارials
 آلکسیونا که از دیشب بکلی مبهوت شده بود روی آورد و آنچه را
 میدانست برای وی نقل کرد و او را دچار چنان وحشتی نمود که
 بهیچ وسیله‌ای تخفیف نمی یافت. هر دو زن بیدرنگ تصمیم گرفتند
 از لیدف که هم بعنوان دوست شاهزاده و هم بعنوان صاحب خانه وی
 سخت منقلب شده بود طلب کمک نمایند. ورالیدف هم اطلاعات خود را
 در اختیار آنها گذاشت و داریا آلکسیونا و ورا ولیدف بنا بنظر لیدف
 تصمیم گرفتند بلافاصله به پترزبورگ حرکت کنند تا هر چه زودتر از
 «پیش آمد های سوئی که ممکن بود روی دهد» جلوگیری نمایند و
 بهمین جهت بود که فوراً بامداد مقارن ساعت یازده آپارتمان روگوژین
 بوسیله پلیس در حضور لیدف و خانم ها و سمیون سمیونوویچ برادر
 روگوژین که در جناح دیگر آن خانه سکونت داشت مفتوح گردید.
 کار تحقیقات بسیار آسان شد زیرا در بیان شهادت داد که دیشب روگوژین
 را دید که باتفاق شخصی با نوک پا از پله ها بالا رفت و پس از این
 گواهی بود که چون از زنگ زدن نتیجه نگرفتند در را بزور
 باز کردند.

روگوژین مدت دو ماه در حال هذیان پستری گردید و هنگامی
 که بهبودی حاصل کرد پدادگاه جلب شد و درباره جنایتی که مرتکب
 شده بود توضیحات صادقانه و کافی و رضایت بخش داد که بر اثر آن
 شاهزاده از همان آغاز دادرسی تبرئه گردید. روگوژین در دادگاه

پیوسته سکوت میکرد هنگامی که وکیل زبردست و بلیغ وی با وضوح و منطق نیرومندی استدلال کرد که جنایت بر اثر يك عارضه مغزی که مدت مدیدی قبل از وقوع جرم مقدمه داشته است بوقوع پیوسته است ، روگوژین سخنان او را تکذیب نکرد لکن در اینخصوص برگرفته های وکیل خود چیزی هم نیفزود بلکه تنها باصراحت و دقت هرچه تمامتر جزئیات حادثه را شرح داد و سرانجام از علل مخففه استفاده کرد و محکوم به پانزده سال حبس یا کار در سیبری گردید و حکمش را در نهایت خونسردی و بحال « متفکری » گوش داد . ثروت بیکران او باستثنای قسمت ناچیزی از آن که در دوران جوانی صرف لهو و لعب گردیده بود به برادرش سمیون سمیونویچ انتقال یافت و او را غرق در شادی ساخت . مادر کهن سالش هنوز زنده است و چنین بنظر میرسد که گاهی بطور مبهم روگوژین پسر محبوبش را بیاد می آورد ولی خدا قلب و وجدان او را از یادآوری خاطره سائحه وحشت انگیزی که در خانه اش روی داده محفوظ داشته است .

لبدف و کلر و گانیا و پتیت سین و مایر قهرمانان داستان ما مانند گذشته بزندگی خود ادامه میدهند و چون تغییری در وضع آنان حاصل نشده است توضیح دیگری درباره آنان نداریم . هیپولیت تقریباً پانزده روز پس از گشته شدن ناستازی ، اندکی زودتر از موقعی که انتظار داشت در ناراحتی و رنج جانگاهی زندگی را بندود گفت .

گولیا از این حوادث سخت متأثر گردیده و بیش از پیش بمادرش نزدیک شده است . نینا آلکزاندرونا برای او غصه میخورد و عقیده دارد وی نسبت پسنش زیاد متفکر است . شاید او مرد فهمیده ای شود . او بفوبه خودش در اتخاذ تصمیم راجع به مقدرات شاهزاده در آینده شرکت جست . گولیا از مدت مدیدی پیش در میان

آشنایان خودش بیشتر اوژن پاولوویچ را درخور اعتماد دانسته بود و بنابراین پس از آگاهی یافتن از سر گذشت شاهزاده پیدرنکه به ملاقات او رفت و جریان اوضاع را با اطلاع او رسانید تشخیص او از هر حیث درست بود زیرا اوژن پاولوویچ نسبت بسر نوشت «ابله» تیره بخت منتهای مهر و ملاحظت را ابراز داشت و پس اثر اقدامات وی بار دیگر شاهزاده، در مؤسسه سوئیسی شنایدر مشغول معالجه شد.

اوژن پاولوویچ خودش باروپا رفته و قصد دارد در اروپا اقامت گزیند و با نهایت صداقت میگوید «در روسیه کاری از دست او ساخته نیست». وی غالباً سالی یکبار بملاقات دوست بیمارش به مؤسسه شنایدر می رود لکن شنایدر هر بار متفکرتی و مایوس تر از پیش بنظر میرسد و عقیده دارد که به مغز بیمار لطمه وارد آمده است و تصور نمی رود این بار علاج پیدا کند. اوژن پاولوویچ خیلی متأثر است زیرا امری خوش قلب است و این پاک نهادی خود را هم به ثبوت رسانیده است زیرا مرتباً به کولیا نامه می نویسد و از او نامه دریافت میکند.

یک جنبه عجیب شخصیت او را نیز باید در اینخصوص بیاد آورد و چون بنفع اوست بذکر آن مبادرت می کنیم. توضیح آنکه اوژن پاولوویچ پس از هر بار سرکشی به مؤسسه شنایدر بغیر از نامه ای که به کولیا می نویسد یک نامه دیگر بشخصی در یتزبورگ نگاشته و طی آن در باره وضع مزاجی شاهزاده شرح مبسوط و مودت آمیزی میدهد و این نامه ها گذشته از جنبه احترام آمیز و دوستانه ای که دارند مشتمل بر اندیشه و افکار و احساسات لطیفی است که می رساند این مکاتبه بردوستی و صمیمیت پاکی استوار است. شخصی که این نامه ها را دریافت می دارد و اینهمه مورد توجه و احترام اوژن پاولوویچ قرار دارد کسی دیگر جز ورا لیدف نیست. ما بهیچ روی نمی دانیم این رشته دوستی بین اوژن پاولوویچ و ورا چگونه ایجاد گردید ولی خیال

می‌کنیم سرنوشت تأثر انگیز شاهزاده که ورا را غرق در تألم نمود و مدتی او را بیمار کرد در پیدایش این دوستی بی تأثیر نبوده است لکن جنبه‌های دیگر آن بر ما پوشیده است.

اگر در باره این مکاتبه سخن بمیان آورده‌ایم برای آنست که در این نامه‌ها راجع به خانواده اپانتچین مخصوصاً آگلایه اطلاعاتی بدست می‌آید چنانچه در یکی از این نامه‌ها که از پاریس صادر شده بود اوژن پاولوویچ اطلاع داد که آگلایه بر اثر عشق آتشی‌نی نسبت بیک کنت مهاجر لهستانی علی‌رغم میل پدر و مادرش باو شوهر کرده و ژنرال و همسرش تنها برای جلوگیری از رسوائی بزرگی باین ازدواج تن داده بودند. اوژن پاولوویچ پس از شش ماه سکوت طی نامه‌مبسوط دیگری پورا اطلاع داد که هنگام آخرین سرکشیش به‌مؤسسه شنایند تمام اعضای خانواده اپانتچین را (البته باستثنای ژنرال که بمناسبت گرفتاریهایش در پترزبورگ مانده بود) باتفاق شاهزاده سچ در آنجا ملاقات کرده و این برخورد غیر مترقبه در کیفیت عجیبی روی داده بود. توضیح آنکه همه افراد خانواده اپانتچین از ملاقات اوژن پاولوویچ غرق مرگ شده بودند و آدلاید و آلکزاندر نیز از «محبت و علاقه جوانمردانه وی نسبت بشاهزاده بیچاره» اظهار سپاسگذاری نموده بودند. الیزابت پروکوفیونا از مشاهده بیماری و ناراحتی روحی شاهزاده سخت متأثر گردیده و زارزار گریسته بود. بدیهی است کینه وی نسبت بشاهزاده بکلی زایل گردیده بود. شاهزاده سچ باین مناسبت حقایق زیادی را اعلام داشته و اوژن پاولوویچ احساس کرده بود که صمیمیت بین آدلاید و شاهزاده سچ کامل نیست ولی بمرور زمان خوی تند آدلاید در مقابل درایت و مهر شاهزاده سچ ملایم خواهد شد. گذشته از این خانواده اپانتچین از جریان حوادث، مخصوصاً آخرین پیش‌آمدی که برای آگلایه با کنت لهستانی روی داده بود درس عبرت گرفته بود.

در مدت شش ماه نه تنها خانواده آپانتچین دریافتی بود کلیه نگرانی -
 هائی که هنگام شوهر دادن آگلانه بکنت لهستانی احساس می کرد
 بوقوع پیوست بلکه مواجه با تأثراتی گردید که بهیچ روی انتظار آنرا
 نداشت چنانچه مثلاً معلوم شد که کنت اساساً کنت نیست و تنها برای
 آن تبعید شده است که پیشینه نامطلوب و تاریکی داشته است او تنها
 برای این توانسته بود قلب آگلانه را بدست آورد که بطور ماهرانه ای
 سنگ میهن خود را بسینه می گوید و در راه عشق بوطن اشک میریزد
 بطوریکه آگلانه قبل از شوهر کردن حاضر شده بود عضویت یک کمیته
 مهاجرین طرفدار استقلال لهستان را بپذیرد . گذشته از این دختر
 افسونگر در سلك مریدان کشیش معروفی در آمده بود که وی را
 کاملاً مجذوب نموده و او را تبدیل بزنی فوق العاده متعصبی نموده بود.
 اما ثروت هنگفت کنت نیز که الیزابت پروکوفیونا و شاهزاده سچ در
 باره آن دلائل مقنعی بدست آورده بودند در سلك تصورات واهی در
 آمد و بطور کلی تقریباً تا شش ماه پس از ازدواج کنت از یکطرف و
 دوست او یعنی همان کشیش متعصب از طرف دیگر روابط آگلانه را
 با خانواده اش بر هم زدند تا بعدی که چند ماه بود که آگلانه حتی از
 دیدن پدر و مادر و خواهرانش خود داری می کرد... باری حوادث
 گفتنی بیشماری بود لکن الیزابت پروکوفیونا و دخترانش و حتی
 شاهزاده که سخت در مقابل اینهمه حوادث «منکوب» شده بودند بیم
 داشتند آنها را با اوژن پاولوویچ بمیان نهند گو اینکه می دانستند
 اوژن پاولوویچ خواهی نخواهی از دیوانگیهای اخیر آگلانه اطلاع حاصل
 کرده است.

بنا باظهار اوژن پاولوویچ ، الیزابت پروکوفیونا تاب نداشت
 که به روسیه باز گردد و هر چیز را در خاك بیگانه با تعصب انتقاد
 می کرد چنانچه شاهزاده را که بهیج روی او را بجا نمی آورد بانهایت

غم و اندوه نشان می‌داد و در انتقاد از خارجی‌ان می‌گفت:
 «آنها نمی‌توانند درست نان بپزند و در زمستان مانند موشها
 در زیر زمین یخ می‌بندند. اقلای جای شکرش باقی است که من فرصتی
 یافتم تا بسبک روسی برای این شاهزاده تیره بخت اندکی اشک بریزم.»
 هنگامی هم که اوژن پاولوویچ خدا حافظی می‌کرد تقریباً با
 لعن خشمکین چنین گفت:

«اینهمه غلو و گزاف گوئی در باره خارجی‌ان بس است .
 موقع آن فرا رسیده است که عقل پیدا کنیم همه اینها ، همه کشور -
 های خارجی شما ، همه اروپای معروف شما وهم و تصویری بیش نیست
 و ما خودمان در خارجه نیز همه از جمله وهم پرستانیم
 آنچه را که بشما گفتم خوب بیاد آوردید تا روزی بدرستی
 قضاوت من پی‌برید»

۱۷ ژانویه ۱۸۶۹

پایان